

نگین

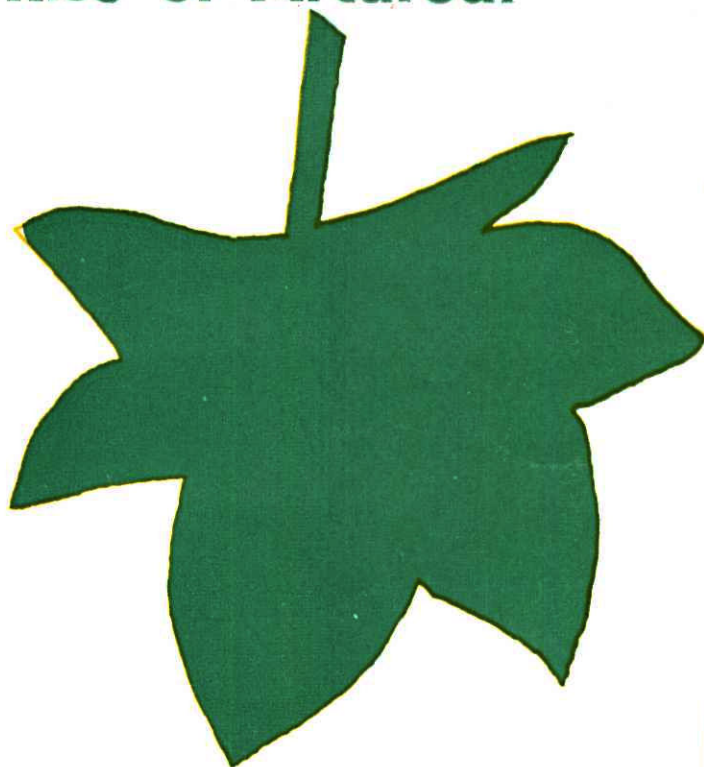
سی و یکم شهریور ۱۳۴۸ - سال پنجم

شماره ۵۲ - تک شماره : بیست ریال

The Resistible



Rise of Arturoui



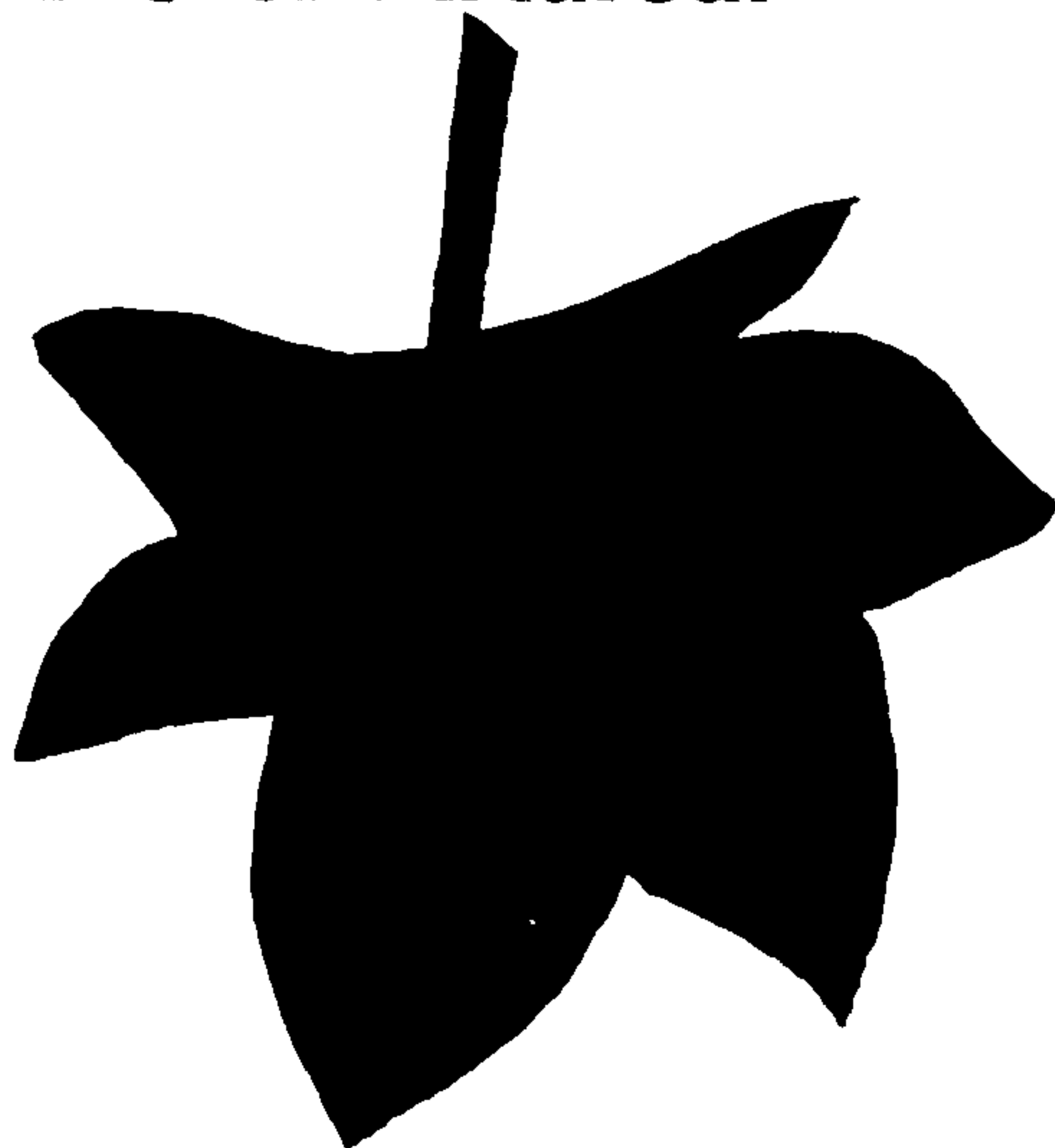
تکین

سی و یکم شهریور ۱۳۴۸ - سال پنجم

شماره ۵۲ - تکشماره : بیست ریال

The Resistible

Rise of Arturoui



دنیای جدید و عمر جاوید

از: دکتر مهدی پرهام

فضیلتها پاسداران وابسته علائق و سنتها هستند

وقتی علائق و سنتها تحول پذیرفتند فضیلتها نیز تحول می پذیرند

— آنچه در دو مقاله قبل راجع به دگرگونی و مرگ فضیلتها نوشتم مربوط به جامعه خودمان بود — بنظرم ضروری آمد علت جدائی و ناآشنائی روزافزون دوستان و باران و گریز بیموقع آنان از یکدیگر برارباب نظر پوشیده نماند — هرروز باقتضای منفعتی موهوم فضیلتی را قربانی میکنیم — اگر این قربانی در راه تحکیم جامعه بود جای نگرانی نبود ولی بدبختانه هم قربانی میدهیم و هم با کج رویها و تنگ رویهای خود جامعه را تضعیف میکنیم و در نتیجه به تنهایی و بی پناهی خود کمک مینمائیم — به نواله ای سرمست میشویم — اصول را زیر پا میگذاریم ، هر ناروایی لازم شد میکنیم همینکه سلی خورديم چون جرئت سیای زدن نداریم لاجرم قوت بازوی زننده را تحسین میکنیم — این خاصیت غرب زدگیست که کلاغ وار راه و روش غربی را فرا نمیگیریم و راه و روش خودمان را هم فراموش مینمائیم — دنیای متمدن و پیش افتاده وقتی فضیلتها را از فرد گرفت و به جامعه تفویض نمود بر اثر احساس ضرورتی بود ولی ما ادای احساس را درمی آوریم و هنوز چنان استحکامی به جامعه نداده فضیلتها را رها میکنیم — دستها را از پشت هم برمیداریم و همینکه به عمیق ترین دره ذلت سقوط کردیم رذیلا نه پای رفیق را می کشیم تا درین سقوط ننگین تنها نباشیم — هنرمان اینست که در لجن طوری محکم دست و پا زنیم تا سر و روی دوست را به رقیمت شده ملوث کنیم — این بی صفتی ها را هنر می پنداریم و از دنیا غافلیم که برای بهبود و کمال خود چه می کند — همین دنیای متمدن منقسم بدو قطب معلوم شده در انتخاب سیستم حکومتی خود (کاپیتالیستی و سوسیالیستی) توفیق نداشته است — این عدم توفیق موجب جنبش در ابداع سیستمی جدید یا تصحیح آنچه هست گردیده و این مهم هم اکنون هدف و خواست روشنفکران شرق و غرب است .

— من در مقاله (دنیای جدید و انسان متعالی) که در

شماره فروردین همین مجله بنظر خوانندگان رسید این کشاکش و مجاهده را تشریح کردم و دنیای جدیدی را که با سیستمی نو در حال پدید آمدن است مانند دهانفر دیگر پیش بینی نمودم و ضمن نشان دادم که چطور علائق و فضیلتها در چنین دنیائی تحول و تکامل می — پذیرند ، بعد پیش خود فکر نمودم نکند آنچه نوشته ام سوء تعبیر شود و يك عده خام طبع گمان برند فضیلتها را قبل از اینکه جامعه استحکام پذیرد میباید نفی نمایند و از قید آنها خود را رها سازند این بود که دو مقاله در لزوم حفظ فضیلتها و سنتهای دیرین نوشتم و تاکید کردم تا جامعه آماده دفاع از افراد نشود نباید فضیلتهای دیرین را بعد از تجدید و تمدن رها کرد — اما دگرگونی علائق که موجب دگرگونی فضیلتها میشود در دنیای جدید حتمی است — اکنون مرور مختصری برین دنیای جدید و انسان متعالی میکنیم و بحث تحول علائق و فضیلتها را ادامه میدهیم .

— این دنیای جدید کجاست ؟ — اگر بیاد داشته باشید گفتم این دنیا هنوز حدود جغرافیائی خاص بخود نگرفته و فعلا در کشاکش تولد و پدید آمدنست — حادثه ماه های مه و ژوئن سال گذشته در فرانسه و قبل از آن در ایتالیا و بعد در چکسلواکی و هم اکنون در رومانی این تولد را تسریع میکند — دنیای سرمایه داری بر اثر افراط در ناروایی ها و جهان غیر سرمایه داری بعزت انحراف از اصول این نطفه را در خود بحکم منطق علمی پرورانده اند و دیگر خفه نمودن آن در زهدان اجتماع غیر ممکن و تولد آن حتمی است — انسان متعالی که هم اکنون با انسان اسیر در تارهای تکنولوژی در جنگ است برای تولد این دنیای جدید مجاهده میکند — انسان متعالی کیست ؟ — باید بلافاصله بگویم منظور انسان برتر یا ابرمرد نیچه نیست که برای خود تفوق بر دیگران قائل باشد ، بلکه او انسانست منتقد و انتقاد پذیر مانند سایر همفکران خود و خواهان سیستمی که در لوای آن انسان به آزادی ایراد و انتخاب کند و به ایراد و انتخاب دیگران احترام گذارد و با صمیمیت مطالب را قبول یا رد نماید و در عین حال اعمالش آزادی انسانهای دیگر را مخدوش

نسازد - خلاصه اینکه او از سیستم سرمایه‌داری سرخورده و سیستم سوسیالیستی را با همه جامعیتی که دارد تحریف شده یافته و در این دو برای نشو و نماي خود جائي نمی‌بیند .

باید دانست این دنیای جدید مدینه فاضله ایده‌آلی (Utopie) نیست که فقط در پندار متصور گردد بلکه ضرورتیست تاریخی و اجتماعی و منطق علمی آنرا ممکن‌الوجود ساخته و بی‌تردید متولد خواهد شد - درین دنیای جدید تکنولوژی موقعیت خود را حفظ خواهد کرد و حتی از آنچه هست برتر خواهد شد با این تفاوت که انسان متعالی در اسارت آن قرار نخواهد گرفت و بعکس آنرا رهبری خواهد نمود - چطور ؟ - این رهبری مرهون فرهنگ انسان متعالی است که آگاهانه باو می‌آموزد - عمر جاوید میسر نیست و حیات همیشه با مرگ توأم بوده و این پیکر آدمی در کارگاه هستی از موادی ترکیب شده که خواه ناخواه پس از مدتی محدود به فنا و زوال می‌گراید - همچنین این فرهنگ باو خواهد آموخت که فرد جدا از اجتماع چون ماهی بیرون از آب محکوم بمرگ است ، لاجرم انگیزه برج عاج نشینی و جمع‌آوری سود و اندوختن ذخیره از او برمی‌خیزد و میداند که خوشبختی فرد بسته به خوشبختی جامعه‌ایست که در آن زندگی میکند و بالاخره این فرهنگ متمدنی با آموزش صحیح که در آن ترس و اجبار راه ندارد ، باو تعلیم خواهد داد که هر فرد زنده باید برای پیشبرد اجتماع خود کاری مفید انجام دهد و این سه اصل : عمر محدود - انصراف از مال اندوزی نامعقول - و کار مفید - او را بر آن میدارد تا نه فقط شتاب جنون آسای انسان اسیر تکنولوژی را تعقیب نکند بلکه ازین شتاب بطور محسوس بکاهد - چون شتابی که اکنون در همه کارهای انسان اسیر دنیای سرمایه‌داری بچشم می‌خورد تنها برای رسیدن بیک هدف است و پس - و آن رسیدن به کعبه مقصود یعنی «سود» شخصی است و هر فرد و موسسه‌ای برای رسیدن بآن سرعتی بیشتر تعبیه میکند بنحوی که درین سیر و حرکت بکلی حیثیت و شخصیت انسانی خود را فراموش مینماید و بصورت آلات و ابزار ماشینی درمی‌آید که او را بسوی هدف پیش میبرد و حال آنکه وقتی درجه شتاب کاهش یافت و هدف بجای سود شخصی اعتلای جامعه شد، خرد و عقل انسانی فرمان این ماشین عظیم را بدست خواهد گرفت و کار مفهومی غیر از آنچه امروز در جوامع سرمایه‌داری یا عقب‌افتاده دارد پیدا خواهد نمود - دریک کلام انسان قربانی صنعت نخواهد شد و خداوندی بنام ماشین نخواهد داشت .

- امروز تمام رذائل و مفاسدی که در این جوامع بروز می‌کند و خود را برای رساندن بسود بصورت ماشینی بی‌احساس درآورده یا ناشی از محاسبه غلط طول عمرست که غافلان - گاهی آنرا به درازای ابد می‌رسانند و برای چنین راهی دور زاد و توشه فراهم میکنند یا ناشی از فکر مال اندوزی و مآمن گزیدن در برج عاج است که خیال مینمایند باخیل گرسنگان و برهنگان اطراف خود میتوانند روزگارانی آرام در آن بنشینند و شکمبارگی کنند و از خطر محفوظ بمانند و یا ناشی از تعبیر غلطی است که از کار میکنند و بهر رذالت و عبودیتی زیر نام کار گردن می‌نهند .

- فراموش نمیکنم روزی یکی ازین ره‌گم‌کردگان عمر باخته ولی معتقد بخود که چندین شغل را باهم یدک می‌کشند و وهرکاری بایشان پیشنهاد شود همینکه پولی عاید نماید بجان می‌پذیرند از اشتغالات خسته کننده خود شکایت مینمود و اتصالاً روی کار تکیه میکرد - او را می‌شناختم که طبل میان تهی است و اتفاقاً از او هم در حدود طبل و شیبور استفاده میکنند - اینها اغلب اجیر افراد و مؤسسات اقتصادی هستند و باید نوعی متاع بنجل بمصرف کننده قالب کنند باصطلاح گندم نمایان جو فروشند - وقتی از او پرسیدم چه کاری شمارا خسته کرده است بخلاف عادت صفا کرد و گفت : فلانی خیال میکنی انسان از کار صحیح خسته میشود ؟ خدا میداند نه ، کار صحیح انسان را سر حال می‌آورد - من بدبخت از کار ناروا علیل و خسته شده‌ام - میدانی من از

حسابداری ابتدائی مختصر اطلاعی دارم الان سه روز و سه شب است درین سن و سال که نیم قرن بدنبال می‌کشم خواب بچشم نیامده و برای این مؤسسه خراب شده که از آن حقوق میگیرم «بدنبال تقلبی» میسازم تا مدیر هفت خطش از یکی دو بانك دیگر کلاه کلان بردارد - بمن اعتراض نکن - خودم خوب میدانم رذالت میکنم - میدانم با این تقلب به مملکت ضرر می‌زنم - فکر مردم را می‌دزدم و متاع فاسد بآنها قالب میکنم - اما چکنم برادر مجبورم حقوقم گرواینکار است - گفتم دوست محترم بسیار شریف والله اگر بیکار بگردی بخودت و مملکت و مردم خدمتی بزرگ کرده‌ای - آخر اینهمه هاف هاف سگانه برای چی . نیم قرن عمر پشت سر گذاشتن مگر چه مدتی میتواند در پیش داشته باشد مثل اینکه حساب عمر از دستت بیرون رفته يك لقمه نان خوردن که اینقدر رذالت نمیخواهد .

- ملاحظه کنید برین جعل و شاتناژ و فریب مارك كار میخورد - موجودی در لجن دست و پا می‌زند و دلخوش است که کار دارد - این تعبیر جاهلانده از اشتغال و کار هزاران مفاسد دیگر بدنبال دارد که جای بحث آنها درین مختصر نیست .

- باید دانست سه عامل اغواگر دنیای تکنولوژی امروز یعنی : عمر نامحدود و ثروت اندوزی بی‌حساب و کار عبث ضد اجتماعی در حقیقت همه در يك عامل یعنی «عمر جاوید» خلاصه میشود - اما مدت این عمر بطوریکه اشاره رفت گاهی به درازای ابد کشیده میشود و آنچه باید اندوخته گردد برای چنین مدتی احتساب میگردد و بالتبع پایانی ندارد - همچنین دوران مختلف عمر جای خود را عوض میکنند - پیر میخواهد کاری که در جوانی میکرده کند ولی تن یارای کارگران ندارد و عکس‌العمل این ناتوانی باید با پول و قدرت و شهرت جبران شود و فجایعی بدنبال می‌کشد که آنسرش پیدا نیست - پای بر لب گور است اما بفکر دلبری کردن و زندگی جاوید داشتن کثیفترین جنایات و حیانتها را مرتکب میشود - فکر فردا و ترس روز میادا همه وقت باو است و این فردا تا آخرین لحظات احتضارش نمی‌آید (در شماره مجله ۹۹ نگیان راجع به فردا و روز میادا که هسته تولید سیستم سرمایه‌داریست و همه جنایات بخاطر آن انجام میگیرد مفعول نوشته‌ام) .

- گمان نرود که من مشوق درویشی و مبلغ زندگی در «حال» و آن هستم و مجاهده انسانها را تقبیح مینمایم - ابد ، بعکس من مخالف زندگی برج عاج نشینی هستم ، چه این زندگی از زاویه سیستم سرمایه‌داری مشاهده شود و انسان باثروت اندوزی در برج عاج رذالت و غرور نشیند و سایر انسانهای دیگر را فراموش کند و چه از زاویه تصوف و عرفان نگریسته شود و انسان تنها خود را منزله و پاك نماید و در برج عاج تقوی و طهارت منزوی گردد و و رهائی انسانهای دیگر را در حوزه مسئولیت خود نداند .

- فرق نمی‌کند هر دو برای من پسندیده نیست و طبیعی با انسانهای دیگر بودن و در کنار آنها حرکت کردن و در غم و شادی آنها شرکت داشتن است - اما در شرائطی که عقاب جور بر سر شهرها بال گسترده باشد و در گذشته تاریخ ما چنین زمانهای تاریکی را بسیار در خود ثبت کرده‌است این برج عاج نشینی عارفانه صد شرف بر این برج عاج نشینی رذیلانه دارد .

پس آنچه انسان اسیر تکنولوژی را اغوا میکند فقط «عمر نامحدود» است - شتابی که امروز برای جمع‌آوری سود میشود و آدمی را در حد آلات و ابزار ماشین سقوط میدهد تنها بخیال آسایش عمر جاوید دست و بس .

- آیا این عمر جاوید برای بشر امکان پذیرست ؟ برای بشر اسیر سود و سرمایه چنین زندگی میسر نیست و در تصور غلط خود در حداعای کار و کوشش و رذالت و جنایت ناگهان قالب تهی میکند - اما انسان همیشه در فکر این زندگی جاوید بوده

شب‌ی که

آن اتفاق افتاد...

شب‌ی که آن اتفاق افتاد ما بصدای در از خواب پریدیم. اول گمان کردم میراب است. زمستان و دو بعد از نیمه شب، چه خروس بی‌محلی بود همیشه این میراب! خواب که از چشم پرید و از گوشم تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست. و شستم خبردار شد. گفتم: «سیمین! بنظرم حال پیر مرد خوش نیست.» کلفتشان بود و وحشت زده مینمود.

مدتی بود که پیرمرد افتاده بود. برای بار اول در عمرش - جز در عالم شاعری - یک کار غیر عادی کرد. یعنی زمستان بیوش رفت. و همین یکی کارش را ساخت. اما هیچ بوی رفتن نمیداد. از یوش تا کنار جاده چالوس روی قاطر آورده بودندش. پسرش و جوانی همقد و قامت او همراهش بودند. و پسر میگفت که پیر مرد را بچه والذاریاتی آوردند. اما نه لاغر شده بود نه رنگش برگشته بود، فقط پاهایش باد کرده بود. و دود و دماش را بزحمت می‌کشید. و از زنی سخن میگفت که وقتی یوش بوده‌اند برای خدمت او می‌آمده و کارش را که می‌کرده نمی‌رفته. بلکه می‌نشسته و مثل جغد او را می‌پاییده. آنقدر که پیر مرد رویش را بدیوار می‌کرده و خودش را بخواب می‌زده. و من حالا از خودم می‌پرسم که نکند آن زن فهمیده بود؟ یا نکند خود پیر مرد وحشت از مرگ را در پس این قعه می‌نهفته؟ هرچه بود آخرین مطلب جالبی بود که از شنیده‌ام. آخرین شعر شفاهی او و او خیلی از این شعرهای شفاهی داشت... هر روز یادوروز یکبار سری میزدیم. مردنی نمی‌نمود. آرام بود و چیزی نمی‌خواست و درنگاهش همان تسلیم بود. و حالا؟...

چیزی بدوشم انداختم و دویدم. هرگز گمان نمی‌کردم کار از کار گذشته باشد. گفتم لابد دکتري باید خبر کرد یا دوايي بايد خواست. عاليه خانم پای کرسی نشسته بود و سراو را روی سینه گرفته بود و ناله میکرد:

— نیمام از دست رفت!

آن سر بزرگ داغ داغ بود. اما چشمها را بسته بودند. کورده‌ای تازه خاموش شده. بازهم باورم نمی‌شد. ولی قلب خاموش بود و نبض ایستاده بود. اما سر بزرگش عجب داغ بود! عاليه خانم بهتر از من میدانست که کار از کار گذشته است ولی بی‌تابی میکرد و هی می‌پرسید:

— فلانی. یعنی نیمام از دست رفت؟

و مگر میشد بگویی آری؟ عاليه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه ما بدکتر تلفن کنند. پسر را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ عظام الساطنه - شوهر خواهرش. من و کلفت خانه کمک کردیم و تن او را که عجیب سبک بود از زیر کرسی در آورديم و رو بقبله خواباندیم. وحشت از مرگ چشم‌های کلفت خانه را که جوان بود - چنان گشاده بود که دیدم طاقتش را ندارد. گفتم:

— برو سماور را آتش کن. حالا قوم و خویشها می‌آیند. و سماور نفتی که روشن شد گفتم رفت قرآن آورد و فرستادمش سراغ صدیقی که به نیما ارادتی نداشت تا شبی که قسمتی از «قلعه سقریم» را از دهان خود پیرمرد در خانه ما شنید. و تا صدیقی برسد من لای قرآن را باز کردم. آمد: «والصافات صفا»...

جلال آل احمد



افسانه جلال

حرف از جلال را باید بسادگی زد زیرا او سرشار از سادگی بود. زندگی جلال در سه زمینه بود و من در هر سه زمینه شاهد قدیمی و نزدیک او بودم. زندگی خصوصی او زندگی ادبی و هنری او و زندگی اجتماعی او.

جلال را باید در این سه زمینه جستجو کرد.

او تا مغز استخوان در این سه شاخه کوتاه عمرش متعهد و مسئول بود. جلال در زندگی خصوصی چشمه جوشانی بود از صفا و طراوت. در پای صحبت زبانی داشت گسترده. از طفل خردسال تا پیر که سال در شعاع آن جای خاص خود را داشت. زندگی ادبی و هنری او جهانشمول بود.

جلال قلمی عصبی و صریح و صادق و حساس داشت.

او در ادب فارسی صاحب سبک است و غنای هنر او از داستان نویسی در میگذرد و همه خطه‌های قلمزنی را در بر میگیرد. و این مسئله‌ایست که بحث آن باید به میجامع «آکادمیک» و کرسی‌های زبان فارسی کشانده شود که متأسفانه چنین استعدادی در مراکز ادبی امروز بچشم نمی‌خورد ولی این کوتاهی چیزی از سایه بلند جلال بر سراسر مسائل ادبی و فکری و اجتماعی یک نسل و نسل - های بعد کم نمی‌کند.

جلال را در مسائل اجتماعی زمان خود بدون تردید با توجه به همه مایه‌های فتنه اخلاقی جامعه باید در صف برگزیدگان جستجو کرد. زبان و قلم جلال باندازه‌ای صریح بود که این گونه صراحت در هیچ یک از معیارهای اخلاقی ابنای زبان بچشم نمی‌خورد. این صراحت در تمام وجود جلال و در سه شاخه کوتاه زندگی او یعنی در زندگی خصوصی و ادبی و اجتماعی او همچون خورشید درخشان شعله افروز است.

با همین صراحت بود که جلال معانی و مفاهیم زندگی را در سه شاخه خود ترجمه و تفسیر میکرد. این تراجم و تفسیر از لحاظ هنرنویسندگی در خور تحسین است و مهمتر از همه آنکه او نویسنده‌ای صادق و صمیمی بود.

جلال در مایه‌های حقیر و کپک زده اخلاقی و انسانی زمان خود و در میان انسانهای روزگار خود از نمونه‌های صداقت بود. عادت جلال این بود که بعد از خوردن غذا اینطور دعا میکرد:

اللهم زود وبارك ولا تنقص. و این دعائی است که اینک من از جانب او برای تمامی انسانها و سرنوشت آنها میگویم. خدایا بکلام انسانها قدرت و زبان و روان آنها استحکامی ببخش که در همه اعمال و افعال خود صادق و صمیمی باشند. دوستی و محبت را در حد یک سالک راه حق و فضیلت احساس کنند.

((Why Should Be This Difference?))

داستان غربی شدن جوامع در حال رشد و کمبود وسائل علمی The Two Communication Systems

از : دکتر ویلبر شرام

مترجم : محمود عنایت

گفتیم که یکی از علل ناآگاهی و بی‌خبری و فقر علمی ملل در حال رشد، کمبود ابزار و وسائل اخباری و عوامل ترویج و تعمیم علم و فرهنگ (اعم از کتاب و نشریه و فیلم و دستگاه های پخش خبر) در جوامع آنهاست، و اشاره شد که بعضی از این کشورها در مقابل تسهیلاتی که از لحاظ گمرکی ضرورتاً برای کالاهای صنعتی و تجهیزات فنی قائلند در مقابل - باوضع عوارض سنگین گمرکی بر نشریات و کتب و سایر وسائل ارتباط جمعی، هزینه این وسائل را به حد اکثر و در نتیجه - میزان مصرف آنها را به حد اقل میرسانند.

چند سال پیش « یونسکو » در باب مقررات گمرکی و قوانینی که باعث محدودیت پخش و اشاعه وسائل اخباری میشود بررسی و تحقیق وسیع و دامنه‌داری انجام داد. از ۹۲ مملکتی که در حوزه تحقیق « یونسکو » قرار گرفتند، و در گزارش سالیانه‌ای بنام « موانع تجارتی در راه معرفت » از آنها یاد شد، ۵۷ مملکت در مناطق در حال رشد واقع بودند. این کشورها روشهای لیبرال و آزادمنشانه‌ای نسبت به مطبوعات داشتند ولی اکثر آنها محدودیت‌های سخت و شدیدی در ورود مواد اولیه وسائل ارتباط جمعی ایجاد کرده بودند.

[منبای مثال] چهار مملکت عوارض گمرکی قابل ملاحظه‌ای بمیزان ۲ تا ۹ درصد ارزش اصلی کالا و دو مملکت نیز هشت درصد « حق ترخیص کالا »* بر مطبوعات و مجلات خارجی وضع کرده بودند. کتب خارجی نیز در دو مملکت مشمول « ۹ » تا ۳۳ درصد سود گمرکی بودند و یک کشور نیز پانزده سنت از هر یک کیلو کتاب خراج میگرفت، و باز دو مملکت دیگر هشت درصد ارزش کتاب از این رهگذر حق ترخیص کالا

* « حق ترخیص » سوای عوارض گمرکی است و معمولاً اشخاص یا تاسیساتی مثل سفارتخانه‌ها که کالای سفارشی آنها بعملی در گمرک ضبط میشود افرادی موسسات واسطه‌ای را با پرداخت پول مامور ترخیص کالا می‌کنند.

اخذ میکردند. سایر ممالک بطور کلی مطبوعات و نشریه را از حقوق گمرکی معاف کرده بودند. اما صدور موادی چون کاغذ روزنامه به ممالک در حال رشد (و عقب مانده) با مشکلاتی سخت‌تر روبروست. فی‌المثل بررسی یونسکو نشان میداد که چهل مملکت (از ۵۲ مملکت مورد تحقیق) از کاغذ حقوق گمرکی میگرفتند و این رقم از پنج تا چهل درصد ارزش کاغذ، یا از یک تا پنج سنت برای هر کیلو کاغذ تغییر میکرد. در بعضی موارد مالیات اندکی نیز بر وزن کاغذ (مزید بر عوارض موضوعه بر ارزش کاغذ) وضع کرده بودند.

در ۵۶ از ۵۷ مملکت بر فیلم خام حقوق گمرکی تعاق میگرفت، که میزان آن متفاوت از ۱۲ سنت تا ۳٫۳ دلار برای هر کیلو یا ۱٫۱ تا ۵٫۱ سنت برای هر فوت (= ۳۰٫۴۸ سانتی‌متر) بود در دو مملکت نیز بمیزان ۲۰ تا ۳۰ درصد ارزش کالا باز حق ترخیص کالا میگرفتند. پنجاه و پنج مملکت بر پروژکتور فیلم مالیات بسته بودند و متفاوت از ۱۴ تا ۸۰ درصد یا از ۵۱ سنت ۴٫۴ دلار برای هر کیلو عوارض میگرفتند.

ایضا پنجاه و پنج کشور بر گیرنده‌های رادیو حقوق گمرکی وضع کرده بودند، که از ۱۲ تا صد درصد یا از ۵۱ سنت تا ۵۳۶ دلار برای هر کیلو تفاوت میکرد. از ۵۷ مملکت یاد شده ۱۸ مملکت قادر به کسب اخبار و اطلاعات از طریق گیرنده‌های تلویزیونی بودند، اما طبعاً این جام جهان‌نما نیز در هر ۱۸ مملکت از قیود گمرکی معاف نبود، و از ۱۲ تا ۴۵ درصد، یا از ۱٫۹ تا ۱۹۴ دلار تا ۱۹۴۴ دلار برای هر کیلو افزوده بر عوارضی که بمیزان صد درصد بر ارزش تلویزیون تعاق میگرفت بر این مناع باج گمرکی بسته بودند. و بالاخره تقریباً همه ۵۷ مملکت یاد شده ورود ابزار و وسائل خبری را یا از طریق کنترل ارز خارجی، و یا از طریق عدم صدور جواز گمرکی بشدت تحدید میکردند.

گزارش یونسکو با قاطعیت خاطر نشان میسازد:

« محدودیت‌هایی که در جریان آزادانه ترویج و گسترش علم و معرفت بوجود آمده، میتواند - و باید - از میان برداشته شوند ... بسیاری از این محدودیت‌ها تصادفاً بوجود آمده است، نه تعمداً و

با تمهید و تدارک قبلی ... تمایل به اتخاذ سیاست اقتصاد ارشادی - و طریقت رایج کنترل اقتصادی بر آلات و ابزار علمی و تربیتی و مصالح نظام فرهنگی نیز سایه‌گسترده و در راه صدور و پخش این وسائل موانع اساسی ایجاد کرده است. [از سوی دیگر] در آمدی که دولتها باوضع حقوق گمرکی بر این وسائل تحصیل می‌کنند چندان قابل توجه نیست، و در اکثر موارد نیز - ورود آلات و افزار علمی هیچ خطر جدی از لحاظ رقابت با محصولات داخلی ایجاد نمیکند. فداکاری در آزاد کردن این بخش از تجارت - هر چند مختصر باشد مسلماً با توسعه‌ای که در امکانات رشد و پیشرفت - های علمی و آموزشی و حسن تفاهم و ارتباط معنوی ملت‌ها ایجاد میکند ارزش و اهمیت فوق‌العاده‌ای خواهد داشت ... »

عواقب و اثرات يك سيستم غلط

عدم توانائی ملل در حال رشد در استفاده کافی و وافی از وسائل خبری و علمی و آموزشی به پیوند و ارتباط آنها با سایر ملت‌های جهان خلل میرساند. ملت‌ها از حال یکدیگر بی‌خبر میمانند و رشته‌های ارتباط آنها ضعیف و ناقص میشود. ثمره چنین ارتباط ناقص و مخدوش آنستکه اختلاف و تمایز ممالک فقیر و غنی تثبیت شود و افتراق ملت‌ها، و ناهم‌هنگی و عدم تساوی موجود در وضع آنها از یاد برود. برای ممالکی که از لحاظ آلات و ابزار علمی و وسائل خبری غنی و توانگرند افزایش این ذخایر بسی سهل‌تر و بی‌دردتر از ملل در حال رشد است، برای مردمی که از وسیع‌ترین و بزرگترین امکانات تماس و ارتباط خصوصی و شخصی در داخل مملکت خویش برخوردارند افزایش و گسترش این تماس‌ها - بسبب توسعه و رونق کار مسافرت، و تسهیل مبادله پیام‌ها و مکاتبات خصوصی - بسی آسان و بلا مانع است. و بالاخره برای مللی که اکثر اخبار همیشه در دسترس ایشان است [و مجهزترین وسائل و بزرگترین آژانس‌های خبری را در تملک دارند] تصرف امواج خبری، و تسلط و سیادت بر پخش و نشر جهانی اخبار مدتهاست تحقق پذیرفته، و آنچنانکه اخبار مربوط به ممالک در حال رشد ۵ بندرت بسمع عالمیان میرسد، و خود ممالک در

حال رشد نیز - حتی از وضع یکدیگر - اطلاع اندکی دارند . آنجا که آلات و ابزار علمی و وسائل خبری ، و همچنین تماسهای خصوصی ، و اخبار ممالک کوچک و جوامع همانند و متشابه شدت مورد نیاز است ، دستیابی بر آنها امری دشوار . و گاه امکان ناپذیر مینماید .

مشکل اخبار داخلی

حتی در پیشرفته‌ترین ممالک جهان ، معمولاً اخبار و اطلاعات در شهرهای بزرگ بیش از مناطق روستائی در دسترس قرار دارد . مطبوعات بزرگ ، کتابخانه‌ها ، کیوسکهای کتاب فروشی ، دانشگاهها ، باشگاهها ، تالارهای هنری ، مدارس اکابر ، کلاسهای شبانه ، جلسات سخنرانی ، اجتماعات - و در کنار اینها - محققان و مدرسان در شهرهایی چون پاریس ، لندن و مسکو فراوانند ، اما دویست میل آنطرف‌تر ، در دهکده‌ها این چیزها به آسانی دم دست نیست . همین وضع در مورد شهرهایی چون قاهره ، بمبئی ، لاگوس (پایتخت نیجریه) ، ولیما (پرو) در مقایسه با مناطق روستائی اطرافشان (و در همان فاصله دویست میلی) صادق است . اما نکته جالب خاطر آنستکه در يك مملکت در حال رشد کمیت و سطح معلومات و اطلاعات در فاصله بین شهر و روستا نقصان فاحشی می‌یابد ولی در يك مملکت پیشرفته این نقصان و تنزل ناچیز و اندک است .

نتایج دو بررسی که از افکار و عقاید عمومی در نیمکره غربی جهان بعمل آمده‌گواه این مدعا میتواند بود . در سال ۱۹۵۳ يك سازمان جهانی درباره معلومات عمومی گروهی از افراد بالغ و سالمند آمریکائی ، و میزان آگاهی آنها از اخبار خارجی ، دست يك تحقیق نمونه زد . یکی از ثمرات این تحقیق ، وقوف بر اختلافی بود که در میزان و قدر آگاهی شهرنشینان و ساکنان شهرک‌ها ، و مناطق روستائی از اخبار خارجی وجود داشت .

نتیجه آزمون‌هایی که در شهرهایی با بیش از پنجاه هزار جمعیت ، و مناطقی با کمتر از بیست و پنج هزار جمعیت ، از افراد بعمل آمد در نمودار شماره يك منعکس است .

ممکن است نسبت جوابیهای صحیح در نمودار يك کمتر از حد انتظار مطبوعات و دستگاههای پخش خبر باشد ، ولی در هر حال بحکم ظواهر

نمودار شماره ۲		سؤال
در صد جوابهای صحیح		
روستاها	جمعیت شهرنشین	
۵۰	۸۰	رئیس‌جمهور معزول برزیل کیست ؟
۵	۳۵	رئیس‌جمهور سابق آمریکا کیست ؟
۶	۳۵	رئیس‌کشور کوبا کیست ؟
		برزیل باید با چه کشورهایی
۱۷	۴۹	رابطه داشته باشد ؟

- اختلاف معلومات شهرنشینان و روستائیان در این مورد خاص بسی اندک است .

اکنون قیاس کنید این آزمون را با تحقیق نمونه‌ای که بنقیاس ملی در سال ۱۹۶۰ در کشور برزیل انجام پذیرفت . در این تحقیق معلومات شهرنشینان با مناطقی که کمتر از دو هزار جمعیت داشتند مقایسه شد و نتیجه آن در نمودار شماره ۲ مشهود است .

باتوجه به نمودار شماره ۲ ملاحظه می‌کنیم که در کشوری چون برزیل ، اختلاف قابل ملاحظه‌ای بین معلومات عمومی شهرنشینان و روستائیان وجود دارد ، اختلافی که حتی در مورد نام و نشان رئیس‌جمهور کشور خودشان نیز مشهود است .

محقق بنام Damel هنگامی که مراتب اختلاف معلومات را در روستاهائی بفواصل متفاوت از شهری بنام (پونا) در هند مطالعه میکند بر تنزل سریع سطح معلومات در فاصله بین شهر و روستا در ممالک در حال رشد تاکید می‌ورزد . در حوزه مورد بررسی او نزدیک‌ترین روستا در دامنه شهر واقع بود و دورترین روستا ۸۰ میل از شهر فاصله داشت سایر روستاها در فواصل ۱۱ - ۲۰ - ۴۴ - ۲۶ - و ۷۲ میلی پونا بودند البته در مورد نواحی و نقاطی که در فواصل طولی و مستقیم قرار داشتند ، پیش‌بینی دقیق میزان اطلاعات و معلومات افراد ممکن نبود ، زیرا در طول این مسیر ، روستاهائی بودند که هم ارتباط با آنها - بسبب وجود جاده صاف و هموار - آسان‌تر بود ، و هم ساختمان اجتماعی بعضی از آنها برای پخش و نشر اطلاعات و سنجش معلومات افراد مناسب‌تر و مساعدتر... [و بهین جهت چندان اختلافی بین معلومات افراد وجود نداشت] اما بین روستاهای دم‌دست - و در نقاطی که بناصله غیر مستقیمی از

«پونا» قرار داشتند - میزان اختلاف تکان‌دهنده بود مثلاً روستای پانان - در ۷۲ میلی پونا تقریباً از تماس با جهان خارج محروم بود . بجز يك تن ، همه اهل ده بیسواد بودند ، و آن یکنفر نیز برای اینکه کاری برای خود دست و پا کند به شهر رفته بود . فقط چهارتن از اهل ده از این افتخار در طول عمرشان برخوردار بودند که يك «ترن» را دیده‌اند و هیچیک از ساکنان ده از پونا به آنسوی جهانی را نمی‌شناخت . تنها پاتیل (کدخدا) بهنگامیکه بررسی مذکور انجام میگرفت میدانست که «نهر» رهبر سیاسی هند است ، و این تنها چیزی بود که جناب کدخدا از اوضاع سیاسی میهن خویش میدانست . اطلاع افراد در باب وقایع سیاسی جهان ، و سیاست خارجی هند صفر بود ، و هیچکس از افکار و عقاید نوینی که در باب سیستم «کاست» و مذهب پدید آمده بود خبری نداشت . نه روزنامه‌ای ، نه ماهنامه‌ای ، نه کتابی ، و نه رادیویی... هیچ وسیله مدرنی به این دهکده نزول اجلال نکرده بود .

در قریه‌های نزدیک‌تر به شهر ، اطلاعات و معلومات عادی و معمولی بود . نام نهر و سایر رهبران سیاسی هند - در دو دهکده که بیش از سایر روستاها به شهر نزدیک بودند - برای بسیاری از مردم آشنا بود ، ولی در روستاهای دور اکثریت مردم حتی نمیدانستند که هندوستان کشور مستقلی است ! در آنسوی دهکده‌های نزدیک شهر - و در بیشتر جاها - اکثراً نه در باب کشور های خارج چیزی میدانستند ، نه از تقسیم جهان بدو قطب سیاسی بوئی برده بودند ، و نه از سیاست داخلی و خارجی هند ، و روابط مملکتشان با سایر ملل خبری داشتند . جسته و گریخته ، معدودی از افراد درباره برنامه پنجساله هند و طرحهای آبادانی جامعه چیزهایی بگوشان خورده بود اما موج این معرفت از روستاهائی که فقط ۲۰ میل باشهر فاصله داشتند فراتر نمیرفت . ایده‌های نوین و مرفقی درباره سیستم کاست و مذهب ، و مسئله مساوات و برابری در دهکده‌های نزدیک به شهر تا حدودی معروف خاص و عام بود ، اما در روستا های میانه راه این معرفت ضعیف و رقیق میشد ، و در روستاهای دور یکسره از میان میرفت .

بدین ترتیب ، همینکه کسی پا از دروازه شهر به بیرون میگذاشت گوئی به تدریج دانش امروز و جهان امروز در پشت پرده‌ای از جهل بقیه در صفحه ۷۲

نمودار شماره يك		سؤال
درصد جوابهای صحیح		
بیش از	کمتر از	
پنجاه هزار	۲۵ هزار	
جمعیت	جمعیت	
۴۸	۴۱	وزیر امور خارجه انگلیس اخیراً از آمریکا دیدار کرد . نام او چیست ؟
۷۹	۸۲	چه حادثه‌ای اخیراً هزاران انسان را در هلند بی‌خانمان کرد ؟
۸۱	۷۶	نخست‌وزیر فعلی انگلیس کیست ؟



نوشته: کارچا کف

ترجمه مهین اسکوئی

در بهار سال ۱۹۲۲ که هنوز واخنانگف زنده بود و چند ماهی از بیماریش میگذشت در یک روز یکشنبه در نمایش صبح (که نمایشنامه‌های تانگ پرده‌ای چخوف بازی میشد) ناگهان ، بدون اطلاع قبلی کنستانتین سرگه‌یویچ استانیسلاوسکی وارد تئاتر ما شد . دلیل آمدن استانیسلاوسکی را درست بخاطر نمی‌آورم . شاید هم احساس کرده بود که ما شاگردان از بیماری استادمان واخنانگف بسیار ناراحتیم و خودمان را تنها حس می‌کنیم ، و یا می‌خواست برنامه جدید ما را ببیند . چون تئاتر ما استودیوی سوم تئاتر هنری نامیده میشد و تئاتر هنری بحق جوابگوی ما بود .

بعد از پایان نمایشنامه استانیسلاوسکی راضی بنظر می‌رسید . با یک یک ما صحبت کرد و وقتی که می‌خواست برود من خواهش کردم که اجازه بدهد تا منزل همراه او باشم . همانسال من تازه کلاس جنبی تئاتر را تمام کرده بودم و می‌بایست کار اول کارگردانی خود را در همانجا شروع کنم . و کارم بنا به تومید واخنانگف نمایشنامه‌ای از روی آثار دیکنس بود . و البته در چنین موقعیتی نیم‌ساعت به تنهایی با استانیسلاوسکی صحبت کردن برای من بسیار سودمند و مهم بود . کنستانتین سرگه‌یویچ استانیسلاوسکی گفت :

— من حتما باید برای خدا حافظی به منزل دون‌کان بروم . چون او به فرانسه خواهد رفت و از شما خواهش می‌کنم اول به منزل ایشان برویم . ما به کروپاتکینا ، خیابانی که منزل و مدرسه دون‌کان در آنجا واقع شده بود رفتیم . من در این ملاقات و خدا حافظی ناظر پانزده دقیقه گفتگو به زبان فرانسه بین استانیسلاوسکی و دون‌کان بودم و آخر سر خیلی طولانی و صمیمانه از هم خدا حافظی کردند ، سپس باتفاق هم بدلوارگوگول رفتیم . استانیسلاوسکی از کارهای تئاتر سؤال کرد :

اکنون که «تئاتر انحصاری» ، تئاتر آزاد را به شدت محاصره کرده است و هر لحظه از شعاع میدان برد آن می‌کاهد تا تاثیر و نقش زنده و متحرک آن را کم و بیش خنثی سازد و آنرا بصورت جسد میحاله خشکیده‌ای در آورد ، لازم است اقدامی جدی انجام گیرد و بیداری و خاستنی دیگر — اگر چه آرام — آغاز شود .

رنگ و جلا دادن به چهره نزار این پیکره ویران ، آنهم با برجسب هائی از قبیل « مدرن » ، « اولترا مدرن » ، « پوچی » و اجرا هائی باصطلاح با « پرداختنی اگزیستانسیال » ، یا « کوششی » در جهت ایجاد « فضای فلان و بهمان » هیچگاه نمی‌تواند زوال ، تعفن و پوسیدگی را از چشم دور بدارد .

هدف ما ، زدودن این رنگ و جلا ها ، نمودن سیمای واقعی تئاتر موجود و سپس ، در حد توان ، پیمودن راهی اصولی برای بهبود آن است . می‌خواهیم جانبدار اصالت ، پاکی و اندیشمندی باشیم و اصنام آذین بسته فرم رادر بتکده « هنر برای هنرمند » درهم شکنیم . و در این رهگذر با آنکه بی‌هراس نیستیم ، لیک می‌دانیم که مسئولین «تئاتر انحصاری» تهدید آشکاری را که در این اقدام نهفته است ، احساس خواهند کرد .

بدیهی است به مطالب اصولی کوشندگان تئاتر نیازمندیم و نیز ایراد خواننده را منعکس خواهیم کرد . اعتراض و استنباط فرد یا گروهی را که مسیری دیگر دارند ، با حفظ قاطعانه راستی خویش طرح کرده و پاسخگو خواهیم بود .

«کاف» — «گاف»

کارگردان یعنی چه؟

استانیسلاوسکی به این سؤال

پاسخ میدهد

— چه کار می‌خواهیم بکنیم و چه‌طور می‌توانیم به‌زندگی هنری خود ادامه دهیم ؟
در بلوار روی يك نیمکت نشستیم ، عمر يك روز بهاری بود . کنستانتین سرگدیویچ با نزاکت مخصوص بخود از من پرسید :
— عجله‌ای برای رفتن که ندارید ؟
درکنار او چه کاری می‌توانست مرا به‌عجله وادارد . در آنجا روی نیمکت من از کنستانتین-سرگدیویچ خواهش کردم که اجازه دهد سؤال مهم و پرهیجانی از ایشان بکنم .
کارگردان یعنی چه ؟

در جواب من ، کنستانتین سرگدیویچ گفت :
— لابد می‌خواهید بدانید که شما کارگردان شده‌اید یا نه ؟ و می‌خواهید بدانید که من شما را کارگردان قبول دارم یا نه ؟ پس در این صورت اجازه بدهید از شما يك امتحان کوچکی بکنم .
در مقابل سؤال خود چنین انتظاری نداشتم . ولی چاره‌ای نبود ، نمی‌شد عقب‌نشینی هم کرد . استانیسلاوسکی شروع کرد :

— من و شما ، روی نیمکت ، در کنار خیابان نشستیم . گوئی ما زندگی را از دریچه «باز»ی می‌بینیم . اشخاص از مقابل ما می‌گذرند ، ما ناظر حوادث گوناگونی هستیم . حالا شما بدمین بگوئید که چه چیزهایی می‌بینید ؟

من سعی کردم چیزهایی که بنظر من جالب بودند و دقت مرا جلب می‌کردند ، برای کنستانتین سرگدیویچ بگویم . ولی باید اقرار کنم که مشاهدات من زیاد جالب نبود . شاید هم موقعیت من چنین ایجاب می‌کرد ، چون من در حال امتحان دادن به کنستانتین سرگدیویچ بودم و از آن گذشته سؤال ناگهانی استانیسلاوسکی مرا دستپاچه کرده بود و در هرصورت من خودم از امتحان راضی نبودم و از قرار معلوم کنستانتین سرگدیویچ نیز راضی نشده بود .

— متوجه خیلی چیزها نشدید .
و شروع کرد به نام بردن حوادثی که من متوجه نشده بودم :

— کالسه‌ای که متوقف شد وزنی بچه مریض خود را از داخل آن به منزل برد . زنی که اشک-ریزان از مقابل ما گذشت و شما متوجه نشدید ، چون مشغول جستجوی حوادث آن طرف خیابان بودند .
و اضافه کرد :

— شما ابتدا متوجه سروصدائی که در اطرافتان برپا شده بود ، نشدید .
بعد پرسید :

— بگوئید ببینم ، این شخص که از مقابل می‌گذرد چه کاره است ؟
من نگاه کردم :

— بنظر من این يك دفتردار باشد . خیلی مرتب است و مداد نوک‌تیزی در جیب دارد . کیف دستی‌اش تمیز و براق است ، بسیار دقیق قدم برمی‌دارد .

کنستانتین سرگدیویچ در جواب گفت :
— بله ، خیالی شبیه دفتردارهاست و ...
ادامه بدهید و مشاغل اشخاص مختلف را تعیین کنید .
* ایزادوردون‌کان ، زن سرگی یسه نین شاعر روس و رقاصه مشهور که در رقص از خود منتهائی ابداع کرد .

کنید . مثلاً این یکی ؟
و فوری شخص دیگری را به‌من نشان داد .
بعد از نگاه کردن گفتم :
— فکر می‌کنم این شخص قاصد باشد ، چون هیچ عجله‌ای در کار خود ندارد و بدون هدف قدم برمی‌دارد .

این شخص کارتی زیر بغل داشت ، آهسته آهسته قدم برمی‌داشت ، بعد تصمیم گرفت بنشیند ، ناگهان از جا پرید و شروع به رفتن کرد . سپس دستهایش را محکم تکان داد و دوباره نشست و مشغول کشیدن سیگار شد .

— به عقیده من باین قاصد کاری مهم و فوری رجوع شده است .

از این بررسی ، کنستانتین سرگدیویچ خوشحال شد و گفت :

— این نظارت دقیق و صحیح می‌تواند شما و عمل صحنه را بوجود آورد .
پرسید :

— آن دونفری که روی نیمکت نشسته‌اند راجع به چه صحبت می‌کنند ؟

— فکر می‌کنم دو دل‌داده باشند .
— چرا ؟

— چون آنها با چشمپاشان حرف می‌زنند تا لبها . خیلی مراقب همدیگر هستند ، حتی در جزئیات حرکات دست ، نگاههای طولانی ...
— درست است . من هم فکر می‌کنم که آنها دو دل‌داده باشند .

کنستانتین سرگدیویچ سؤال دیگری مطرح کرد :

— چه مطالبی راجع به این مکانی که ما در آن هستیم می‌دانید ؟

— چه اطلاعی راجع به بلوار گوگول دارم ؟ البته خیلی کم .

— چه مطالبی راجع به زندگی امروز در مسکو و تمام دنیا می‌دانید ؟

در اینجا معلوم شد که من امروز از مطالعه روزنامه غافل شده‌ام و کنستانتین سرگدیویچ با دقت آنرا مطالعه کرده است .

— خوب ، وقتی در خانه دون‌کان بودیم ، شما متوجه چه نکاتی شدید ؟

— وقتی که شما از هم خداحافظی می‌کردید من خیالی به هیجان آمده بودم . من در مقابل خود دو فرد مشهور و محبوب را می‌دیدم . دیگر متوجه مطالب بیشتری نشدم .

— شما متوجه يك مطلب واقعی شدید . ما ، نقش دو نفر از اشخاص مشهور و محبوب و بین‌المللی را بازی می‌کردیم . لیکن شما متوجه نبودند که ما برای چه کسی این نقش‌ها را بازی می‌کردیم . شما آن مرد کوچک‌اندام را که در گوشه سالن نشسته بود ، ندیدید . او منشی مخصوص دون‌کان بود و همیشه کاغذ و قلم بدست در اطراف دون‌کان مشغول نوشتن زندگی او بوده است . چون می‌خواهد کتابی درباره زندگی او بنویسد . وقتی منشی آهسته در گوشه سالن نشست ، دون‌کان مشغول بازی شد ... من هم همینطور . شما متوجه شدید که ما چطور فرانسه صحبت می‌کردیم ؟ بنظر شما ما خوب حرف می‌زدیم ؟

— بله ، بنظر من شما دونفر خیلی خوب به‌زبان ...
فرانسه مکالمه می‌کردید .
— بسیار بد حرف می‌زدیم ، ولی طوری وانمود می‌کردیم که در این زبان بسیار داریم . . . راجع به دون‌کان چه می‌دانید ؟
معلوم شد که من درباره دون‌کان هیچ چیز نمی‌دانم . فقط می‌دانم که او پاره‌پاره بسیار خوب می‌رقصد . سؤال بعدی بسیار مشکل بود .
— راجع به من چه می‌دانید ؟
هیچ جوابی در مقابل این سؤال پیدا نکردم .
کنستانتین سرگدیویچ گفت :

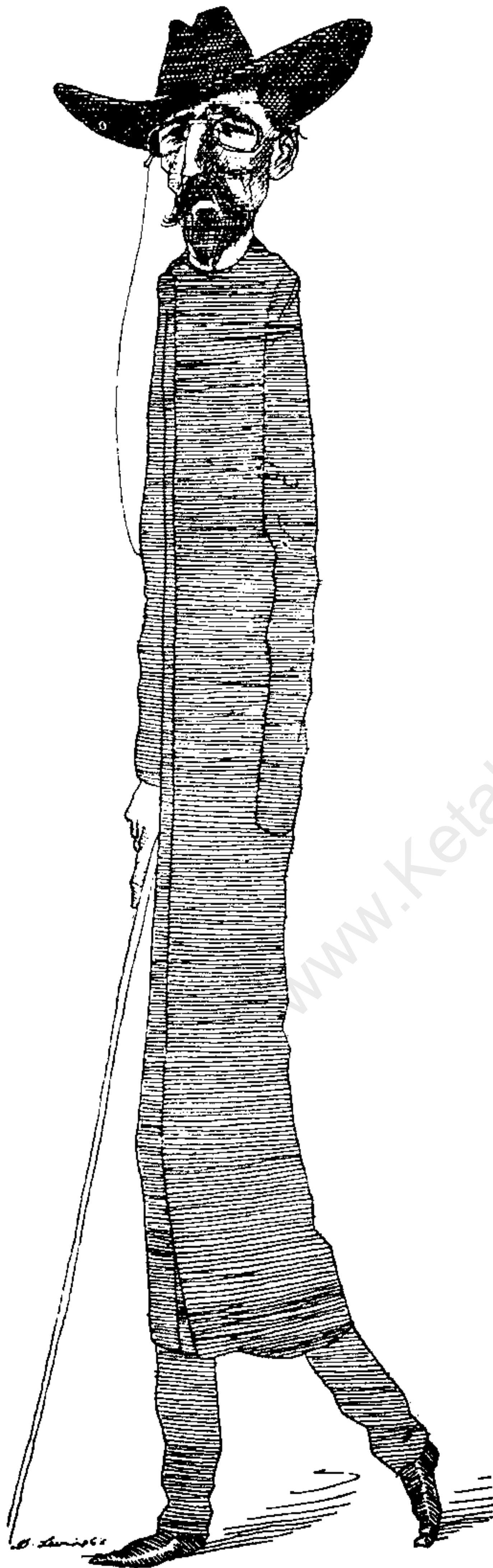
— من و شما امروز يك دوره بسیار کوتاه کارگردانی را طی کردیم . کارگردان به آن شخص نمی‌گویند که (فقط) بتواند بخوبی مطالب نمایشنامه را آنالیز کند و دستور دکور ، لباس ، موزیک و غیره را بدهد . کارگردان به آن کسی می‌گویند که بتواند زندگی را ببیند ، بفهمد و بشناسد و باندازه کافی در جواب حرفه خود مطالعه داشته باشد . بعضی وقتها این مطالعات را در نتیجه زحمات زیاد بروی يك اثر بدست می‌آورد ، ولی چه بهتر که اینها را قبلاً اندوخته باشد . نظارت دقیق بر زندگی اندوخته‌ای است برای کارگردان . شما تنها کسی نبودید که از من سؤال کردید : کارگردان یعنی چه ؟ من در مقابل چنین سؤالی جواب می‌دادم :

— کارگردان خواستگاریست که در صورت موفقیت نمایشنامه ، برای نویسنده و تئاتر خوشبختی به‌ارمغان می‌آورد . بعدها می‌گفتم . کارگردان دایه‌ایست که در بوجود آوردن نمایشنامه ، یعنی يك اثر جدید هنری سهم بسزائی را ایفا می‌کند . ولی اکنون می‌فهمم که نقش کارگردان خیلی مهمتر از این مطالبی است که خود من می‌گفتم و هرروز هم مهمتر می‌شود زیرا زندگی بسیار دشوار ، مشکل و متغیر شده است . قسمتی از زندگی هم‌راستا با تشکیل می‌دهد ... یعنی چه ؟ اصلاحات مملکتی به ما کارگردان ها ، مهندسین روح بشری نیز مربوط است . ما کارگردان‌ها باید بسیار در اطراف حرفه خود فکر کنیم ، و تفکر مخصوص هنری خودمان را توسعه دهیم . کارگردان نمی‌تواند فقط واسطه‌ای میان نویسنده و تئاتر باشد . و نیز نمی‌تواند دایه‌ای باشد برای تربیت و بزرگ کردن نمایشنامه . کارگردان باید آنچنان فکر کند و آنچنان اثری بوجود آورد که تماشاگر را بعد از آن اثر به تفکر در اطراف مسائل روز وادارد . حتی نمایشنامه‌های آنتیک و کلاسیک باید تماشاگر را متوجه مسائل روز کند .

در اینجا استانیسلاوسکی راجع به نمایشنامه «کاین» اثر بایرون ، شاعر انگلیسی صحبت کرد و از روی عادت انتقاد از خود گفت : فکر می‌کنم من هنوز موفق نشده‌ام (این نمایشنامه را تازگی بروی صحنه آورده بود) .

این صفات کارگردانی را کنستانتین سرگدیویچ در سال ۱۹۲۲ ، روی نیمکت بلوار گوگول متذکر شد . استعداد نظارت ، توانائی فکر کردن و عرضه کردن کار بشکلی که در تماشاگر فکر لازم را روشن سازد . تمام اینها ، صفات خود کنستانتین سرگدیویچ ، کارگردان و رهبر تئاتر بود و میراثی است برای تمام کارگردان‌ها .

تمرین نگاری سه خواهر چخوف



به راستی چه انگیزه‌ای مارا به تمرین نگاری یاوری می‌کند ؟ آیا دردها و زخم‌های ما که در جریان تحلیل يك نمايشنامه سر باز می‌کنند و به هنر تبدیل می‌شوند فراموش خواهد شد ؟ آیا ثمره درخت تلاش‌های هنری مارا آفت‌های زمان نابود خواهد کرد ؟...

باز هم گردد آمده‌ایم تا لحظه‌های فراوان هستی خود را در برابر آینده‌ای روشن قربانی کنیم . ساعتها و ماهها به تمرین و گفتگو بپردازیم ، کشف کنیم و مبانی غلط جامعه را بنمایانیم .

باید ثبت شود . این هیجان‌ها ، این صمیمیت‌ها ، این خواست‌های مقدس ، این مداومت‌های جنون‌آمیز ... همه باید ثبت شود تا مگر خود انگیزه‌ای برای آیندگان باشد . برای آنها که تئاتر واقعی و قوام‌یافته فردای دورتر را پاسدارند . آنها که رنج مارا خواهند شناخت . همانگونه که ما گردد آمده‌ایم تا رنج آدم‌های چخوف و مردم اورا بشناسیم . کار تئاتر خود نوعی ریاضت است . برای درك فضیلت و کیفیت مقدس آن باید از هر چیزی که موجد لذاتی معیشتی است گذشت . يك هنرمند تئاتر ضرورتاً به گردش ، سینما ، خواب ، خوراك و حتی خانواده آنگونه که در زندگی معمول روزانه تفسیر و توجیه می‌شود ، لاقلاً در جامعه ما ، نمی‌تواند پیوسته باشد . و این کار هر کس نیست : ساعت‌های متوالی نشستن ، به کارگردان گوش دادن ، رنج‌های خویش و دیگران را برای کشف مبانی آن تکرار کردن و عذاب بردن ، تمام روز را در اندیشه غم و شادی پرسناژها بودن ، ماهها کار کردن ، شب‌های بسیار به صحنه رفتن ، با زندگی و رنج‌ها و تلخی‌های سوزنده آن آمیختن ، گرم کردن ، بازایستادن و هر شب از شب قبل شاق‌تر شدن ، تماشاگر لازم نداشتن ، با عناصر آلوده و دست‌نشانده زورمند و مانع درآویختن ، محرومیت کشیدن ، به آینده اندیشیدن ، « زندگی کردن » ، زندگی کردن به راستی که کار هر کس نیست .

تئاتر جز کشف و گسترش مبانی زندگی برتر نیست . و تمرین نگاری ما تنها نموداری از برخورد اندیشه‌ها و برداشت‌ها برای رسیدن به خویش ، به انسان و به زیستی انسانی‌تر است .

می‌خواهیم سرچشمه تاریك علت‌ها را دریابیم و رسوا کنیم ، رسوا کنیم و بجاست اگر نظام‌های کهنه از تئاتر « خصوصاً » می‌ترسند . اگر تئاتری نتواند نظام کهنه را به وحشت اندازد کار خود را انجام نداده است . اگر هنرمند قادر به درك علل محکومیت جامعه خویش نباشد هنرمند نیست . تئاتر و هنرمند تئاتر در خط اول جبهه آشکار هنر می‌جنگند . این را نباید فراموش کرد . و برای هنرمند هیچ حربه آشکاری کاری‌تر از اثر هنریش نیست . این را باید به یاد داشت . مابا حربه هنر برای ستیز با فرهنگ منحط و مخدوش آماده می‌شویم . و اکنون حربه ما « سه خواهر » است .

با هم به شهری ساکت و غمناك ، به شهرستانی کهنه و خفه سفر می‌کنیم . با حریق و مرگ می‌آمیزیم . در میان سپیدارهای خزان‌ی گردش می‌کنیم . آری ، با چخوف و « سه خواهر » دوستی می‌کنیم تا عصر کنونی خود را نمایانده باشیم .

هنرپیشه‌ها : مهین اسکوئی - اعلم -
مهدی فتحی - ولی شیراندازی - یدالله
شیراندازی - سعید سلطانپور - منوچهر
آذری - و دیگران .

مترجم و کارگردان : مهین اسکوئی آسیستان : محمد سلطانپور

۴۴۸۵

کارگردان «سه‌خواهر» را می‌خواند . گروه
هرچه بیشتر دقیق به شنیدن و درک است . . .
يك ربع استراحت . . . و باز خواندن ادامه
می‌یابد .

در پایان همه ساکت و منتظرند . لحظه‌هایی
می‌گذرد . کارگردان می‌خواهد کسی داستان
نمایشنامه را به تمامی اما فشرده ، بازگوید .
يك نفر بطور پراکنده ساختمان داستان را بیان
می‌کند . کامل نیست . دیدنی حوادثی بیشتر را
برمیشورد . مورد ایراد است . زیرا بیشتر به کیفیت
پرسناژها مربوط است که حالا مورد نظر نیست . يك
نفر نتوانسته خط اصلی نمایشنامه را دنبال کند .
می‌گوید حوادث فراوان مانع بودند . دیگری به
سرگردانی پرسناژها و در ماندگی و ندانم‌کاری آنها
اشاره می‌کند . کیفیت است . مورد نظر نیست .
بیان داستان البته آسان نیست . چون
نمایشنامه متجلی نشده است . می‌گویند داستان
باید در جریان تحلیل کشف گردد . يك نفر طرح
جامع‌تری از تمام داستان بیان می‌کند .

کارگردان - البته کار ساده‌ای نیست .
حادثه پشت حادثه و در پشت هر حادثه‌ای هزاران
انگیزه . و همه در قالبی از آرامش و سکوت . پوششی
و سکوت . این را می‌دانم ، ولی غرض از بیان
فشرده ساختمان نمایشنامه آشنائی کلی با آدمها ،
اسامی و مفاهیم اولیه می‌باشد که برای شروع
تمرین ضروری است .

يك نفر راجع به «آندره» حرف می‌زند . برای
او متأسف است و دیگری از اینکه نمایشنامه
ممکن است تماشاگر کافی نداشته باشد نگران است .
علم (که پس از طی يك دوره تئاتر علمی به ایران
بازگشته است) می‌گوید : چنانچه نمایشنامه به
نحو شایسته‌ای جان بگیرد مسلماً سرنوشت «سه
خواهر» تراژدی بزرگی ایجاد خواهد کرد که
تماشاگر علاقمند به دانستن آن خواهد بود .
حتی ممکن است تماشاگری بارها بخواند نمایشنامه
را ببیند . اگرچه بعلم شناخت مستقیمی که از
جامعه خویش دارد و موانع را می‌شناسد به قبیله
می‌خندد چه صدای جمعی و غم‌انگیزی : تماشاگر
لازم برای تئاتر وجود ندارد . تماشاگران ،
استادیوم‌های ورزشی ، باشگاهها و روز های
چشم را پر کرده‌اند .

آسیستان و مدیر صحنه انتخاب می‌شوند .

۴۴۸۶

کارگردان از مجله تئاتر شوروی مقاله‌ای را
که در باره اجرای «سه‌خواهر» در نیویورک ،
نوشته‌اند ترجمه می‌کند ، ترجمه مقاله‌ای را تحت
عنوان «بازگشت به چخوف» لازم می‌داند . مقاله

مورد نظر حاوی تر جدیدی راجع به کارهای
چخوف است . این تر منکر اگونیسم چخوفی است .
اگونیسمی که بیشتر کارگردان های گذشته
روی آن تکیه داشتند ... «بازگشت به چخوف» تم
اصلی «سه‌خواهر» را تلاش برای زندگی برتر
می‌داند ، نه تسلیم آدمها در برابر محیط .

کارگردان - در «سه‌خواهر» نکاتی هست که
گویای تلاش پرسناژها برای ایجاد يك زندگی
برتر است . ما آنها را متجلی خواهیم کرد .
کارگردان های زیادی در آثار چخوف سازندگی
انسان قرن نوزدهم روسیه را نفی می‌کنند ، و
حال آنکه تسلیم نشدن روشنفکران «سه‌خواهر»
در برابر محیط خود نوعی سازندگی است . ماشا
باتمام محرومیت ها روح خود را حفظ کرده است .
به هوس پناه نبرده . البته این کافی نیست ،
ولی آنقدر هست که پرسناژ را با شخصیتی منفی
نبینیم .

سکوت‌ها در نمایشنامه دلیل انجماد فکری
خواهران نیست . این اشتباه بارها تکرار شده
است . و آنجنکو اولین کارگردانی بود که چخوف
را درک کرد . چخوف میدانی نو برای هنر
نمایشنامه‌نویسی بود و نمایشنامه نویسان زیادی
را در تاثیر نوآوری و رئالیسم عمیق خود گرفت .
خیلی‌ها گمان کرده‌اند باید کارهای چخوف
را با فرم و قالبی خاص بازی کرد ، همانطور که
نمایشنامه‌های کلاسیک را . و با آن را مثل تصاویر
کپی شده و تصاویری که از صورت مقدسین و
پیامبران در قرون وسطی می‌کشیده‌اند اجرا کرد .
خالی از هر نوع روح واقعی ، و در حقیقت به
شیوه‌ای يك بعدی و صورت ساز . باید دقت کرد ،
ممکن است این خطرات مارا هم تهدید کند .

پرده باز می‌شود . جشن تولد ایرنا است .
تم ، شاد و درخشان است که در متن اندوه
گذشته‌ها می‌درخشد . نباید شروع غمناکی داشت ،
تنها باین دلیل که اولکا از مرگ پدرش در چنین
روزی سخن می‌گوید . باید وسیعتر دید :
مهمان‌ها می‌آیند ، ایرنا لباس سفید پوشیده ،
آندره شیفته ناتاشا شده و از او درخواست
ازدواج می‌کند . حرف‌ها شاد و خوب است و
بالااقل لعاب درخشانی از شادی دارد .

در پرده دوم آنها منتظر رقاصه های کولی
هستند . شب‌نشینی دارند ، در حقیقت شب-
نشینی را ایجاد کرده‌اند تا دورهم باشند .
شادی کنند . آنها آگاهانه نمی‌نشینند تا غم لحظه‌ها
و گذشته‌ها را بخورند . این غم است که آنها را رها
نمی‌کند . ریشه نمایشنامه تراژدی است ، ولی
گاهی زمینه های شاد ، آنرا روینده تر می‌کند .
در پرده سوم فکر می‌کنید هوای محیط و
روحیه آدمها چقدر باید فرق کرده باشد ؟ ...
رنگ آمیزی ، حوصله پرسناژها ، حرف‌ها ، همه
و همه تغییر کرده . محیط خفقانی است . اگر قرار باشد
از ابتدا پرسناژها ماتم بگیرند آنوقت تکلیف
چیست ؟ رشد را چگونه نشان دهیم ؟ تماشاگر
چگونه تائرات را درک کند ؟

مثلا سالیونی با شادی پر نمودی حرف می‌زند
طنزی در گفته‌هایش دارد که در اولین برخوردها

حس نمی‌شود و برای شکفتگی به زمان نیازمند
است . ماهیت غمناک و تنهای او را به رغم ظاهر
تیرومند و شاد او تا پایان نمایشنامه کاملاً دریافت
می‌کنیم . او دوست دارد استوار بماند ، استوار
بگوید . «توزنباخ» را به خشونت طرد می‌کند ،
ولی «توزنباخ» گناهی ندارد . هر دو ایرنا را
دوست دارند و ایرنا هیچکدام را . چرا ؟ چون
آزاد نیستند ، امکان ندارند و تنها به محدوده
ممکن دل بسته‌اند .

(تصویر هایی از اجرای روسی «سه
خواهر» بررسی می‌شود : لباس‌ها ، دکور ، اشیاء
صحنه و حتی روحیات) .

نقش‌ها تعیین می‌شود . هرکس نقش خود
را می‌خواند ...

دو ساعت تمام پیرامون چند سطر اول
نمایشنامه گفتگو و بحث می‌شود .

کارگردان - باید معماری زمان چخوف را
بشناسیم . در پرده اول از ستون هایی که دو
اطاق را از هم جدا می‌کند سخن رفته . البته
ما ستون‌ها را در عمق صحنه می‌بینیم تا يك بلان
بندی اولیه و اصلی داشته باشیم ، و یا می‌توانیم
آنها را مورب قرار دهیم و مثلی از سالن پذیرایی
را نشان دهیم .

هنرپیشه - چرا حادثه در شهرستان می -
گذرد ؟ چه مفهومی می‌تواند داشته باشد ؟

کارگردان - شهرستان زمینه بهتریست . ما
می‌بینیم چند پرسناژ در آرزوی رفتن به مسکو
می‌پوسند . شاید بشود مسکو را در اینجا سمبلی
برای زندگی آزادتر و مفیدتر دانست . چون در آن
زمان از قاب مسکو به بگذریم همه‌جا بازندگی
عقب مانده و خفه روبرو می‌شویم . تماشاگر
باید بگوید : «چه محیط خفه‌ای ، چطور می‌توان
آنرا عوض کرد ؟» و به فکر بیافتد .

در هنر سمبل سازی همیشه مهم بوده‌است
و چخوف در ژرفای کار خود به سمبل نیز توجه
داشته است .

هنرپیشه - شهرستان بیشتر می‌تواند نمودار
وضع يك کشور باشد . ببینید ، تهران خودمان
يك حالت مخصوص بخود دارد . ظاهر آراسته
شکوه تصنعی ، و البته معلومات بیشتری هم در
آن می‌شود کسب کرد ، ولی شهرستان‌های ما
زباله‌دان گندیدگی هاست . چخوف شاید می -
خواسته محیط وسیعتر روشنفکران پراکنده
کشورش را بشناساند .

فتحی - محیط بیشتر کارهای چخوف
شهرستان است .

کارگردان - اما محدودیت نویسنده را هم
باید در نظر گرفت . شکسپیر محل حادثه هملت
را دانمارک گرفته تا بتواند آزادتر پلیدیهای
انگلستان را بازگوید . البته محدودیت چخوف
بسیار کمتر است ، ولی با اینهمه در پرده سخن
می‌گوید و زوال محیط زمان ترار را از مرکز
به شهرستان می‌کشد . . . برمی‌گردیم ، صحنه
که نمایان می‌شود باید شاد و آفتابی باشد . این
را چخوف تاکید کرده . بیاد داشته باشیم .

اولکا مشغول تصحیح تکالیف شاگردان

مدرسه است. ماشا کتاب می‌خواند. ایرنا اندیشناک ایستاده است. آنها روحیات کم و بیش روشنفکرانه‌ای دارند. یکی کمتر و یکی بیشتر هنر پیشه - آیا لباس های سه‌خوهر باید با رنگهای تاکید شده چخوف مطابقت داشته باشند.

کارگردان - بدون شك، چخوف در رنگها هدفی را دنبال می‌کند. سه‌خوهر سلیقه‌ای عامی و معمول ندارند. لباس های خود را ساده و مناسب انتخاب می‌کنند. درست برعکس ناتاشا که کاسبکارانه لباس می‌پوشد و تضاد سلیقه، تفکر و تیپ آنها را آشکار می‌سازد. ناتاشا فکرهای جالبی ندارد. اینست که به رنگ و زرق و برق دل می‌بندد. لباس و تزئین دارای مفاهیم مشخصی است. باید آنها را شناخت. ماشا بی‌حوصله است. به شوهرش علاقه‌ای ندارد نمی‌خواهد از افسر جوان - سالیونی و توزنباخ - دلبری کند. چیرتکین هم که سالخورده و یکنواخت است. لباس سیاه ماشا نموداری از سوگ روحی اوست. سوگ پاره‌هایی از احساسات و روان او که بر باد رفته‌اند. ماشا محروم مانده و قادر به گریز از محرومیت خویش نیست. با چه کسی حرف بزند؟ به چه کسی دل ببندد؟ دیگر برای او چه مانده‌است؟ جمله‌ای در نمایشنامه است که در آن محیط به‌دشت تشبیه می‌شود: «... مثل دشت ... بایک آدم و نصفی» اگر درد را نتوانی بگویی آنوقت باید در بستر حق‌گریه کنی، مثل ماشا. خفقان ماشا را می‌فشارد. از دل‌بستگی‌های رایج محیط خود در گذشته. خوب، چرا سیاه نپوشد؟ ایرنا در لباس سفید است، سپیدارها هم سبزند. ایرنا بعدا خاکستری می‌پوشد، سپیدارها پژمرده می‌شوند. ایرنا قهوه‌ای می‌پوشد، سپیدارها در خزان می‌نشینند. اینها همه بهم مربوطند. روحیه اثر را در برمی‌گیرند و بعد درخت‌ها را به دستور ناتاشا می‌اندازند.

هنرپیشه - چرا خوهرها دردشان را بهم نمی‌گویند؟ آیا همدیگر را درک نمی‌کنند؟

کارگردان - آیا ما آنچه را می‌اندیشیم بهم می‌گوئیم؟ با آنکه گروه همبسته‌ای هستیم؟ من که ۹۰ درصد تفکراتم را به سکوت می‌گذرانم. آیا اگر چند غیر همفکر در میان ما بودند، باین آزادی حرف می‌زدیم؟ از اینها گذشته پرسناز های چخوف موقعیت فکری خاصی دارند. با اغلب دختران محیط ما متفاوتند. چخوف روی تفکرات روشن آنها تکیه دارد، چون آنها را پوسیدگی تهدید می‌کند. آنها می‌فهمند وقادر به مقاومت هستند. و همین روی محیط تاثیر می‌گذارد.... ببینید، سدا سازی، ساختمان سازی، تأسیس کارخانه و افزایش بانکها، همه و همه برای روشنفکر حاصل صفری دارد. ولی برای مردم همه چیز است. اگر زنی بخوهد وجدان و شرف خود را حفظ کند، به سختی می‌تواند در موسسه‌ای کار کند. آیا این مزیت اجتماعی است؟

هنرپیشه - ما نمی‌توانیم حرف خودمان را بزنیم. من آموزگار بودم و حالا در فرهنگستان کارمندم، ناظر افتتاحات گوناگون اداری هستم.

ولی چه می‌توانم بگویم. سکوت کرده‌ام و می‌خواهم دوباره به شغل آموزگاری برگردم. ماهم در لحظه‌هایی مثل ماشا سکوت می‌کنیم.

کارگردان - باید زمان نوشتن و محیط نمایشنامه را در زمان خود چخوف بررسی کرد. ما به‌کانون حوادث ۱۹۰۵ عم‌باید برویم. بی‌شك سودمند خواهد بود.

دکاپریست ها که بیشتر ارتشی بوده‌اند روشنفکران، نویسندگان و شعرای آن روز را تشکیل می‌داده‌اند. ممکن است نامشان چندان بیاد نمانده باشد، این است که چخوف پرسناز - هائی را ارتشی گرفته. حتی یکی از خواهران به شعور ارتشی‌های شهرستانی که در منزل آنها آمدوشد دارند مستقیماً اشاره می‌کند.

کولیکین که معلم است بد می‌اندیشد، ولی ورشپین اندیشه‌های روشنی دارد و ارتشی است. **مایاکوفسکی می‌گوید:** «تاثیر آئینه زندگی نیست، تاثیر باید مثل يك ذره‌بین عمل کند.» باید بدانیم ذره‌بین را برای چه میکروبی به کار می‌بریم. پس باید میکروب‌ها را شناخت. چخوف آئینه زندگی نیست، باید توجه داشت. او در هیچ حزبی نبوده، صادق هدایت هم در حزبی نبود، ولی آرمان مقدسی داشته، نظرات انتقادی سازنده‌ای داشته. چخوف نیز در خارج از حزب، حزبی بوده و به همین دلیل در نمایشنامه‌های او جدا از هر نوع پیشداوری مسائل تحلیل می‌شود. همه می‌خواهند کارکنند، کارکنند. چخوف می‌گوید سنگینی بردوش این آدم‌هاست. پس جز این آدم‌ها افراد دیگری نمی‌توانند سازنده باشند.

هنرپیشه - حرف از رنگها بود، لباس اولگا حالت اونیفورم دارد، ماشا سیاه پوشیده، ایرنا در لباس سفیدگویی مثل يك بوم نقاشی پذیرای هر نوع رنگی‌ست و نیز حالت کبوتری را دارد که در اندیشه پرواز است.

کارگردان - کارگردانی گفته: این سه‌خوهر سه تیپ متفاوتند، ولی حس می‌شود که هر سه یکدیگر را کامل می‌کنند. هر کدام از این خواهران می‌توانند ترجمان دوره‌های مختلفی از يك زندگی واحد باشند که ما ناظر مجموعه این دوره ها هستیم: اولگا اگر شوهر داشت ماشا بود و ماشا اگر شوهر نداشت ایرنا بود. گوئی ماشا و اولگا همان ایرنا در موقعیت های دیگرند.

هنرپیشه - ماشا بی‌حوصله نیست و رنگ لباس خود را دقیقاً انتخاب کرده و من عقیده ایشان را نمی‌پسندم. ماشا نسبت به محیط بی‌حوصله است.

کارگردان - همه را یادداشت کنید. همه کمک است. ما به درك صحیح آن خواهیم رسید. ما آنالیز می‌کنیم تا چخوف را درك کنیم، نباید بالاتر از چخوف بایستیم، نباید از خط اصلی دور شویم. اگر هنر پیشه همواره سعی کند آرزوها و هدف‌های کارگردان را درك نماید، و کارگردان سعی کند خواست های هنر پیشه را بفهمد بحث لازم است، ولی درست نیست که براساس سلیقه‌های فردی بحث کنیم.

من حس می‌کنم ممکن است چند چیز مارا تهدید کند. یکی فردیت و دیگری نوآوری. باید بسیار مواظب باشیم. نوآوری های بی‌دلیل سودمند نخواهد بود. محتوی چخوف به ما مبانی نوینی خواهد داد. نباید در جستجوی پرندگان سفید به خود پناه برد. این پرندگان در سه خوهر پرواز می‌کنند.

اگر من سپیدارها را سمبل روحیات و هستی خواهران می‌دانم، این را چخوف خواسته من اندیشه‌هایم را به تمامی و در يك زمان نخواهم گفت، چون ممکن است به تخیلات احتمالی و سودمند شما لطمه بزند و شمارا مقید سازد. سعی کنیم گره برگره نیفزائیم، باید گردها گشوده شود و «سه‌خوهر» پراز گره‌های ناپیدا است.

هنرپیشه - باید سعی کنیم حرف‌هایمان منطقی باشد، باید چیزی برای گفتن داشته باشیم.

هنرپیشه - تا کنون در نمایشنامه‌ها همواره تلاش کارگردان برای خلق سیما به مراتب بیشتر بوده‌است. هنرپیشه باید سینمای اولیه خود را، البته با کمک کارگردان پیدا کند. با جملات و محیطی خارج از جملات و محیط نمایشنامه «اتود» تهیه کند تا بتواند در فضای نمایشنامه قرار گیرد.

کارگردان - این کار همه ماست. تا کاراکتر را درك نکنیم جمله سودمند نیست.

هنرپیشه - حرف‌ها را کامل می‌کنم. درعین آنکه کاراکتر را از جملات کشف می‌کنیم، باید اقدام خود را در برابر حوادث دیگر بشناسیم و روی آن کار کنیم.

کارگردان - برای این منظور ابتدا باید نمایشنامه را همه، بارها و بارها بخوانند: بازهم برمی‌گردیم سکوت شروع نمایشنامه تابلویی است که سه‌خوهر باید آن را ترسیم کنند. هر کدام غرق در خویشند. چه روحیه‌ای را نمایش می‌دهند؟

هنرپیشه - نوعی عدم هماهنگی. **هنرپیشه -** آنها در پناه سکوت تفکراتی برای رعائی خود دارند.

کارگردان - درست است. ولی به‌کار مثبتی دست نمی‌زنند. سکوت وحشتناکی دارند.

اولگا می‌گوید: پدر مرد. و این حرف را در روز جشن تولد ایرنا می‌گوید و لحظه‌ها را تلخ می‌کند. اصولاً به گذشته‌اش بسته‌است و سعی می‌کند بسته بماند.

هنر پیشه - آیا از دیدن شیئی یا حالتی به‌یاد مرگ پدرش نمی‌افتد؟

کارگردان - چرا. ولی آن را دنبال می‌کند. و این می‌رساند که از زمان حال گسسته است. ما اگر بشدت غرق کار چخوف باشیم. زوزه این سگ - گوش کنید - زوزه این سگ را که از بیابان به گوش میرسد نمی‌شنویم. ولی وقتی خودمان مایل باشیم به صدا های بیرون گوش بدهیم... این دیگر خیلی فرق می‌کند.



گفت و شنودی با تایرون گاتریه و ادوارد گل

کانون موسیقی "The Music Center" چهار سال پیش در
لوس آنجلس افتتاح شد و مرکب است از سه تالار مختلف بنام
Ahmanson Theater و "Mark Taper Forum"
و "Dorothy Chandler Pavilion"

و گویا قسمت اعظم خرج بنای زیبای آن مردم شهر لوس آنجلس
داده‌اند. اکثر کنسرت‌ها و اپراها در تالار دوروتی چندلر اجرا می‌شود
در حالیکه در دو تالار دیگر بیشتر نمایشنامه‌های مختلف بروی صحنه
می‌آید. هر سه تالار در فصل‌های مختلف برنامه‌های مختلف اجرا می‌کنند
و از نقاط دیگر آمریکا و جهان نیز برنامه‌های بخصوصی را که معمولاً مورد
توجه قرار گرفته‌اند، به لوس آنجلس وارد میکنند. باین ترتیب مردم
لوس آنجلس نه تنها با فعالیتهای هنری و فرهنگی شهر خود بلکه با این گونه
فعالیتها در نقاط دیگر نیز آشنا می‌شوند.

در فصل تاتری سال ۱۹۶۹ از کمپانی تاترمینه‌زونا، تاتر تایرون گاتریه
برای اجرای نمایشنامه‌های «خانه اترئوس» و «ظهور مقاومت پذیر آرتورو»
در تالار "Mark Taper Forum" دعوت شد که به لوس آنجلس بیایند.
این دو نمایشنامه از نظر اهمیت تاریخی و تاتری که دارند، بسیار
مورد توجه و علاقه مردم قرار گرفت و بحث‌های مختلفی میان علاقمندان
تاتر برانگیخت. بهمین جهت، ضمن اشاره کوتاهی بآنها، متن گفت و
شنود با کارگردانهای این دو نمایشنامه - سرتایرون گاتریه که غول تاتر
لقب یافته و خود بنیان‌گذار تاتر کمپانی مینه‌زونا است، و ادوارد گل که
هدیر هنری این کمپانی است، در صفحه بعد نقل خواهد شد.

لوس آنجلس - حسن فیاد



صفحه مقابل - صحنه‌ای از نمایش «خانه اترئوس»

خانه آترئوس

کارگردان: سرتایرون گاتریه

« اترئوس » سلطان « ارگوس » بود. برادرش، « تواستس » همسر او را فریب داد. آنگاه اترئوس دوفزند بزرگتر تواستس را قطعه قطعه کرد و از گوشت آنان خوراکی فراهم آورد و تواستس، بی آنکه بداند، گوشت فرزندان خود را خورد. تواستس از این خیانت آگاه شد و بر « خانه اترئوس » نفرین فرستاد.

نفرین تواستس از وقتی آغاز می شود که « آگاممنون » فرزند اترئوس و جانشین تخت « ارگوس » مامور می شود که از « پاریس » شاهزاده « تروا » انتقام بگیرد. پاریس « هان » - زیباترین زن جهان و همسر « فتلئوس » برادر آگاممنون - را از کمان و خویشاوندان خود ربوده و از شهر گریخته بود. وقتی که یونانیها برای انتقام جوئی بفرماندهی آگاممنون آماده حرکت بجانب تروا می شوند، « آرتیس » بادی مخالف میفرستد که « آرمادا » را فلج میکند. از این روی، آگاممنون دختر خود « ایفی ژنی » را بدرگاه آرتیس قربان میکند. آنگاه باد مخالف باز می ایستد و کشتی ها سلامت رهسپار تروا می شوند. و این قسمت اول تریلوژی را تشکیل میدهد.

تروا پس از ده سال محاصره عاقبت سقوط می کند. آگاممنون پیروزمندانه به ارگوس بازمی گردد اما « کلوتمسترا »، شهبانو، انتقام قتل ایفی ژنی را با بقتل رساندن آگاممنون میگیرد. در این کار، « آگستیس » تنها فرزند بازمانده تواستس با او یاری میکند.

در قسمت دوم نمایشنامه، « اورستس »، فرزند غمزه آگاممنون و کلوتمسترا، بفرمان آپولو، برای انتقام جوئی قتل پدر بآرگوس باز میگردد. آنگاه به یاری خواهر خود، « الکترا »، مادر خود را بقتل میرساند.

اورستس گناهکار، در قسمت سوم نمایشنامه، در محاکمه ای که بوسیله آتیا صورت میگیرد و « آتنا »، الهه دانش و داد، بر آن ریاست میکند، تبرئه می شود. بدینگونه تسلسل قتل، انتقام و انتقام جوئی متقابل به پایان می آید. خدایان، که خواسته های بوالهوسانه و ستیزه جویانه آنان در اعمال آدمیان انعکاس یافته است، ارضاء و خشنود میگردند و همه با فرزندان زئوس مصالحه میکنند - آنگاه انتقام جوئیها بوسیله قضاوت عادلانه از میان میرود و غریزه نابینا جایگزین عقل و منطق می شود.

س - « خانه اترئوس » اقتباسی است از تریلوژی اسکلوس موسوم به « Orestia » چگونه يك نمایشنامه یونانی را در چنین زمانی بروی صحنه آورده اید ؟

ج - نمیدانیم که یونانیها آنها را چگونه دیده اند. و یونانیهای امروزی هم نمیدانند. سنت اجرای این گونه نمایشنامه ها برای مدت مدیدی هم دوام نیافت. اما این را میدانیم که تأثیرها بسیار بزرگ بود و فنون جدی برای زیاد کردن تعداد آدمها وجود داشت. و میشود درك کرد که فرودستان میبایستی جای زیادی از صحنه را اشغال کنند.

اکنون بنظر می رسد که در میان نیست ؛ بهتر میتوان این دو را بوجود آورد. و بگمان من بهتر است هنرپیشه های انتخاب کنیم که میتوانند خوب صحبت کنند تا رقاصه ای که نمیتوانند خوب صحبت کنند. اما من معتقد نیستم که راه بخصوصی وجود داشت که یونانیها این نمایشنامه ها با استفاده از آن را بروی صحنه می آوردند. حد و حصری بر این امر قائل نمیتوان شد. همه بناچار باید تجربه کنند.

س - منظور شما از بروی صحنه آوردن این نمایشنامه چیست ؟
ج - منظورم این بوده که آن را بزرگ و ماندگار کنم بطوریکه کاملاً روشن شود که ما فقط در يك نمایشنامه مربوط به يك خانواده نیستیم. فکر می کنم تماشاگران چنین تصور کرده اند که قصد من این بوده که آدمهای نمایشنامه را از نظر روانی موجه نما، یعنی بصورت آدمهای معمولی نشان بدهم در حالی که این آدمها از آدمهای معمولی به نسبت زیادی بزرگترند.

همانطور که میدانید، جای تعجب است که این سه نمایشنامه را بصورت يك نمایشنامه درآورده ایم. اغلب، از این سه نمایشنامه، فقط « Agamemnon » را بروی صحنه می آوردند. هرچند کارگردانها همیشه تصور میکردند که دو نمایشنامه دیگر « The Libation Bearers » و « The Furies » نمایشنامه های جالب و بی مانندی هستند اما هیچوقت آنها را آنقدر باارزش تلقی نکرده اند که زحمت بروی صحنه آوردن آنها را متحمل شوند. امیدوارم این نکته روشن باشد که هرچند « خانه اترئوس » اساساً نمایشنامه واحدی نیست اما از سه قسمت مختلف تشکیل شده است.

س - صحبت درباره این بود که بعضی از آدمهای نمایشنامه خیلی بزرگتر از آدمهای معمولی هستند. فکر بزرگ کردن « آتنا » و « آپولو »، در پرده آخر، بآن صورت عظیم الجثه، از کجا بمغزتان راه یافت ؟

ج - این فکر - سالها پیش - وقتی که نمایشگاه نقاشی های کودکان را در « بل فاست » دیدم، بمغزم راه یافت. این نمایشگاه از آثار کودکان چهارساله تشکیل شده بود. موضوع نقاشی « مامان در آشپزخانه » بود. و بدون استثناء، مامان بصورت غولی ظاهر شده بود که تمام صحنه را اشغال کرده بود بطوریکه بابا نسبت بمامان باندازه موش بنظر می رسید. از دیدن این نقاشیها این موضوع بخاطرم رسید که بهمان اندازه که ماکسی را بزرگ جلوه میدهم، بهمان اندازه نیز برای او اهمیت قائلیم.

س - چرا برای اجرای همه نقش های مهم بجای زنها، مرد بکار برده اید ؟
ج - این موضوع نه بخاطر اینکه من مخالف زنانم بلکه بدین جهت بوده است که - بعقیده من - این نمایشنامه ها به موضوع قرار گرفتن مرد در برابر زن، در آن سطحی که ما معمولاً در تأثیر مورد توجه قرار میدهم، چندان ارتباطی ندارد. قرار دادن هنرپیشه ها در پشت ماسک ها نیز بهمین گونه است. فکر نمی کنم قصد بخصوصی از این کار بوده است. پدر، مادر، فرزندان همه نمونه های اصلی نمایشنامه محسوب می شوند.

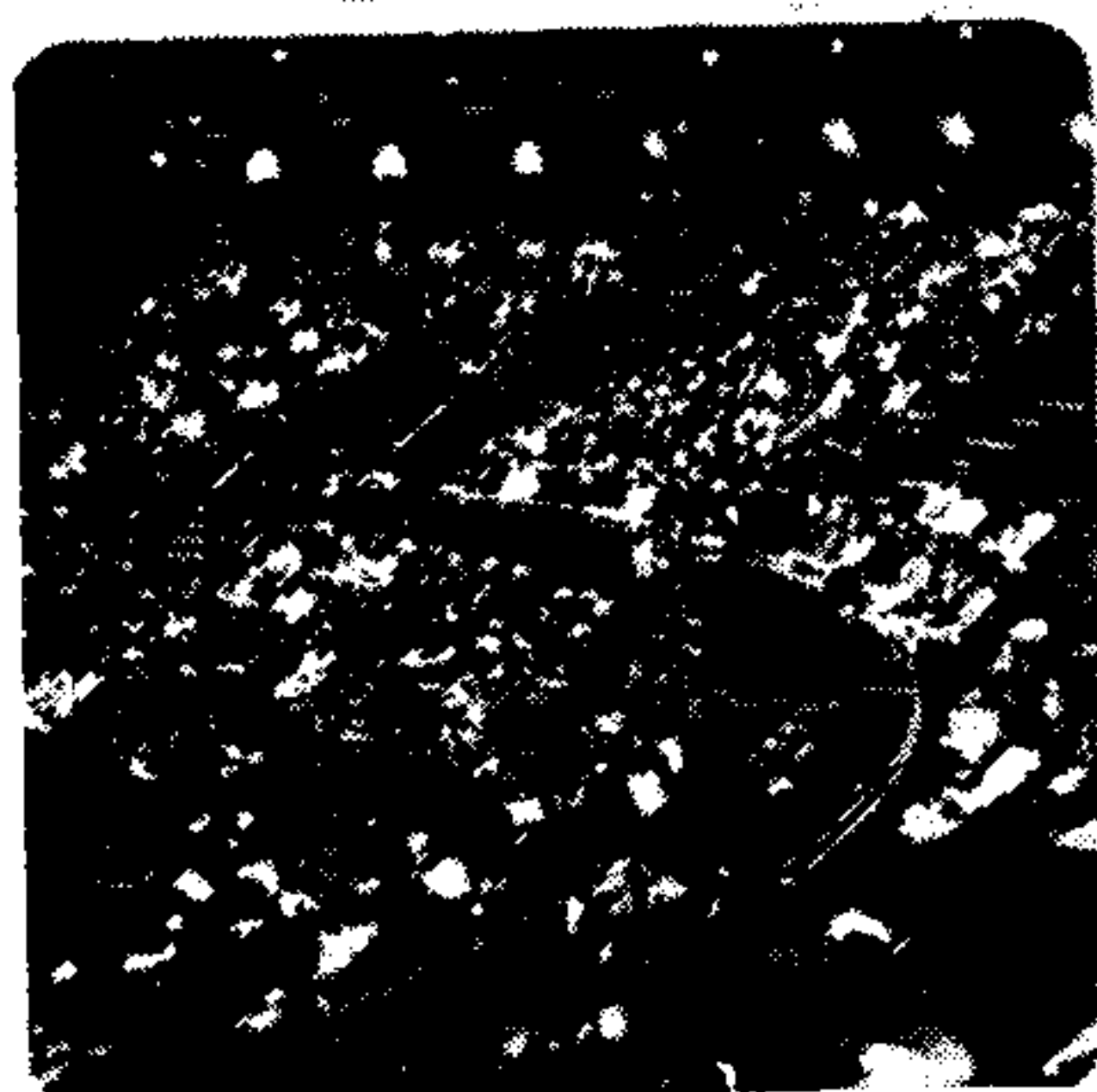
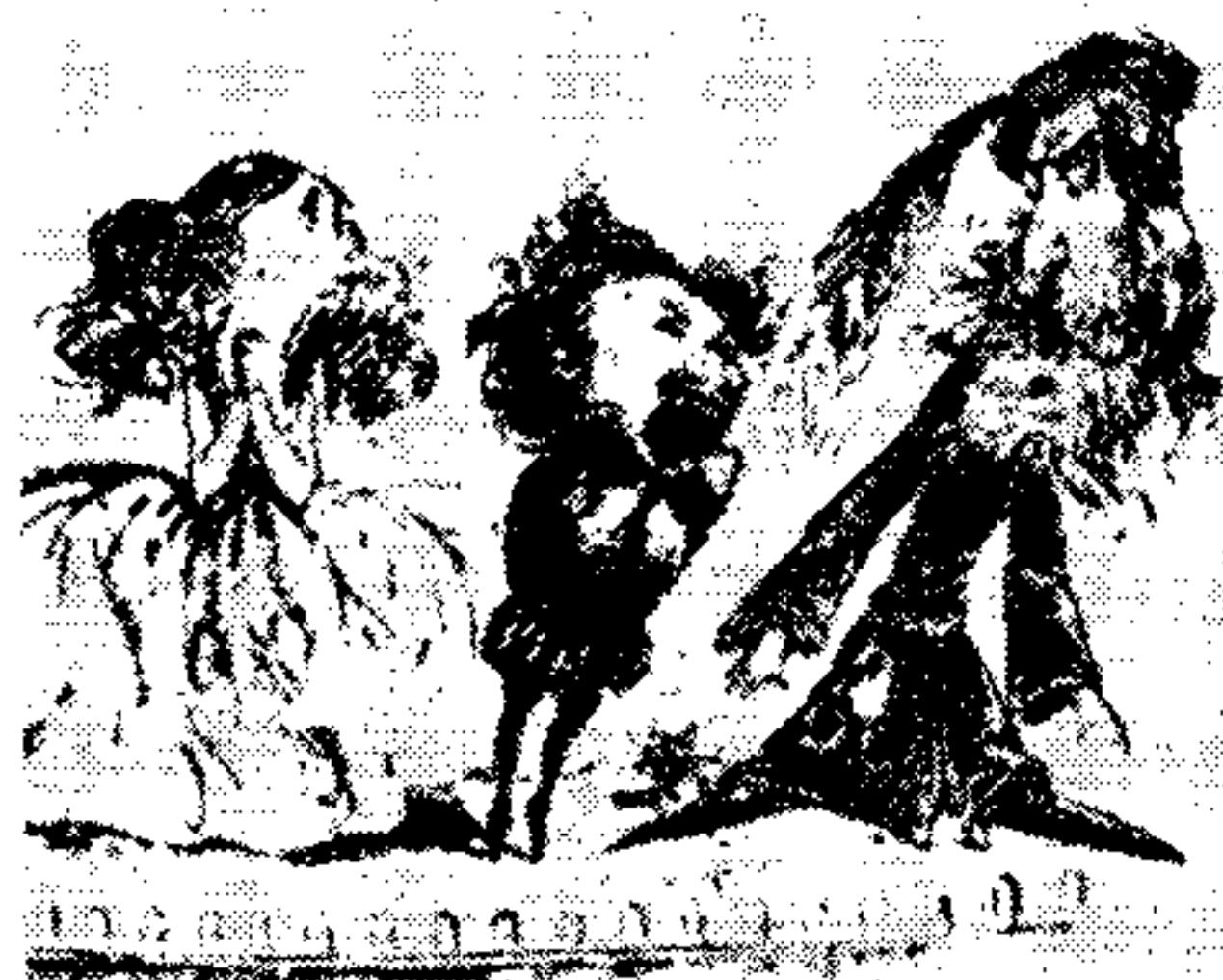
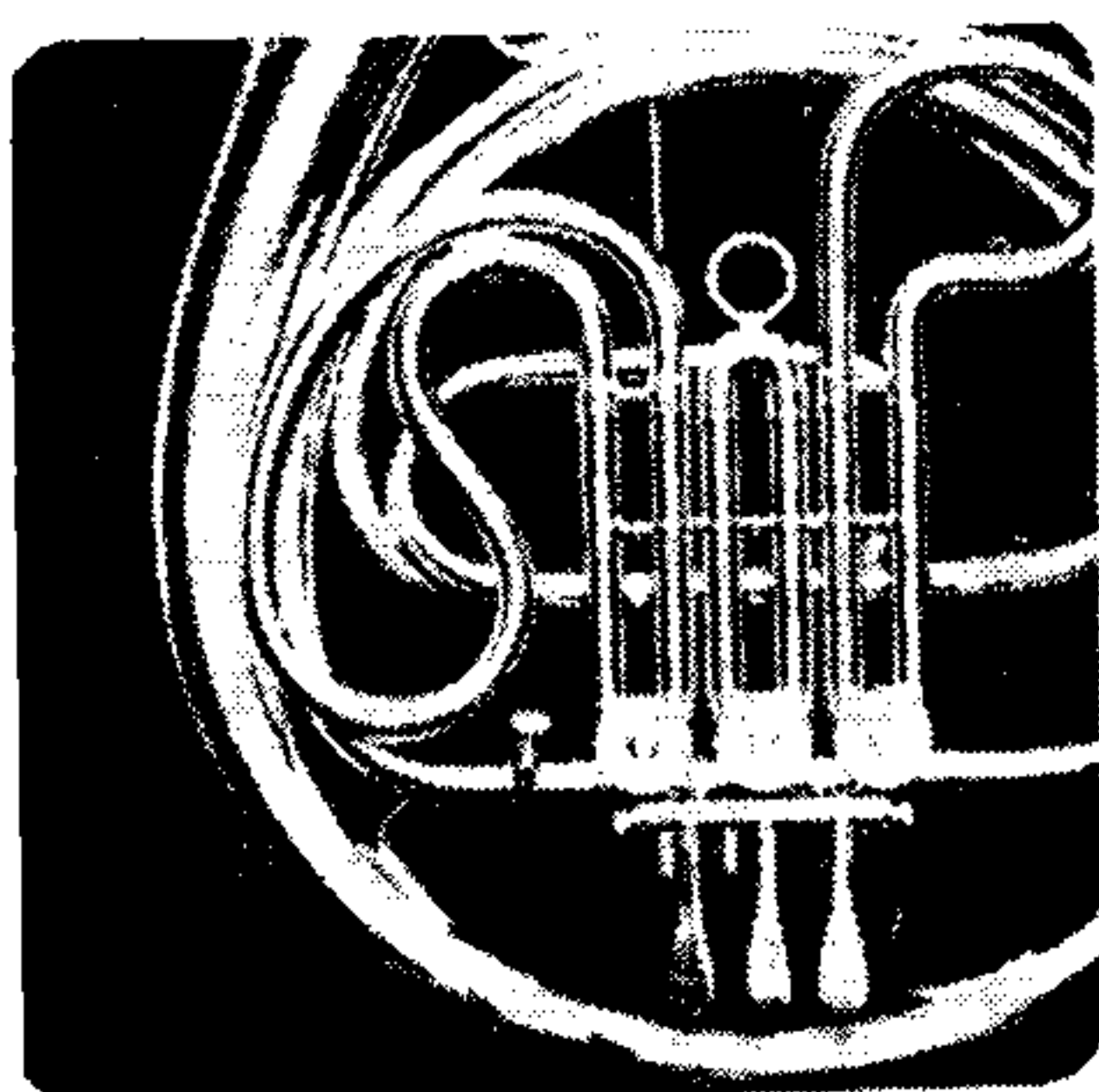
س - اما شما در فرودستان زن بکار برده اید ؟

ج - این بعلت ضرورت بوده است. فکر می کنم مدای زنها - البته استثناء وجود دارد - باندازه کافی بزرگی و عظمت را نمی رساند. مردها بهتر از زنها میتوانند بصورت آدمهای عظیم الجثه در آیند. در واقع، قصد من این بوده که این نمایشنامه ها را بهمان صورت اصلی که معتقدم بروی صحنه می آورده اند : - فقط با استفاده از سه مرد - بروی صحنه بیاورم. اما ناچار بمصالحه بودم چون وقتی که يك گروه تأثیری را اداره میکنید باید روحیه افراد را هم در نظر بگیرید. ناچار بودم نقش های دیگری داشته باشم که باین و آن واگذار کنم.

س - شما از ترجمه تازه ای بوسیله جان لوئین استفاده کرده اید.

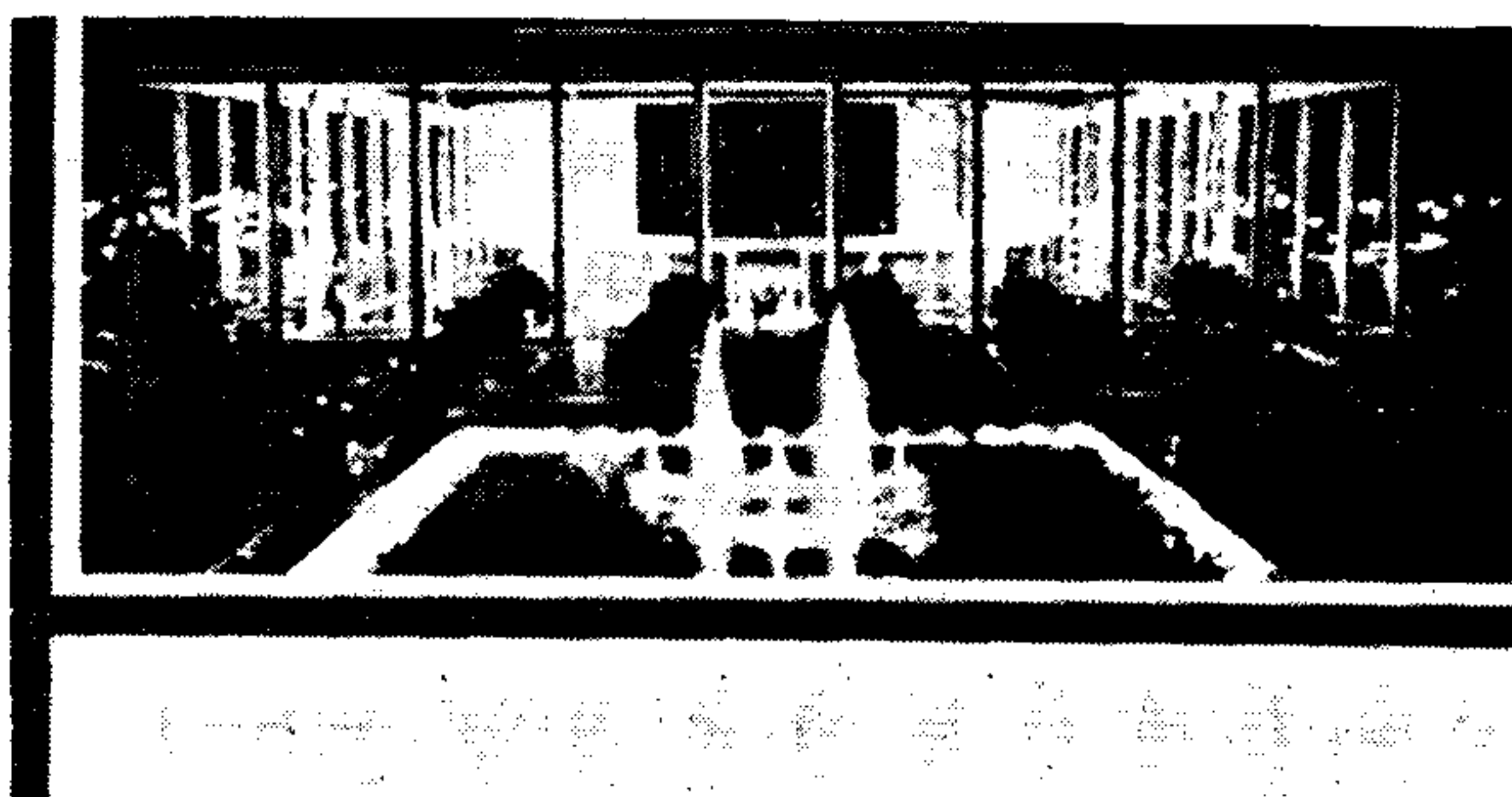
ج - بله. ترجمه ادیبان از نمایشنامه های یونانی معمولاً گفتنی نیست و بگمان من، برای استفاده تأثیر، مهم تر از همه اینست که يك ترجمه گفتنی و بنابراین قابل اجرا بروی صحنه باشد تا خواندنی و مطابق با اصل یعنی بآن صورت که ادیبان معتقدند که این ترجمه ها باید روح زبان ادبی و قدیمی یونانی را حفظ کرده باشد. زیرا پس از همه اینها باین نتیجه میرسیم که این موضوع را اساساً نمیتوان اثبات کرد.

س - آیا در ترجمه این نمایشنامه ها با جان لوئین همکاری کرده اید ؟



قستمتهائی از کانون بزرگ هنری لوس آنجلس

قستمتهائی از
کانون موسیقی



لوس آنجلس شهری است که آدمهای سالمند از نقاط توان فرساتر به آن می‌کوچند تا در آفتاب و در حالیکه به اقیانوس آرام چشم میدوزند ، زندگی را وداع گویند . بدون شك وقتی که چیزهای دیگری از قبیل کانون موسیقی از خاک سر برآورد ، لوس آنجلس بکلی تغییر خواهد کرد.



سرتایرون گاتریه
کارگردان نمایشنامه خانه آترئوس

ج - این ترجمه‌ها بکلی متعلق به جان لوئین است . وی یکی از هنرپیشه‌های گروه ما بود . ترجمه‌ای را که از "Agamemnon" کرده بود بمن نشان داد ، که بعقیده من بسیار خوب بود و من از او خواستم که دو نمایشنامه دیگر را هم که من سالها قصد داشتم بروی صحنه آورم ، ترجمه کند . من فقط باو پیشنهاد کردم که بعضی لغات را که از نظر تاریخی بنظرم اشتباه میرسید ، عوض کند و گرنه همه ترجمه از اوست .

س - راجع به لوس آنجلس بعنوان شهری که در آن تأثیر وجود دارد ، چگونه فکر میکنید ؟

ج - فکر میکنم لوس آنجلس را ابدأ نمیتوان شهر تأثیری نامید .

کامیاب شایور

زندگی

زندگی رویایی بیش نیست .
چرا رویایی اندوهگین باشد ؟
زندگی درختی بیش نیست
چرا درختی پژمرده باشد ؟
می‌توان سنگینی يك غم را
با يك لبخند سبك كرد
می‌توان رویای زندگی را
داستان بهاری با طراوت كرد
می‌توان با برگ درختی ساخت
می‌توان در شادی يك لبخند زیست
می‌توان از هر لبخندی يك زندگی آفرید
چرا باید تنها بود ؟
تنهایی راهی بسوی اندوهست
می‌توان تا ابد
بدور يك گل سرخ چرخید
می‌توان راهی را پیمود كه آخرش به يك بوسه ختم شود
می‌توان باتمام وجود يك قلب بود
می‌توان باتمام قلب مهربان بود
مگر جز اینست كه باید سردی خاکها را حس كرد
چرا سردی خاکها را باگرهی تنمان ازبین نبریم
زندگی بازی دیرین است
باید دراین بازی برنده بود
مرگ دیگر پوسیده است
باید مرگ را درگورش خواباند
دیگر همه چیز تمام شده است
مرگ مرده است .



قسمتهای دیگر از
کانون هنری
لوس آنجلس

The Resistible Rise of Arturovi ظهور ناپایدار آرتوریو

اثر : برتولت برشت

کارگردان : ادوارد کل Edward Call

برشت «ظهور ناپایدار آرتوریو» را در سال ۱۹۴۱ نگاشت . وی روی کار آمدن و قدرت یافتن هیتلر را در این نمایشنامه برحسب وقایع شیکاگو والکایون در سالیهای میان ۳۰ - ۱۹۳۰ تشریح کرده است بیشتر قسمت‌های آن را بصورت شعر سپید نوشته و چند صحنه از آثار شکسپیر و گوته را هم با تغییراتی نقل کرده است . آرتوریو آدم‌کشی است که با استفاده از سقوط بازار ، شهردار (هیندنبورگ) را وادار میکند که بگذارد او سازمانی برای محافظت ایجاد کند . وقتی که شهردار درمیگذرد، آرتوریو جانشین او میگردد . نقشه‌هایش برای گرفتن حومه (سیسرو) مورد بحث وجدال مردم قرار میگیرد اما او مخالفین را بدون ترحم وندامت، مثل هیتلر ، بقتل میرساند و سرانجام بر همه حکم میراند .



مصاحبه با «ادوارد کل» کارگردان نمایشنامه «برشت»

س - دایره گچی قفقازی « شد بهترین نمایشنامه‌ای بود که من تاکنون از برشت دیده‌ام. آیا هیچ قاعده‌ای کلی برای بروی محند آوردن برشت، مثلاً در مقایسه با شکسپیر و چخوف، بکار می‌برید؟

ج - حتی یک کلمه آلمانی هم نمی‌دانم. بهمن اصلی نمایشنامه‌های برشت دسترسی ندارم. فقط میدانم که برشت میکوشید تأثیر را در عصر عام بآورد. در جستجوی تأثیر، برشت مجدداً نیروی آن را تعریف کرد. بگذار سینما و تئوریون کارهای ناتورالیستی را بکنند و تأثیر در عمل وانمود کردن یک زندگی ساده اجتماعی، جلوه کند. مثلاً در نمایشنامه « دایره گچی قفقازی » ما پرده ابریشمی با طرح جینی آبی رنگی را بر سراسر صحنه گسترده‌ایم و وانمود کردیم که این جو بیار است. و تماشاگران خیالی از آن خوششان آمد. در برشت یک نوع زندگی تأثیری وجود دارد که مرا بعنوان کارگردان جاب میکند. بعقیده من، تأثیر همین است و بس.

س - « آرتوریو » روی کار آمدن هیتلر را طوری ترسیم میکند که گوئی هیتلر عضو دسته جانان شیکاگوی الکاپون بوده است. شنیده‌ام که بعد از اغتشاشاتی که در کنوانسیون شیکاگو تابستان گذشته روی داد، تماشاگران عکس‌العمل‌های جالبی از خود نشان دادند.

ج - بله. وقتی که وقایع شیکاگو آغاز شد، جنبش وهیجان غیرقابل توصیفی میان تماشاگران ایجاد شده بود. خصوصاً یکی از شبها، وقتی که لری ریچاردسون روی صحنه به جمله « چیزی فاسد در ایالت الینویز وجود دارد. » رسید، همه سخت به هیجان آمدند. اما متأسفانه این شور و هیجان زیاد دوام نیافت. س - آیا این نمایشنامه را از نمایشنامه‌های خوب برشت بحساب می‌آورید؟

ج - فکر میکنم « آرتوریو » نمایشنامه پرتقاضی است. قصد برشت این بوده که تاریخ را دنبال و تفسیر کند. بهمین جهت برنمایشنامه یکنوع ترکیب و سبک درامی تحمیل کرده است. اگر میتوانست تاریخ را از نمایشنامه جدا کند ممکن بود بخود بگوید: « این قسمت نامفهوم است! الگوی بازی در اینجا تکرار می‌شود و باید فکری بحالش کرد. » اما برشت کاملاً معمم بود که برای آمریکائیها مسائل مربوط به هیتلر را تشریح کند.

س - پس چرا تصمیم گرفتید که این نمایشنامه را بروی صحنه بیاورید؟

ج - مدتی از نمایشنامه‌ای که قبلاً از

برشت کارگردانی کرده بودم می‌گذشت و البته قصد داشتم نمایشنامه دیگری از او بروی صحنه بیاورم. بالاخره میبایستی تصمیم را روی یکی از دو نمایشنامه مورد نظرم: « انسان انسان است » و « آرتوریو » می‌گرفتم. دو چیز باعث شد که تصمیم نهائی بنفع « آرتوریو » گرفته شود. یکی وجود و کیفیت ترجمه جورج تابوری که دارای احساس عالی لهجه بومی آمریکائی است و دیگری وجود رابین گمل برای ایفای نقش « آرتوریو » بود. این ترکیب بخصوص باعث شد که با تصمیم نهائی خود توافقی حاصل کنم.

س - راجع به تئوری « بیگانگی » برشت چه می‌گوئید؟

ج - برای درک همه این مزخرفات - که فکر میکنم قسمت اعظم آن واقعا مزخرف است - باید برشت را برحسب اینکه برلنچه و همچنین بر علیه چه می‌نوشته‌است، درک کنید. بهمانگونه که مثلاً تنها راه برای شناخت برناردشاو اینست که بدانید سرعری ایروینگ چگونه نمایشنامه‌ها را در زمان شاو بروی صحنه می‌آورد. برشت را هم باید برحسب تأثیر رومان‌نسیسم بسیار مطلقان آلمان - که با آن می‌جنگید - درک کنید.

س - فکر میکنید حق برشت در نمایشنامه هائی که از او در آمریکا بروی صحنه آورده‌اند، کاملاً ادا شده است؟

ج - از بیشتر نمایشنامه‌هایی که از برشت دیده‌ام، خوشم نیامده است. فکر میکنم خیلی‌ها او را بسیار جدی تلقی میکنند. و این مثل گاترید و چخوف است. همانطور که میدانید وقتی که من برای اولین بار به نیویورک آمدم، اجرای نمایشنامه‌های چخوف همه براساس متد بود. و ناگهان تایرون گاترید - این انگلیسی بانس قامت - که مخالف متد هردوستان سبک است، و کاملاً حق بالوست، « سدخواهر » چخوف را بطرز بسیار عالی و کاملاً تکان دهنده‌ای بروی صحنه آورد. همانطور که میدانید پکرمان شخصی از چخوف پرسید که چرا « مرغ دریائی » که در تأثیر مسکو بروی صحنه آمد موفقیت بسیار یافت درحالیکه در سنت پترزبورگ که در اصل بروی صحنه آمده بود با شکست روبرو شد؟ و چخوف در جواب گفت: « بخاطر اینکه هنرپیشه‌ها در مسکو تندتر از سنت پترزبورگ حرف می‌زدند. »

س - چه کارهایی کمپانی شما در چندسال آینده خواهد کرد؟

ج - فکر میکنم تأثیر گاترید مجهزتر از هر تأثیر دیگر برای کشف آن نوع تأثیری که هم‌اکنون درباره‌اش صحبت کردیم، می‌باشد. تجربه اندک

ما با فیلم در « آرتوریو » که روی کار آمدن هیتلر واقعی را میان صحنه‌ها نشان میدهد، آغاز استفاده از تکنیک‌های جدید است. البته قصد این نیست که تأثیر را در خدمت تکنیک درآوریم.

س - عقیده شما راجع به لوس آنجلس بعنوان یک شهر تأثیری چیست؟

ج - فکر میکنم که هنرپیشه‌ها میخواهند کار کنند. میخواهند در نمایشنامه بازی کنند. اما این همیشه وسیله‌ای است برای رسیدن به هدف. مثلاً فکر آنها همیشه متوجه این است که کار آنها در این نمایشنامه بنظر کسانی که از استودیوها برای ارزیابی بازی آنها آمده‌اند، چگونه خواهند بود. بعقیده من، مساله این است که باید کادری از افرادی انتخاب کرد که وظیفه اصلی آنها تأثیر باشد نه سینما. از آنچه دیده و شنیده‌ام، گوردن دیویدسون، مدیر هنری کانون موسیقی، در این جهت اقدامات برجسته‌ای کرده است.



ادوارد پیون کل «کارگردان ظهور ناپایدار آرتوریو».

سخنی چند درباره ویکتور وازارلی Victor Vasarely

ویکتور وازارلی * (Victor Vasarely)

در سال ۱۹۰۸ در بکس (Pecs) واقع در مجارستان متولد شد. مدت زمانی حرفه او طراحی بود. از شاگردان یکی از مکتب های هنری مجار بنام موهله (Muhley) بود که ریاست آن را بورت نیک (Bortnyk) بعهده داشت و این شخص تحت تأثیر روحیه ی تعلیمات جدید که فرقی بین هنر و حرفه ی صنعتگری نمیگذاشت بود. وقتی که از وازارلی صحبت میداریم نمی توانیم بگوئیم که وازارلی از قلمرو اصول فنی پا به عرصه هنر گذاشته است. اما این موضوع قطعی است که وازارلی پس از آنکه مدت مدیدی از اوقات خود را به طراحی و تحقیق در مسائل مربوط به حرکت و فضا مصروف داشت بتدریج خالق هنری شد که ابتدا آنرا «پلاستیک سینماتیک» (Plastique Cinématique) نامید (این قسمتی از علم مکانیک را که وابسته به حرکت باشد مورد استفاده قرار میدهد) و سپس به آن هنر «پلاستیک سینماتیک» (Plastique Cinématique)

نام داد، یعنی هنری که اساس آن بروی حرکت پیریزی شده باشد.

«وازارلی» در باره هنری که متکی

به حرکت باشد چنین میگوید:

«در آثار آبستره ای (۱) (Abstrait)

که برای اولین بار پیدا شده اند، بحرانی (۲) که از نمایش شکل ها حاصل شده هنوز خودنمایی میکند. بدین معنی که فلان خط ما را بیاد «خط زیبای افق» میاندازد، خط دیگر «مناظر و مرایای ایتالیائی» را بخاطرمان میآورد، فلان متن به تعبیری «عامل هنری» محسوب نمیشود بلکه جنبه ی «هوا» را در یک کار داد، متن کار دیگر بصورت «سایه - روشن» است، «ریخت» (۳) فلان شکل بواسطه ی شباهت زیادی که به ریخت حقیقی دارد ما را دچار خطای باصره میکند... و همچنین شکل دیگر از «شیئی مشخص» سرچشمه میگیرد... الی آخر... در اینصورت باید دورتر رفت».

حاصل این تحقیقات برای وازارلی آن شد که او به «یک شهره ندسی الوان و آفتابی» رسید که در آنجا اثر هنری «بر اساس حرکت» قرار میگیرد و جنبه چند بعدی و اشتراکی پیدا میکند. در چنان شهری هنر بطور قطع بصورت آبستره (Abstrait) درآمده و به علوم نزدیک شده است».

برای وازارلی، مفهوم حرکت همیشه به تصور فضا بستگی دارد و از اتحاد این دو عامل

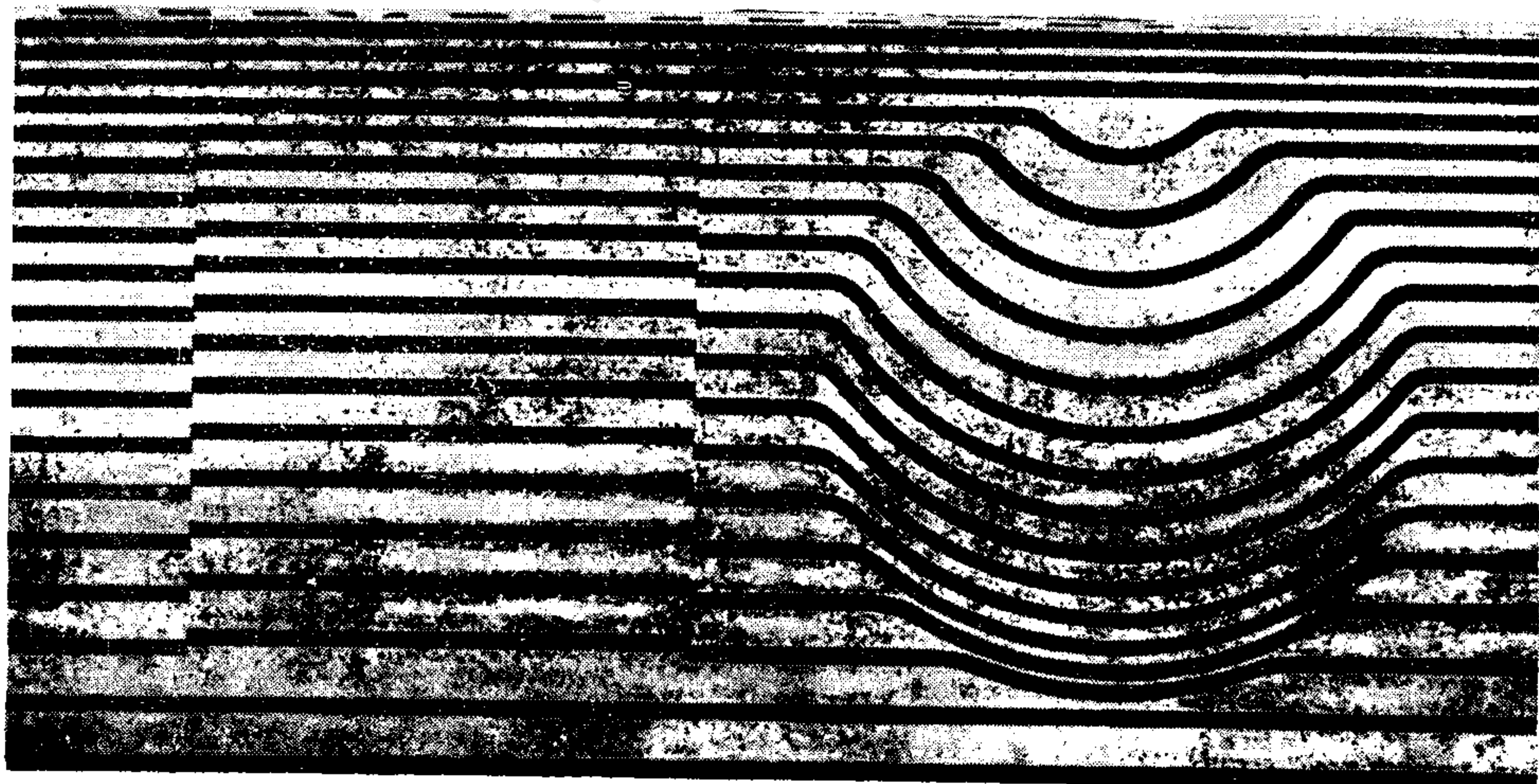
(یعنی حرکت و فضا) است که یک اثر هنری بوجود میآید. «تحت عنوان هنری که اساس آن بروی حرکت بنا شده (پلاستیک سینماتیک) خیال نکنیم که منظور آن است که بهر قیمتی باید پرده های نقاشی و یا اشیاء را بحرکت درآورد. ما حرکت را بعنوان وسیله نقلیه انتخاب می کنیم و باین ترتیب هنر را با مفهوم وسیع تر و بزرگتری بیان میداریم».

بنظر «وازارلی» ادراک حرکت و فضا در هنر نقاشی بسیار نزدیک به احساساتی است که از آثار سینمائی و فنون مربوط به آن بوجود میآیند. هنر سینمائی مدت زیادی وازارلی را بخود مشغول داشت بخصوص آنکه این هنر در عین حال فن جدیدی برای بزرگ کردن یک اثر بانمایش آن بروی پرده بشمار میرود. بهمین جهت است که وازارلی از «زیاد شدن کمیت یک تصویر» سخن میگوید. برای او یک اثر بی نظیر «در حقیقت نشان دهنده مفهوم قدرت است».

مزیتی که وازارلی برای هنر سینمائی قائل است بطوری است که حتی در جمله ی زیر که با حروف درشت چایی در بیانیه زرد (Manifeste Jaune) چاپ شده احساس

میشود: «پرده سینما پرده ای است مسطح که بحرکت اجازه ی تظاهر میدهد، این پرده بمنزله ی

نام این تابلو «اوندهو» است . رنگ و روغن . ابعاد ۲۲۰×۱۸۰ سانتی متر . در این شکل قسمتی از تابلو نشان داده شده است . در واقع قسمت میانه تابلو .



فضا هم بکار آمده است. آخرین کلمات بیانیه‌ی یاد شده اینست « هنری که متحرک و مهیج است خوشبختی را در آینده برایمان به ارمغان خواهد آورد ». کلمات اخیر از عنوان اولین نمایشگاه بزرگ آثار متحرک بنام حرکت مهیج که در سال ۱۹۶۱ در موزه سته دلیژک آمستردام برگزار شد بعاریت گرفته شده است.

ولی وازارلی از حالات ترسیمی حرکت نمی‌تواند خود را راضی کند و از سال ۱۹۵۵ تصمیم می‌گیرد که موضوع « هنر متکی ب حرکت » را توسعه و گسترش دهد و می‌گوید: « ترکیب صحیح و بی‌پیرایه، عبارتست از مجموعه و منظومه‌ای از فرم‌ها و رنگ‌ها یا واحدهائی که دارای مناظر و مرایای متضاد باشند و برخورد چنین واحدهائی سطح دوبعدی را وارد کار میکنند ». بالاخره از نقطه نظر اصول فرضیه‌ی، وازارلی، حذف و ابطال تقسیمات معمول و مرسوم هنری را بشکل زیر پیش‌بینی میکند: « نقاشی و مجسمه سازی عناوینی هستند که از اشتباهات تاریخی ناشی میشوند. صحیح‌تر اینست که از هنر دوبعدی، سه بعدی و یا چند بعدی گفتگو شود. موضوع تجلیات گوناگون حساسیت خلاق مورد نظر نیست ولی مسئله‌ی رشد و نمو آن حساسیت هنری واحد و مجرد که در فضاهای مختلف بتظاهر می‌پردازد مورد توجه است ».

چشم ناظر در خیلی از آثار وازارلی (که متعلق به سالهای بعد از ۱۹۵۴ هستند) مسیر معین و مشخصی را می‌بیند و اگر ناظر مدت زیادی آن مسیر را دنبال کند، احساس بسیار نیرومندی از حرکت در او بوجود می‌آید. آزمایشی دقیق از کارهای مربوط به اصول فرضی

و هنری وازارلی بما نشان میدهد که او به تحقیقاتی که او را بسوی اصول حرکت (Cinétisme) هدایت کند علاقه‌ای عمیق دارد.

از طرف دیگر تناقضاتی که در کارهای وازارلی بچشم می‌خورد چیزی از ارزش آثار او نمی‌کاهد. این تناقضات کاملاً قابل توجیه هستند، بدین معنی که آثار وازارلی از دو قسمت متمایز و مشخص تشکیل میشود که هریک از نقطه‌ی نظر عامل حرکت دارای اهمیت مخصوص بخود هستند:

۱- آثاری که از عوامل ترسیمی و رنگی دوبعدی استفاده کرده و باعث تلقین شدید حرکت از راه چشم هستند، و از این حیث به تحقیقات دولونی (Delaunay) و آلبرس (Albers) شباهت دارند.

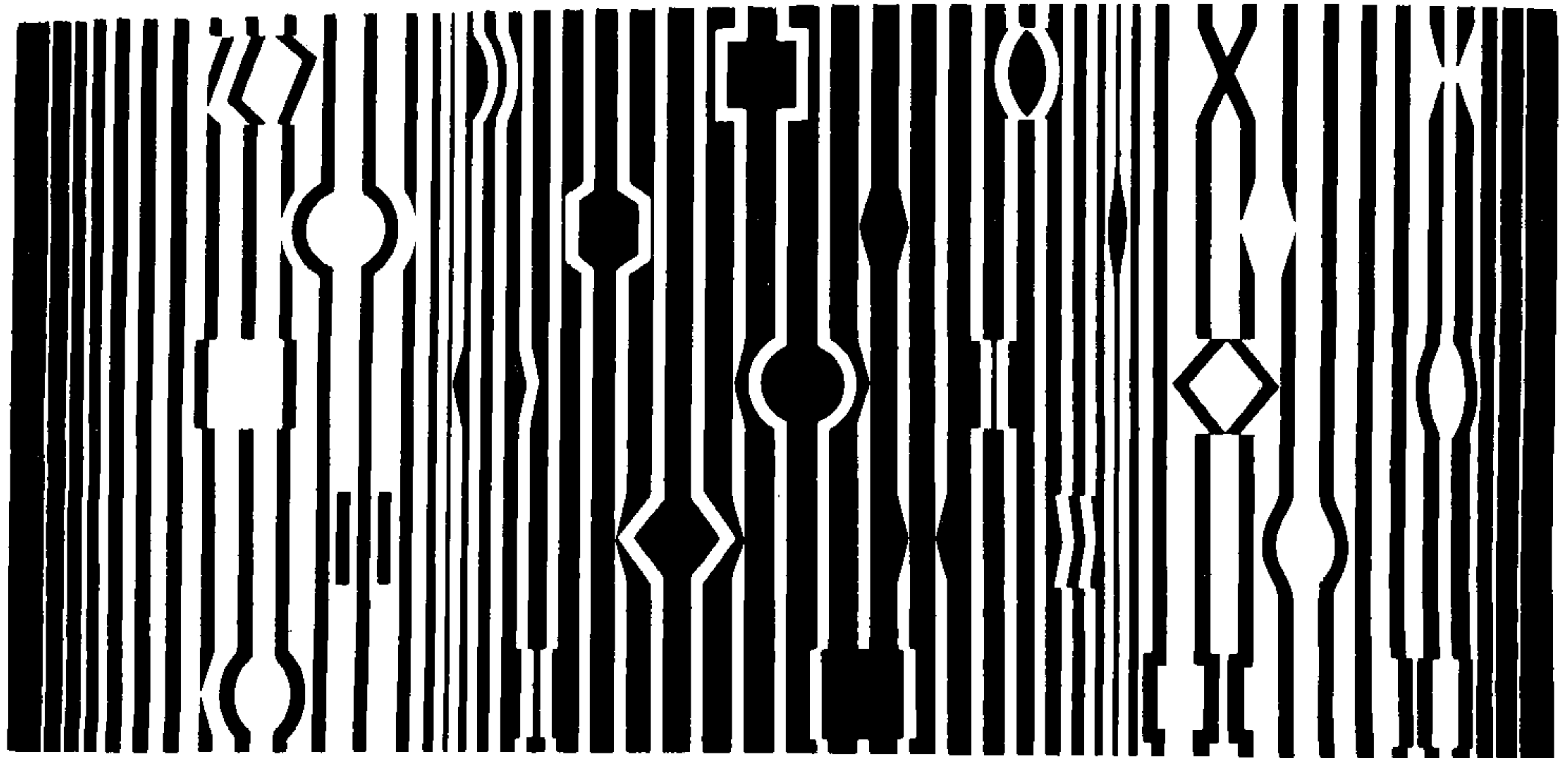
۲- آثاری که در آنها از ارتباطی که بین تحقیقات هنری وازارلی و کشف راههای جدید مربوط به عامل « حرکت » وجود دارد استفاده شده، وازارلی می‌گوید: « فقط حوالی سال ۱۹۵۱ بود که من سفارش کردم طرحهای کوچک و خطی مرا بوسائل عکاسی بانداژ دیوار بزرگ کنند تا آنها را بعنوان کار عکاسی (Photographisme) بنمایش بگذارم در طول همین سالهای پر ارزش بود که من آثار متعددی را که مربوط به نسبیت (Relativité) حرکت موجی (Mecanique Ondulatoire) کیفیت پیوند و همبستگی اعضا در بدن موجود زنده یا همکاری قطعات یک ماشین (Cybernétique) و بالاخره فیزیک نجومی (Artrophysique) بود مطالعه و تحلیل کردم ».

وازارلی برای توجیه آثار خود از « موج » و « ذره » استفاده خاصی کرده است. از میان آثار او آنچه مربوط به ارتعاش موجی است در آثار او از پهلوی هم گذاشتن سیاه‌ها و سفیدها بچشم می‌خورد در صورتیکه تحقیقات ذره‌ای او با رنگ بیان شده است تحقیقات اخیر در هنر معماری نیز وارد شده‌اند.

دسته دیگر از آثار وازارلی، که در سه بعد ساخته شده‌اند بیک تعبیر باعث تغییر مکان ناظر میشوند. این تحقیقات سه بعدی که اوقات او را بخصوص در سالهای ۱۹۵۴ و ۱۹۵۵ اشغال کرده بود وازارلی را راضی نکردند؛ وازارلی کمپوزیسیون هائی را که در روی سلوفان (Cellophone) و یا پلکزی گلاس (Plexiglas) قبلاً در فضا نسبت به یکدیگر جابجا شده بودند تهیه کرد و بروش فوتوگرام چینی* در نقشه برداری، آنها را روی سطح مستوی بر رویهم قرارداد و بعد با مهارت زیادی نسبت جابجائی کمپوزیسیون‌ها را بروی صفحه منتقل نمود. بدین ترتیب « وازارلی » مبتکر روشی شد که مربوط به حرکت تصویری است. بنظر او این راه غنی‌تر و پایدارتر از تأثیرات، « جالب توجه و عجیب » یک حرکت واقعی و یا حرکتی است که از تغییر جای ناظر بوجود می‌آید.

اگرچه وازارلی امتیازی برای سطوح مستوی قائل است، تحقیقات او راجع به شفاف بودن قطعات و روی هم قراردادن آنها وی را در ردیف مروجین و مبلغین عامل حرکت قرار میدهد، حرکتی که محورش بر حضور شخص ناظر، و بویژه بر تغییر مکان او در مقابل اثر هنری قرار دارد. هدف تجربیات وازارلی که مربوط به حرکت

کار وازارلی - مرکب - نام تابلو «مارکاب». قالبی با ف اوسون. ابعاد ۳۶۴×۳۷۵ سانتی متر



است آنست که اثر هنری وارد معماری و شهرسازی بشود. روشی که درساختمان دانشگاه کاراکاس (در ونزوئلا) و تأثیر شهر دانشگاهی سن لوئی بکار رفت از سال ۱۹۵۴ نشان داد که چگونه میتوان به نمای يك ساختمان و یا به نمای يك دیوار معماری شده از طریق حرکت جان بخشید.

اندیشه وازارلی دربارهی حرکت با آفرینش هنری او همگام بوده است. وازارلی میگوید «اثر هنری که متکی بر حرکت باشد، باین دلیل که قابلیت تولدی دوباره دارد، اشیاء و پدیدهها را بشکل اصلی خود جاوید و مخلد میکند و آنها را همیشه جوان و پرشور و سرزنده نگه میدارد. بالاخره اثر هنری متکی به حرکت، آیندهی درختانی را نوید میدهد که هنردرپر تو آن بصورت گنجینهای که همگان میتوانند از آن استفاده کنند درآمد است.» «حرکت در آثار هنری در حقیقت ترکیب فلسفه و هنر است که در عین حال به مسائل گوناگونی مثل زیبایی، اخلاقیات، مسائل مربوط به جامعه و اقتصاد میپردازد.*

وازارلی در جستجوی افزایش کار و نیروی انسانی است و نمادی هنری است که قادر است انسان را با زبانی که در همه سیارات قابل فهم باشد آشنا کند.

* تلفظ اسم هنرمند به زبان مادریش و واسارلیه است که به زبان فرانسه وازارلی به ضم «ر» تلفظ میکنند.

(۱) آثار هنری آبستره (Abstrait)

آثار هنری جدیدی است که در پی معرفی مستقیم واقعیات ظاهری و خارجی نیست به شباهت اثر هنری به مدل علاقه ای ندارد. توجه اثر هنری آبستره به ریخت (Form) و رنگ (Couleur) که از وسائل بیان هنری است معطوف است.

(۲) بحران برای وازارلی، در کارهای آبستره ای که در بدو پیدایش این نوع کارها بوجود آمده بود، نوعی حالت مرضی داشت نمایش اشکال بآنصورت انسان را بیاد خط و افق و مناظر و مریا و از این قبیل میانداخت و این نوع خاطره ها بنظر وازارلی شباهت به نقاقت و بحران بعد از حالت بیماری دارد.

(۳) برای انتخاب لغتی که معادل (Forme) در فرانسه باشد، پس از مطالعه کتب متعدد لغت در زبانهای فرانسه و انگلیسی و فرهنگهای فارسی فرنودیسار تالیف مرحوم دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء)، فرهنگ فارسی عمید، برهان قاطع تالیف محمدحسین بن خلف تبریزی با اهتمام دکتر محمد معین وامثال و حکم دهخدا، ظاهرا «ریخت» میتواند وافی بمقصود باشد.

(۴) سلوفان (Cellophane) ورقه سلولزی شفاف است که قابلیت رنگ پذیری دارد و میتوان بر روی آن نقشی و یا نوشته ای را چاپ کرد.

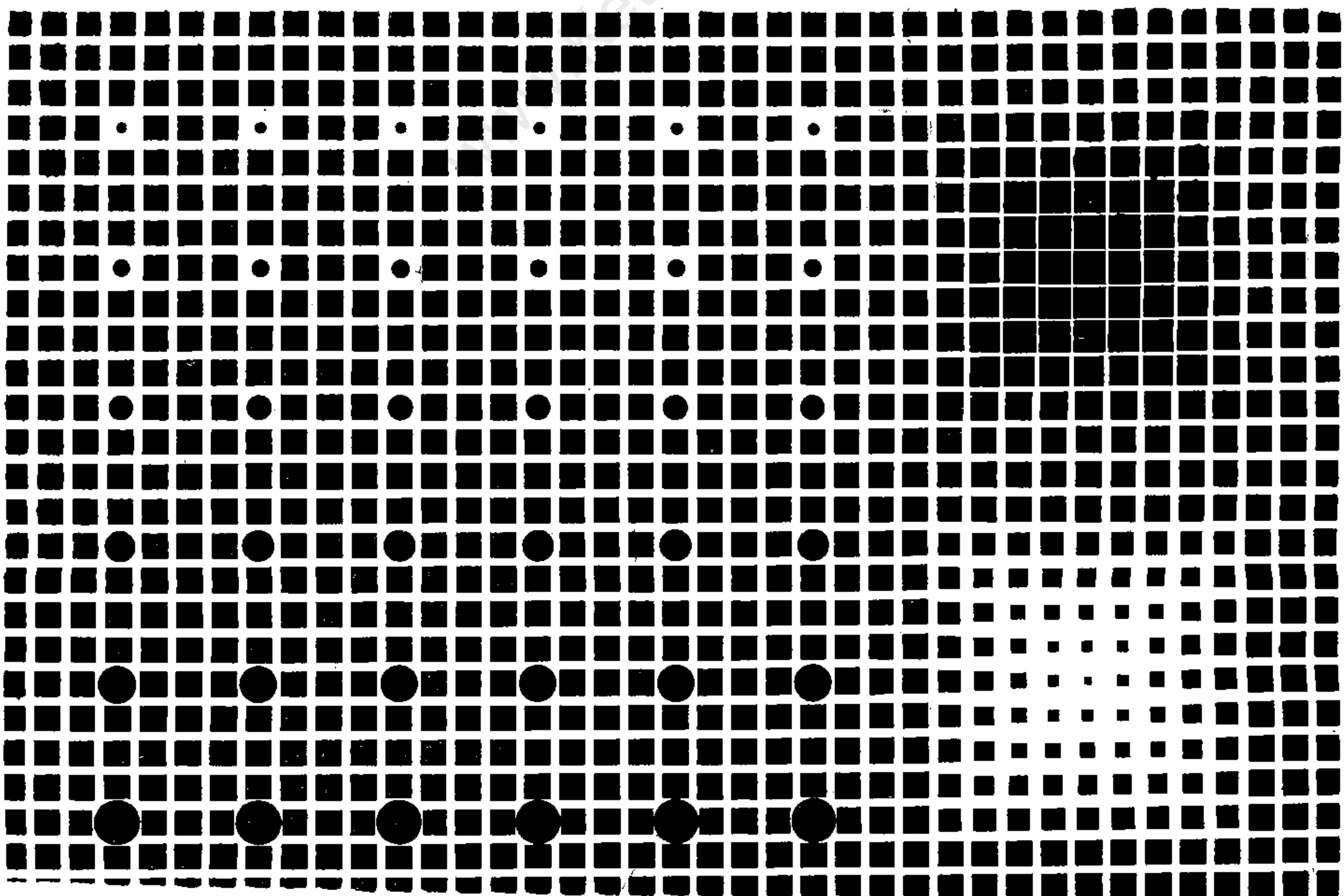
(۵) پلکزی گلاس (Plexiglas) ماده ای است

بی رنگ، شفاف و قابل انعطاف که از رزین (Resine Synthétique) ساخته شده و بجای شیشه هم بکار میرود. بطور کلی از پلکزی گلاس استفاده های مختلف میشود.

* کلمه چینی در فوتوگرام چینی مربوط به کشور چین نبوده بلکه همانند کلمه ی حروف چینی در امور چاپی است.

ایراندخت

کار وازارلی - نام تابلو : سوپرانو - رنگ و روغن - ابعاد ۱۵۲ x ۲۴۲ سانتی متر. بین سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۶۱ ساخته شده



خر

تو

خری

از کارل و النین

۱۹۴۴

محل و زمان . زندان کلیسا مونیخ در سال ۱۷۰۰ میلادی

کشیش قاضی به شاگرد جلاّد : متهمو بکش بیار تو ! (شاگرد جلاّد متهم را وارد می کند و به او اشاره می کند که جلوی میز قاضی زانو بزند . متهم زانو می زند . دستهایش را به پشتش بسته اند .) قاضی (رای دادگاه را می خواند) ، من به گناهکار بدبخت اطلاع دهم تا بداند حضرت دوک که ما همه بندگان او هستیم ، تقاضای تخفیف مجازات را رد کرده است و بدینجهت در مورد محکوم حکم اعدام فوراً قابل اجرا میباشد .

نپوموک هاخینگر Nepomuk Hachinger رعیت ۳۳ ساله به اتهام راهزنی و بعضی سرقت های دیگر بوسیله تبر به عدم فرستاده خواهد شد . - دادگاه باکمال ناراحتی از محکوم می پرسد که آیا آرزویی دارد یا ندارد . آخرین آرزوی او البته برآورده خواهد شد !

محکوم : آخرین آرزوی من ایند که چشممو ببندین ، چون می خوام موقعیکه سرم جدا می شه ببینم .

قاضی : ند ند ، متأسفانه نمی توانیم این آرزوی عجیب رو برآورده کنیم .

محکوم : بیا ! شما همین الان پیش دوتا شاهد زنده گفتین آخرین آرزوی من برآورده خواهد شد ، و آخرین آرزوی من ایند که تو چشم مرگ نیگاکنم . من بی غیرت نیستم ! بعلاوه مدنهایست که آرزو داشتم سر یک اعدام حاضر باشم . و حالا این بهترین فرصته .

قاضی : اصلاً فکرشو هم نکنید . بقصدی منظره این کار وحشتناکه که تا عمردارید فراموش نخواهید کرد .

محکوم : نه ، بعداز اعدام که عمرم چنددان دوامی نمی کنه ، شاید منظورتون اون دنیاست ؟

قاضی : سؤال هائی که جواب نمی توانم بدهم از من نکنید . - در هر صورت نمی توانم اجازه بدهم که شما هم محکوم باشید وهم تماشاچی اجرای حکم . (به شاگرد جلاّد) چشمهاشو ببند . شاگرد جلاّد (چشم او را می بندد) اطاعت شد قربان .

قاضی به جلاّد که دست به سینه سربالا گرفته و بی حرکت پیلوی میز دادگاه ایستاده است : وقتی زنگ طنین انداخت و من چوبو شکستم تبرتو می بری بالاوسرتو قطع می کنی ، ببخشید ، سرشو قطع می کنی . (قاضی تیق زده است محکوم قهقهه می خندد) واقعاخیلی بی فکرید آقای محکوم که یک ثانیه پیش از مرگ هنوز می خندید .

محکوم : ولی حضرت اشرف ، یک ضرب المثل میگه اونیکه آخر از همه بخنده اون مرده . قاضی : نترس خنده ات تموم میشه ! (به جلاّد) چه خبره ؟ سراین کثافتو از تنش جداکن دیگه !

جلاّد : شاگردم هنوز برنگشته ، بهش دستور دادم تبر را بیاره . خیالی طول داده .

(شاگرد جلاّد به عجله و مضطرب وارد می شود چیزی در گوش جلاّد می گوید و دوباره خارج می شود .)

جلاّد : عجب خر توخری است ! قاضی : چیه ، چی شده ؟

جلاّد : شاگردم تبر رو پیدا نکرده .

قاضی : آه ، آه ! باور نکردنی است ، خر توخری وحشتناکیه !

جلاّد : دوسال پیش یعنی آخرین دفعه ای که ازش استفاده کردم ، گذاشتمش تو اطاق و حالا اونجانیست .

قاضی : تا آنجا که من اطلاع دارم مادوتا

تبر داشتیم .

جلاّد : البته که دوتا داشتیم ولی تبر قدیمییه دیگه قابل استفاده نیست . میدونید پاک زنگ زده ممکنه پس از عمل جای زخم چرک بکنه ، نمیشه ریسک کرد .

محکوم : خب ، تاکی باید صبر کنم ؟ از پس دو زانو نشستم ، زانوم درد گرفت .

قاضی : تا اینکه تبر پیدا بشه می توتید باند شید .

(شاگرد جلاّد کهنه را از چشم محکوم برمیدارد ، دستهایش را هم باز می کند و صندلی به او تعارف می کند .)

محکوم : راضی به زحمتتون نبودم ! (می نشیند) .

قاضی : حالا دیگه خیالی اسباب دردسر شد . می بخشید ها این بدشانسی شماست که تا نوبت شد شد چنین واقعه ناگواری پیش آمد .

محکوم : چکار میشه کرد ، سرنوشته دیگه . شاگرد جلاّد برمیکرد : همه جا رو زیرورو کردم ، تبر غیبش زده .

قاضی به محکوم : دیگه این از خرتو خری هم چند پله بالاتر رفته .

دیگه فقط اینو کم داشتیم . محکوم : اینکه تبره آفتابی نمیشه خیلی هم گریه آور نیست ، اگه سرمن رو تنهام نبود چیکار می کردین ؟

قاضی : من نمی فهمم چطور شما حتی در یک چنین موقعیت جدی باز هم از مزاح دست برنمیدارید .

محکوم : جناب آقای قاضی بداین می گن شوخی های پای چوبه دار .

قاضی : شوخی های پای چوبه دار ! ایده خوبی بهم دادید ! حال که ما بجهت مفقود شدن تبر نمی تونیم سرشمارو قطع کنیم در عوض حاق آویزون می کنیم .

محکوم : مخالفم . مخالف ! تو حکم من نوشتی : مرگ بوسیله تبر . من از حق خودم نمی گذرم باید سرمنو ببرین ، اونهم همین حالا ، بی معطای . من الان اینجام ، از کس و کارام هم خدا حافظی کردم - پس معطاش نکنین ! بیریش دیگه . . . چیه شلوارتونو زرد .. ؟

قاضی : یعنی ممکنه آدم انقدر یک دنده و لجوج باشه .

محکوم : حالا که شما انقدر بی عرضه اید و تبرتونو پیدا نمی کنین ، تبری که انقدر وجودش لازمه ، منم حق دارم یک دنده باشم .

قاضی : ولی یک راه حل هم هست . ما می تونستیم اعدام رو یک هفته عقب بیندازیم . بلکه تواین یک هفته خدا بخواد و تبر پیدا بشه . محکوم : آقای قاضی ، حواستون کجاست ؟ حکم اعدام منو عقب بیندازید ؟ اگه شما سرمنو اصلاً قطع نکنید و بذارید برم پی کارم منم قول می دم به هیچکس نگم که تبر رو بعلت خرتوخری دستگاتون گم کردین .

قاضی : بسیار خب ، پس گورتو گم کن و ۲۳ خفه شو .

چه بسا شهرت هم در این دنیا که بسیاری از چیزها حساب و کتابی ندارد مطیع قاعده و قانونی نیست و بسیار اتفاق افتاده است که باصطلاح « رضا تورنکی » مانند عتاب داستانهای خودمانی بر سر کسی می‌نشیند که سزاوار آن نیست . چیزی که هست چنین شهرتی عموماً زودگذر است و پاینده نیست . در خاطر دارم درجانی خواندم هنگامی که شاعر بسیار معروف فرانسوی ویکتور هوگو شانزده هفده سانه بود قطعه شعری ساخت و آنرا برای يك تن از شعرای نامدار آن زمان که عضو « آکادمی فرانسه » هم بود فرستاد . آن شاعر بخط خود مختصر نامه‌ای به هوگو نوی جوان نوشت مبنی بر تشویق و تمجید و برای آنکه برساند تاجه اندازه آن شهر را پسندیده است نوشت که « حتی حاضر امضای خود را دریای این قطعه بگذارم » . اکنون از وفات ویکتور هوگو بیشتر از ۸۳ سال نگذشته است و عجب آنکه صیت او در دنیا پیچیده است درحالی که نام آن شاعر آکادمی‌نشین سالیان درازی است که چنان از زبانها افتاده و مجهول گردیده است که گوئی هرگز از مادر نزاده بود . پس برعکس آنچه در آغاز این یادداشت مذکور افتاد باید رویهمرفته دلشاد باشیم که دست روزگار سرانجام کار خود را میکند یعنی کسی را که سزاوار شهرت است بشهرت دائمی و پایدار میرساند (جاودان نمیکویم چون گمان نمیرود که در این دنیای گذران که آنرا بحق فانی خوانده‌اند و الحق هم فانی است چیزی که مولود دست انسانی باشد جاودان بماند و براستی که کل شیئی هالك الا وجهه حرف کاملاً درستی است .)

در اینجا شاید کاملاً خالی از مناسبت نباشد که اقرار نمایم که بدانچه نیز نام « قصاص روزگار » داده‌اند اعتقاد عمیق محکمی ندارم و تجربه و مشاهده قضایای روزگار بمن نشان داده و آموخته است (یا شاید من چنین تصور نموده‌ام) که بقول سعدی « اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد » آنقدرها هم که ما خیال میکنیم حساب و کتابی در دنیا وجود ندارد (یا ما درست نمیتوانیم بسنجیم و بفهمیم) . در کتاب « تورات » آمده است که قصاص آسمانی ممکن است تا هفت پشت فرارسد ولی آیا این خود با عدالت خدای عادل درست درمی‌آید که من امروز مرتکب جنایت و گناه و ظلم فاحشی شده باشم و اعقاب من که شاید هرگز نام من هفت کفن پوسانده و خاک شده بگوششان نرسیده است و بیخبر و بی‌گناهند پس از دو قرن ونیم که از وفات من گذشته است (چون دوره هرنسالی را در حدود ۳۳ سال بحساب می‌آورند) جور مرا بکشند و تاوان مرا جواب بدهند . چیزی که هست دنیای ما ولابد هر دنیائی دنیای رموز و اسرار است که ما انسان ضعیف و نادان را بر آن آگاهی نیست واز کجا که مسأله « قصاص روزگار » هم ازین نمط نباشد .

حالا میرسیم بمطلبی که موضوع این مقاله یادداشت مانند است . چند روز پیش (در تاریخ هشتم ماه اوت ۱۹۶۹) روزنامه « تریبون دو ژنو » (« منبر ژنو ») خبری را که از نیویورک باو تلگرافاً اطلاع داده بودند منتشر ساخت واینک ترجمه آنرا در اینجا بعرض میرساند :

« از يك حقه بازی ادبی تا کتابی که « بست سار » شد

یعنی بیشتر از هر کتاب دیگری در زمان

کو تاهی بفروش رسید »

در روز سوم ماه اوت امسال يك ناشری در امریکا کتابی

را که بقلم پلنوپ ایش (۱) نوشته شده بود و « بیگانه‌ای که برهنه فرارسید » (۲) عنوان دارد منتشر ساخت . این کتاب بلافاصله شهرت عظیم و بی‌سابقه‌ای پیدا کرد و چنان سرعت بفروش رفت که پیش از آن نظیر آن در امریکا دیده نشده بود . کتاب ابتدا در بیست هزار نسخه بچاپ رسیده بود و تمام آن در ظرف چند روز بفروش رسید واز نو باز چاپ کردند و فوراً برای انتشار آن بصورت کتاب جیبی قرار دادی بامضا رسید که بموجب آن حق التألیف نویسنده بالغ میشد به ۱۳۵ هزار لیره (متجاوز از ده میلیون ریال خودمان) . از آن گذشته ده دوزاده اداره بزرگ ومشهور فیلمبرداری هم برای ساختن فیلم آن کتاب وارد معرکه رقابت شدید گردیدند .

میرسیم سبب شهرت عجیب این کتاب چیست . گوش بدهید تا بعرض برسانم . سبب اصلی این است که این کتاب از لحاظ مسائل جنسی و آنچه امروز « سکسی » خوانده میشود سنگ تمام برداشته و دست بالا را گرفته و باصطلاح ورزشکاران « رکورد را شکسته » است . نویسنده کتاب درموقعی که مورد مصاحبات متعدد قرار گرفت علناً و باصراحه نیت خود را از نگارش چنین کتابی که همان توصیف وترسیم و مجسم ساختن عریان ویی رو در بایستی مجالس بوس و کنار باشد اعلام داشت و نقادان ادبی با نام و نشان نیز هر چند در مقامات خود این قضیه را پنهان نداشتند ولی قبل از همه چیز از قدرت و استعداد وقریحه ادبی مؤلف واز انشای ممتاز و بیان رسا و شیوای او داد سخن دادند .

دیری نپائید که راز عجیبی از پس پرده بیرون افتاد . معلوم شد که شخصی که بنام پلنوپ ایش مؤلف کتاب معرفی شده است اصلاً وجود خارجی ندارد و اگر کتاب با چنان سرعتی دارای آنهمه شهرت گردید و پرفروش‌ترین کتاب گردید تنها در نتیجه تمهید و تدبیر چندتن از کسانی است که هر چند در روزنامه‌نگاری سوابقی دارند ولی کتاب نویس نبوده‌اند و رویهمرفته در این فن میتوان گفت که ناشی بوده‌اند و خلاصه آنکه در کار این کتاب پخت و پز و ساخت و پاخت و زدوبند و حقه بازیهای ویا باصطلاح فرنگیها « کانولار » در میان بوده است .

تفصیل قضیه از این قرار است که يك تن از روزنامه‌نگاران امریکائی که در اداره روزنامه « نیوزدی » (« روزنو ») کار میکند از پس هر روز شاهد و ناظر شهرت کتابهایی بوده است که هر روز منتشر میگردد و تنها امتیازشان همانا صراحت لهجه در مسائل جنسی و « سکسی » و یا باصطلاح خودمان « هرزه » و ترسیم و توصیف همخوابگیهای عاشقانه (و یا غیرعاشقانه) است کاسه صبر و طاقتش لبریز میگردد و دیگ مخیله‌اش بجوش میافتد و فکر بکری بنظرش میرسد و آنرا با بیست و چهارتن از همکاران و هم‌مطاران (که پنج تن آنها از جنس اناث هستند) و همه در همان اداره روزنامه نامبرده کار میکنند در میان میگذارد و مورد پسند واقع میگردد . آن فکر عبارتست از آنکه دسته‌جمعی وبا شرکت یکدیگر هریک سهم خود کتابی بنویسند که هر فصلی از فصول بیست و پنجگانه آن بقلم یکی از آن گروه باشد .

آنگاه به تهیه گروه و طرح موضوع کتاب میپردازند و قرار میشود که داستان زن شوهر داری را بنویسند که چون شوهرش را با زن دیگری در بستر عشق‌بازی غافلگیر میکند برسم تلافی وانتقام و بقصد خاموش ساختن شراره کینه‌جوئی تصمیم میگیرد که تمام مردان محلی را که در آنجا سکونت دارند از راه دربرد و فاسق خود گرداند و بفسق و فجور اغوا نماید .

مولای روم و حکایات بوس و کنار

خوانندگان این سطور لابد بخاطر دارند که در کتاب

مستطاب «مثنوی» مولوی داستانی داریم که کم و بیش همین قصه این زن را بخاطر میآورد. چه عیبی دارد که بحکم «کالمح فیالطعام» ولو خارج از موضوع هم باشد آنرا در اینجا با حذف چند بیت از ابیات نقل نمائیم:

آن یکی از خشم مادر را بکشت

هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری

یاد ناوردی تو حق مادری

هیچکس کشته است مادر ای عنود

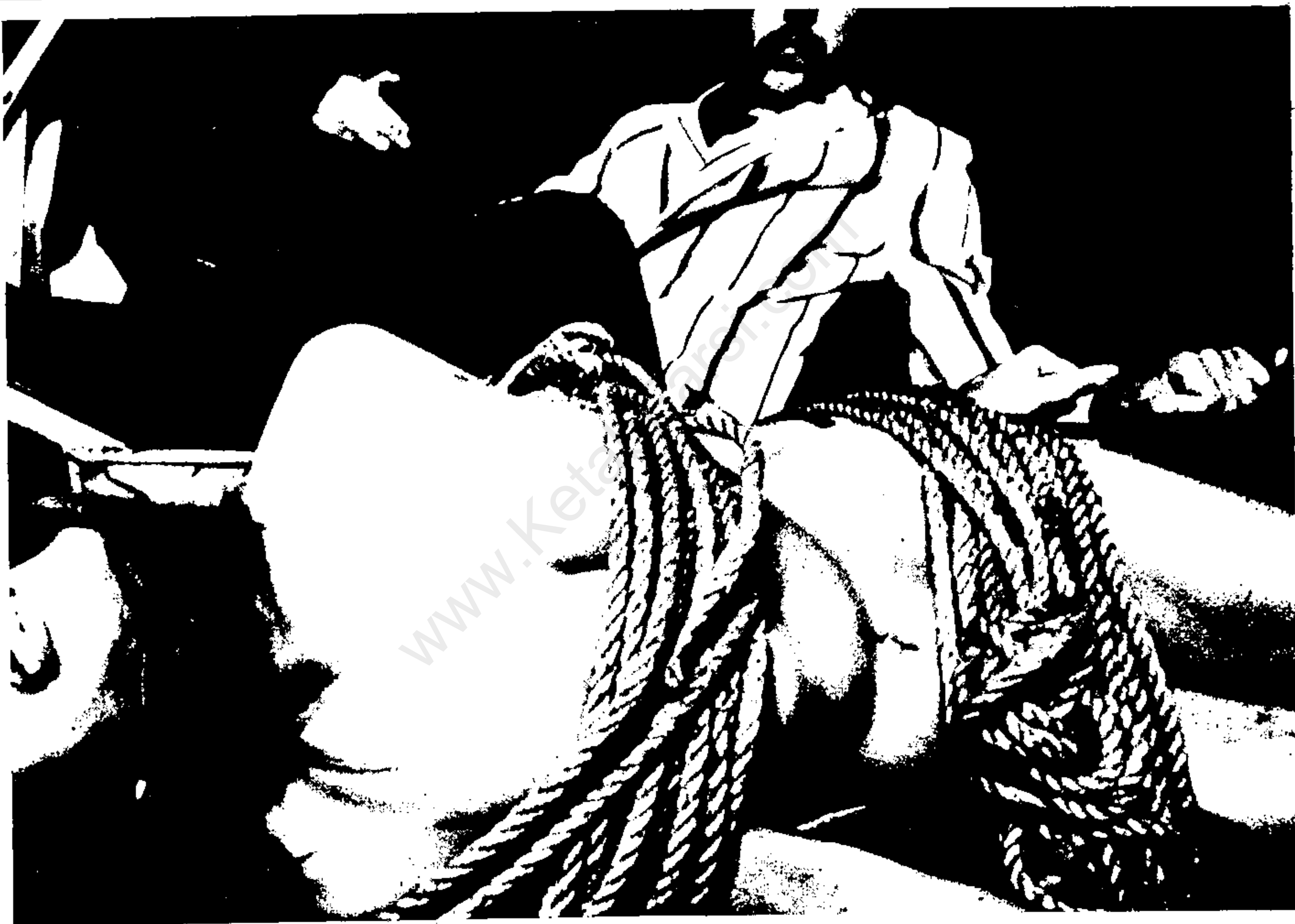
می نگوئی کوچه کرد، آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار وی است

کشتش کان خاک ستاروی است

داستان خود را در شبی بیابان رسانید که در اداره روزنامه بایستی کشیک باشد و نخواهد. دیگری سهم خود را بسرعت هرچه تمامتر در ظرف چهار ساعت ونیم يك بعدازظهر روز یکشنبه که بیکار بود و در ضمن خالی کردن چند شیشه آبجو ادا کرد خود روزنامه نگاری که در حقیقت پدر این کتاب بود و فکر او اساس کار گردید و موسوم است به مایک مک گرادی (۴) کار خود را وقتی باتمام رسانید که برای انجام مأموریتی بدانشگاه معروف هاروارد اعزام شده بود. وی تمام فصول کتاب را که با خود بدانجا همراه برده بود خواند و حک و اصلاح لازم را بعمل آورد و پاره ای مکررات را حذف کرد و کتاب را برای چاپ بچاپخانه برد.

کتاب انتشار یافت و طولی نکشید که مردم امریکا آنچه را نقادان ادبی نامدار در روزنامه ها و مجله ها در باب آن



متهم شد با یکی، زان کشتش

غرق خون در خاک گور آغشتش

گفت آن کسی را بکش ای محتشم

گفت پس هر روز مردی را کشم؟ (۳)

هریک از نویسندگان بیست و پنجگانه کتابی که موضوع

این گفتار است داستان عشق بازی آن زن کینه جو را با مردی از مردان شهر برشته تحریر درآوردند بدون آنکه از داستانهای دیگر کتاب اطلاعی داشته باشند اما شرط اساسی کار این بود که اولاً موضوع باید حتماً «سکسی» باشد و دوم آنکه نویسنده باید تعمد داشته باشد که مطالب را با انشائی بد و مغلوط بنویسد و حتی قواعد صرف و نحوی را مراعات نکند.

رفقا هرچه زودتر دست بکار شدند. یکی از آنها

نوشتند خواندند و مصاحبات دور و دراز شروع گردید و رادیوها و تلویزیونها صیت شهرت کتاب را بعیوق رساندند و در تمام اطراف و اکناف آن کشور پهناور پخش کردند و کتاب باوج شهرت رسید و کسانی که ولع خواندن این نوع مطالب را دارند (کیست که چنین ولعی نداشته باشد) برای مطالعه آن خواب را بر خود حرام ساختند و هر روز چاپ جدیدی از کتاب بصورت بهتر و جامع تری در کتابفروشیها جلوه گر گردید و شکی نیست که بزودی (در صورتی که تاکنون نشده باشد) بزبانهای بسیاری ترجمه خواهد رسید و مردم دنیای متمدن و نیم متمدن و نامتمدن از مطالعه آن برخوردار خواهند گردید.

این بود بطور خلاصه شرح مشهور شدن کتابی در زمان ۲۷ حاضر و چه بسا شهرتهائی که در زمینه های دیگر نیز با همین نوع

سرزمینی بیابان که بآب و خاک خودمان شباهت دارد و بوی عشق و شوق و سوز و گداز میدهد .

قسمت دوم

نظامی گنجوی

شعرا و سخنوران و گویندگان بزرگ خودمان هم از توصیف عشق و ترسیم مجالس عشرت و بوس و کنار هراسی نداشته‌اند . مگر نظامی گنجوی در منظومه‌های دلفریب خود در این مقام آنهمه سخنان آبدار ندارد . مگر همو از « سم آهوی رفته در برف » سخن نرانده است و مگر فی‌المثل در « اسکندرنامه » در وصف آن شب تاریخی و بعثت نشستن اسکندر رومی با کنیزك چینی با آب و تاب تمام از رموز عشق‌بازی و عیش و نوش مرد و زن جوان سخنانی بزبان قلم جاری ساخته است که نظیر آنرا در ادبیات جهانی شاید نتوان بدست آورد .

کنیزك بر جزخوانی درباره حسن و جمال و کمال خود مشغول است و چنگ زنان با آواز خطاب بجوان فاتحی که دنیا را زیر نگین خود آورده است میگوید :

کتم سیمکاری که سیمین تلم ولی قفل گنجینه را نشکنم
رطبه‌های تر گرچه دارم بسی بجز خار خشکم نبیند کسی
سکندر بحیوان خطا می‌رود من اینجا ، سکندر کجا می‌رود .
تاب و توان در اسکندر نمی‌ماند و در مقابل آنهمه لطف و ملاحظت زانو بر زمین مینهد و تنها شاعری چون نظامی میتواند کیفیات ناگفتنی چنین لحظاتی را چنان بیان نماید که جای کمترین ایرادی باقی نماند :

بعید حواصل در آمد عقاب بهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می‌گزید زمانی چو نیشکرش می‌مزید
براستی که شاعر گنجه اعجاز میکند . شعرش سکرآور است و مطالبی را که نمیتوان بزبان جاری ساخت با چنان سحر بیانی حکایت نموده است که هر گوش عقیفی با لذت و سکینه روحی هرچه تمامتر میشنود و هرزاهد از دنیا گریزانی از خواندن آن عوالمی را سیر میکند که گفتنی نیست و گوشه‌هایی از معراج را بخاطر می‌آورد :

اکنون کنیزك چینی رجزخوانی و آواز و نواختن چنگ را با آنهمه ناز و عشوه پایان رسانیده و نوبت میداننداری و اسب تازی بدست اسکندر جوان افتاده است :

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ چنین قولی از لعل عناب رنگ
در آمد شه از قول آن‌نوش و ناز بان جرّه کبک چون جرّه باز
تذرو بهاری در آمد به غنچ برون آمد از مهد زرین برنج
سراپرده خالی و معشوق مست عنان رفت یکباره دل را زدست
گوزن جوان را بیفکند تیر بناراجگاهش در آمد دلیر

حالا دیگر کار بگریزگاه کشیده است و بجای نازك و باریکی رسیده‌ایم که باید قلم را زبان برید و چشمها را فرو بست و بلکه تنها نقش رنگ پریده و کم فروغی از آنرا بتوان درآئید و هم و خیال مقصور ساخت :

بعید حواصل در آمد عقاب بهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می‌گزید زمانی چو نیشکرش می‌مزید
نخورده می‌بی دید روشن گوار یکی باغ در بسته پرسیب و نار
عقیقه‌ی نیاز زده بر مهر خویش نگینی بالماس ناگشته ریش
نچیده گلی ، خار بر چیده‌ای بجز باغبان مرد نادیده‌ای

حالا میرسیم بجایی که هیچ گفتنی نیست و تنها زبان و قلمی چون زبان وقام نظامی میتواند متعهد گردد که بدون ترس از تولید هدهمه و دغدغه و بدون آنکه طوفان لاجول و استغفرالله را برانگیزد و نیز بدون آنکه از حدود معقول ملاحظت و تراکت

دوز و کالکها حاصل میگردد . خدا را شکر که این شیوه کتاب‌نویشتن و موجبات شهرت کتابی را فراهم ساختن هنوز در میان ما باب نشده است و امید است که هیچگاه موسوم و معمول نگردد .

رمان « دکامرون » نویسنده ایتالیائی

کسانی که کتاب بسیار معروف « دکامرون » را بقلم نویسنده وشاعر نامدار ایتالیائی قرن چهاردهم میلادی بوکاجیو (۵) (بفرانسوی بوکاس) (۱۳۱۳ - ۱۳۷۵ م .) خوانده‌اند تصدیق خواهند نمود که کتاب « بیگانه‌ای که برهنه فرارسید » با کتاب « دکامرون » هر چند شش قرن بین آن دوفاصله است از پاره‌ای جهات بی‌شباهت نیست (۶) چیزی که هست بوکاجیو کتاب خود را با انشائی عالی و با لطف و مهارت بسیاری نوشته است که از عهده هر کسی ساخته نیست و بی‌جهت نیست که امروز پس از ششصد سال آن کتاب را باز یک شاهکار ادبی بشمار می‌آورند .

باید دانست که راقم این سطور با موضوعهای جنسی (بشرط آنکه از حدود اعتدال که در هر کاری شرط است و فرانسویها آنرا « مزور » (۷) میخوانند و آنرا رمز اساسی توفیقات عالمگیر خود در زمینه هنرها میدانند تجاوز نکند) مخالفتی ندارد و خوب میدانند که تا دنیا دنیا بوده است این نوع نگارشات (۸) خوش آیند طبع بشری بوده است و امروز هم هست و لابد در آینده هم خواهد بود . مگر در کتاب آسمانی « تورات » کتاب بسیار دلفریب « غزل غزل‌های سلیمان » تا حدی با همین شیوه آزادانه و عشقی تحریر نیافته است . مگر در آن کتاب کوتاه (گرچه حسش بهمین کوتاهی است وای کاش خیالی مفصلتر بود) از زبان جوان عاشقی نمیخوانیم :

عشق‌بازی « تورات »

« او مرا ببوسهای دهان خود ببوسد زیرا که محبت تو از شراب نیکوتر است » و سپس در ضمن ابواب هشتگانه آن کتاب مگر نمیخوانیم :

« دست چپش در زیر سر من است و دست راستش مرا در آغوش میکشد ... شبانگاه در بستر خود او را که جانم دوست میدارد طلبیدم اینك تو زیبا هستی ای محبوبه من دو پستان مثل دوبرج توام آهو میباشد که در میان سوسنها می‌چرند ... محبت‌های چه بسیار لذیذ است . محبت‌های از شراب چه بسیار نیکوتر است ... ای عروس من ، لبهای تو عسل را می‌چکاند . زیر زبان تو عسل و شیر است و بوی لبانت مثل بوی لبنان است ... ناف تو مثل کاسه مدور است که شراب همزوج در آن کم باشد ... دو پستان تو مثال دوبرج توام غزال است ... ای محبوبه ، چه بسیار زیبا و چه بسیار شیرین بسبب لذتها هستی ... و بوی نفس تو مثل سیبها باشد ... بیا ای محبوب من تا بصحرا برویم ... و صبح زود بتاکستانها برویم و ببینیم که آیا انگور گل کرده و گل‌هایش گشوده و انارها گل داده است . من در آنجا محبت خود را بتو خواهم داد ... زیر درخت سیب ترا برانگیختم که در آنجا مادرت ترا زائیده و در آنجا والده ترا درد زه گرفت » .

در همین ایام اخیر که شاعر جوان و داستان‌سرای خوش طبع و با ذوقمان محمود کیانوش از سر غریب‌نوازی در ژنو بسراغم آمده بود مژده داد که غزل‌های سلیمان را بفارسی ترجمه کرده و گویا بچاپ هم رسیده است . منتظریم که برسد و همچنانکه شراب خمر را باید قطره قطره مزید و چشید کلام به کلام و جمله به جمله بخوانم و خود را در باغهای پررنگ و پر عطر و صفای صفحات

بدور افتد چنان عوالمی را بر ایمان حکایت کند :

ز شیرین زبان شکر آمیختند
چو شیر و شکر در هم آویختند
بهم در خزیده چو سرو بلند
بیادام و روغن در افتاده قند
دوتن هر دو چون لام الف خم زده
دو حرف از یکی جنس درهم زده
بسان دو لؤلؤ و مرجان شدند
همی هر دو چون مار پیچان شدند
چو لولوی ناسفته را لعل سفت
هم آسود لؤلؤ و هم لعل خفت
بیر در گرفت آن سمن سینه را
ز در مهر برداشت گنجینه را

مولای روم :

ممکن است بگوئیم که نظامی داستانسر است و برداستانرا جایز است آنچه بردیگران جایز نیست . اما مگر عارف بزرگ ما مولوی در « مثنوی » که بحق آنرا معنوی خوانده اند در همین قبیل موارد قدم را بالاتر نهاده و پرده حجب را احیاناً ندریده و بقول فرنگیها گربه را گربه نخوانده است . کلام آن بزرگوار بر عام و خاص معلوم تر از آنست که محتاج باشیم در اینجا نقل نمائیم . (۹)

سعدی :

سعدی نیز در همین مبحث بس نازک سخنان بسیار و غزلهای آبدار دارد و با اشاراتی لطیف و کنایاتی بکر و بدیع که آب عذب از آن میچکد مطالب بسیار باریک را چنان حکایت فرموده که مؤمن و کافر هر دو از شنیدن آن لذت میبرند . از لطایف و ظرایفی که احتمال داده اند از او نباشد (و چرا باید نباشد) بگذریم و از داستان جوانی که با تیغی بس برا در میان قبیله ای افتاده و بهیچکس ابقا نکرد صرف نظر نمائیم کیست که غزلی

را که با این بیت شروع میشود نداند واز بر نخواند :

ای لعبت خندان لب لعلت که مکیداست
تا آنجا که میفرماید :

آن کارد که تا دسته فرو رفته بمقصود

شیرین تر ازین خربزه هرگز نبریداست
و سرانجام از آن جسری صحبت میدارد که مرغ آبی از آن رد نمیشده است و اکنون :

« کشتی رود آنجا که سرجسر بریداست »

همو مگر از مرد عزب بدرحمام زنان سخن نمیگوید ، مگر در آن شاه غزل معروف فرموده :

لب از لب چو زلف خروس ابلهی بود

برداشتن بگفته بیهوده خروس
مگر در آن شب تاریخی که خطاب با آسمان میگوید :

ببند يك نفس ای آسمان دریچه صبح

بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
و در آغوش شاهد چون شکر چنان از خود بیخود گردیده
که میفرماید « گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم » با لحنی که خالی از هتاک نیست بمعشوقه خود میگوید :

سخن بگوی که بیگانه نزد ما کس نیست

بغیر شمع و همین ساعتش زبان بزم
بقیه در صفحه ۵۰



دهلیز یاد

شب از ترنم ظلمت
پریشان بود
ومن تغزل متروک را
ز خویش می‌راند
*

و خویش را تنها
درون این سیاهی ژرف
به‌روزن سپید هزاران ستاره
می‌خواندم
.. و خویش را تنها
به‌یک شبانه‌الماس گونه
می‌بردم

.....
ولی سماجت خاموش
واژه‌های مرا
به‌یک ترانه ناآشنا
می‌خواند

و واژه‌های مرا
این ستاره‌های سپید
برای ظلمت شب
بازگو می‌کرد
و آسمان سیاه
ستاره‌های سپید را
بگور آن تغزل متروک
سرشک گونه ، می‌افشاند

*

شب از هجوم تاریکی
گریزان بود
وتا سپیدی پندار بامداد
من از هراس خاموشی
به واژه‌های خوش‌آهنگ خویش دلشاد .
درون خلوت دهلیز یاد
می‌ماندم .

بهمن‌ماه ۴۷

در خویش می‌کشید
با چشم دیده‌ام
* *

گوئی که زمزمه جویبار را
که مایه زیستن بود ،
از من گرفته‌اند
و آب را باسدستها
از من بریده‌اند
* *

در قاب جاده
قامت یک تنها
در دیده می‌نشست
در جاده قامت او
تنها - بی‌توشه‌ای به راه ،
از خویش می‌گست

* *

وان دشت‌های سبز
از خواب بامدادی ،
بیدار می‌شدند .

* *

و آب‌های روشن اغواگر
در پشت دست‌های سد
دشت را تنها و بی‌نصیب
دشت را تشنه .
رها کردند .

مرغان خوابناک را ، که باد ؟
درخواب سبز دشت
بردانه‌های تحفه خود ،
دریک ضیافت صبحانه خوانده بود .
طوفان ، زجا پراند .

* *

پرواز کردند .
و رنگ آبی رؤیاشان
در اضطراب خاک آشت

* *

.....
و من . . .
بی‌بهره‌تر ز پیش
در قاب جاده
قامت او را دیدم
و گرد جاده خاکی را
دیگر نه دشت بود و نه مرغان

گوئی که خاک را ،
از من ربوده‌اند .
گوئی که زمزمه جویبار را
از من بریده‌اند .



دو شعر از شاعره گرامی

فرشید افشار

طوفان

گوئی که خاک را
که زاده آنم
از من ربوده‌اند
.....
شزار را
که قامت طوفان

از: سید محمد علی جمال زاده

از قارون السلطنه و ضرغام الملك... تا فیلمسازی در ایران!

ژنو ۲۲ مرداد ۱۳۴۸

حضرت آقای بصیر نصیبی دام مجده —
با سلام ودعا بعرض عالی میرساند که
« جوابی بدرد دل استاد » بقلم آن دانشمند
گرامی رادر « نگین » زیارت کردم . اگر
باین همه تاخیر سیاسیگری میکنم باین علت
است که آن شماره از « نگین » (شماره ۳۰
بهمن ۱۳۴۷) سه روز بیشتر نیست که بهمن
رسیده است پس باآنکه تقصیری اختیاری برمن
نیست باز معذرت میطلبم . مرا « استاد »
خوانده‌اید . چنانکه برخاطر شریف پوشیده‌نیست
استاد کسی را میخوانند که در علمی یا فنی
بدرجه بالا ومقام اجتهاد ویا لااقل بمرحله
تدریس رسیده باشد و در قدیم‌الایام اشخاص

طهران
بسیار بزرگی مانند ابن‌سینا و نظایر او را استاد
میخواندند که بحق استاد بودند و هرچند بغلط
واز راه پندار بخود اجازه میدادند که بگویند :
« از قعر حنیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات دنیا را حل »
بدون تردید درکار خود استاد بودند .
اما آدمی چون من روسیاه که بدون سر
سوزنی فروتنی ساختگی و بقول آخوندها خفض
جناح در هیچ رشته‌ای از علوم و فنون بمقامی
که بتوان آنرا بلند و رفیع نام داد نرسیده‌ام و
از آنچه ممکن است گروهی از هموطنانم
(بملاحظه اقامت طولانی‌ام در سرزمین علم‌وهنر)

پنداشته باشند کمتر و پائین‌ترم و وقتی باد بدمانم می‌پیچد و در صد بر می‌آیم که خودم را لاف‌ل در زمینه نویسندگی و داستان‌نویسی با نویسندگان و داستان‌سرایانی که می‌شناسم (مقصودم نویسندگان و داستان‌سرایان این سمت دنیائی است که در آن زندگی میکنم) مقایسه نمایم می‌بینم خاک پای آنها نمیشوم الحق والانصاف که مستحق عنوان « استاد » که در این زمان در میان ما بسیار معمول و متداول گردیده است و همه‌کس بارزانی و حتی بمفت می‌فروشد و هر کس بی‌تحاشی و ابا و امتناعی بخود می‌پذیرد نیستیم و بی‌ادبی میشود گاهی وقتی می‌بینم این عنوان عالی را مفت و مسلم بمن می‌بخشند بقول بچه مچه‌ها در ذهن می‌گویم « نوکالاهت » .

پس امیدوارم ازین پس اگر نباشد باهم مکانهای داشته باشیم این عنوان را دیگر استعمال نفرمائید . پدرم چنانکه شاید بدانید واعظ و نامش جمال بود و مکرر در بالای منبر میگفت که در این کشور عناوین و القابی باشخاص میدهند که کاه‌لا برضد واقع است و مثلاً بیک نفر خان وافوری و مردنی لقب ضرغام‌الملک و بیک آدمی که مدام هشتش در گرو نه است و شکمش از گرسنگی قار و قور میکند عنوان قارون‌السلطنه و به من که همه می‌بینند سید لاغر و خرد جته‌ای بیش نیستیم و از زیبایی و جمال نصیبی ندارم جمال‌الدین اسم داده‌اند « برعکس نهند نام فرنگی کافور » .

حالا میرسیم بمطالبی که در مقاله خودتان که در حقیقت نامه‌ایست خطاب باین کمترین بدان پرداخته‌اید . بسیار بسیار جای تأسف است که فیلمی که از کتاب بسیار عالی « شوهر آهو خانم » درست شده است « تحسین‌انگیز » نبوده است . من هم دستگیرم شده است که بقول خودتان « در سینما صداقت و صمیمیت سازنده کافی نیست » و بحقیقت و به تجربه میدانم که صداقت و صمیمیت تنها که برای هر کاری اولین چیز و مهمترین عامل ضروری است برای انجام هیچ کاری به‌تنهایی کافی نیست چنانکه مثلاً با آنکه برای من بحد ایمان و یقین قطعی است که انقلاب مشروطیت در مملکت ما برپایه صداقت کامل و صمیمیت خالص جریان یافت هنوز پس از شصت و چهار سال نتیجه آن انقلاب یعنی مشروطیت بصورت کمال در نیامده است و باز مدتی لازم است تا بحکم الامور مرهونه باوقاتها (بنظر قاصر من این کلام موجز و کوتاه یکی از اصولی‌ترین کشفیات عقل انسانی است و یکی از استوارترین قواعد و قوانین خلقت و ترقی و تحول است) ثمرات این انقلاب بظهور رسد و تحول بنحو تمام و کمال در جمیع شئون صورت پذیرد .

و حتی اگر بخواهیم بگفته‌های علمای دین‌شناس بزرگ معتقد باشیم باید قبول کنیم که دنیا هم بتدریج بصورت کنونی درآمده است و در کتابهای مذهبی یهود و مسلمان و مسیحی هم نوشته شده است که خداوند دنیا را در شش‌روز آفرید . و همچنانکه اگر گندم را در زیر خاک نمائیم و آبش بدهیم و

مواظبت کنیم (بشرط آنکه بذر قابل باشد) کم‌کم سر از زیر خاک بیرون می‌آورد و می‌روید و بلند میشود و پس از مدتی خوشه میکند و گندم میدهد . فیلمبرداری هم باید با موجود بودن مقتضیات و عدم موانع کم‌کم رشد و نمو کند و مدارج ترقی و تکامل را بپیماید و خلاصه آنکه نردبان پله پله . از پسر بچه هشت ساله کار جوانان بالغ و رشید را در حجله عروس مراد نباید منتظر بود .

جناب عالی از جوابی که به درد دل من داده‌اید معلوم است که خودتان متوجه تمام این نکات هستید . از من می‌پرسید چند فیلم ایرانی دیده‌ام که با مسرت خاطر هر چه تمامتر اعتقاد پیدا کرده‌ام که فن فیلمبرداری در مراحل ترقی و تکامل است با شرمندگی هر چه تمامتر باید بعرض برسانم که تا با امروز حتی يك فیلم ایرانی هم ندیده‌ام و تأسف دارم که ندیده‌ام و آرزو مندم که ببینم ، نه برای اینکه به به و آفرین بگویم بلکه برای اینکه دستگیرم شود فیلمبرداران ما چند مرده حلاج شده‌اند و چه راهی را می‌پیمایند و آیا جوهری دارند و طالب هستند که جوهرشان را بکار بیندازند و پیشرفت حاصل کنند و یا مانند بعضی کارهای دیگرمان مقصودشان چیز دیگری است و غافل از اینکه هنری ندارند خود را دارای هنر و مستغنی از هر درس و معلم و مدرسه‌ای میدانند . من تاریخ فیلمسازی و فیلمبرداری را در ممالك مختلف دنیا نمیدانم ولی گمان میکنم که این فن کم‌کم پس از آنکه در فرنگستان نضج یافت رهسپار ممالك دور دست مثل هند و ژاپن و مکزیک گردید و گاهی فیلمهایی را که در این ممالك ساخته‌اند دیده‌ام و پسندیده‌ام و نمیدانم چرا جوانان ما که همه می‌گویند از هوشمندترین جوانان دنیا هستند نباید فیلمهای خوب و دنیا پسند بسازند . می‌گویند سرمایه زیاد و حمایت دولت و ملت و پاره‌ای چیزهای دیگر لازم است ایران ما امروز تنها از عایدات نفت سالی يك میلیارد دلار درآمد دارد و راه مدارس و محافل فیلمبرداری هم در اروپا و امریکا بروی جوانان ما باز است و بعضی از آنها هم با این نوع مدارس و محافل بکلی نا آشنا نیستند پس باید تصدیق کرد که فیلمبرداری هم مانند هر کار دیگر در دنیا محتاج درس و تمرین و شاگردی و ذوق و فهم و تجربه است . لابد در کلیات ملکم خوانده‌اید که مینوید روزی در دارالخلافه طهران در مجلسی حضور داشتم که عده‌ای از اعیان و اشراف دوره ناصری در آنجا حاضر بودند . از صحبتشان چنان فهمیدم که هريك خود را مستحق میدانند که صدراعظم باشد . گفتم اگر میخواهید باآسانی ثروت هنگفتی بدست بیاورید يك کارخانه شمع‌سازی تاسیس نمائید . همه یکصدا گفتند خدا پدرت را بیامزد ما شمع‌سازی از کجا میدانیم . گفتم کارخانه میخ سازی هم عایدات بسیار خواهد داشت . باز همه هم‌آواز شده گفتند ما کجا درس میخ‌سازی خوانده‌ایم . گفتم پس در کجا درس صدراعظمی خوانده‌اید که همه میخواهید صدراعظم این

ملك و ملت باشید . بدبختانه در مملکت ما هم (حتی باز امروز) همه درس نخوانده و مکتب ندیده و چوب استاد نجشیده شاگرد نشده استادنند و غوره نشده ادعای مویزی دارند و همینکه با یکدستگاه عکاسی و فیلمبرداری آشنا شدند و اطاقی را باسم « استودیو » در اختیار خود دیدند فیلمساز از آب در می‌آیند و خود را در ردیف فیلمسازان بزرگ دنیا قرار میدهند و اگر احياناً در میان آنها کسی پیدا شود که عقل و فهم و هنرش در همین فن فیلمبرداری از آنها بیشتر باشد و در این کار يك پیراهن از آنها بیشتر کهنه ساخته باشد او را مورد طعن و طعنه قرار میدهند .

آقای نصیبی عزیز : مرقوم داشتید که « در جهان ما سینمای پیشرو بسیاری از قیود و سنتهای کهن را شکسته است » . یقین دارم که چنین است که نوشته‌اید و حقش هم همین است ولی آیا قبل از آنکه سنتهای کهن را بشکنند به‌سنتها معتقد و مقید بوده‌اند یا نه و آیا اساساً مرحله خردسالی را طی نکرده میتوان برنا شد و کسی که درس نخستین شناوری را میگیرد مجاز است که ادعای پیمودن دریای مانس را بشنا داشته باشد . ای کاش مجاز باشد و از عهده برآید تا همه کارهای دنیا باآسانی و سرعت صورت پذیرد و مردم دنیا و بخصوص مخلوقی که از قافله در نتیجه اسباب و علل گوناگون عقب مانده‌اند بتوانند هر چه زودتر خود را بمنزل برسانند .

نوشته‌اید « نسبت بآن سالیانی که شما فیلمهای فارسی را دیده‌اید تحول و تکاملی آشکار بچشم می‌خورد » . هر چند من بدبختانه هیچیک از فیلمهای فارسی را تاکنون ندیده‌ام (مگر یکی دوفيلم « دوکاماتر ») که گویا بفارسی فیلم مستند یا کلمه‌ای نظیر این میخوانند (ولی از صمیم دل و جان خدا را شکر میکنم که چنانکه میفرمائید تحول و تکاملی آشکار در این رشته بچشم می‌خورد و آرزو مندم که باز هم چنانکه نوشته‌اید « مغزهایی که این فیلم‌ها را میسازند » و همچنان علیل و فائوتوان است ، هر چه زودتر از بیچارگی علت و ناتوانی رهائی بیابند .

چنانکه معروض افتاد مجله « نگین » سابقاً برای من میرسید و تاکنون چند شماره‌ای بیشتر برایم نرسیده است و مغبون و مخروم بوده‌ام و لهذا داستان « شهر قصه » را نخواندم و حالا که داشتم آن قصه بقلم جناب عالی است * وبا جناب عالی و طرز فکر و نگارشان (که همین جواب مختصر شما نمونه زبان‌داری از آنست و الحق پاك و ساده و روان و استوار و شایسته تمجید و تبریک است) قدری آشنا شده‌ام اشتیاقم بمطالعه زیادتیر شده است و اگر مجالی داشته باشید و لطفاً برایم بفرستید براستی ممنون و مسرورم خواهید ساخت .

من بجای « لایراتوار » که جناب عالی آنرا « آزمایشگاه » ترجمه کرده‌اید کلمه « استودیو »

ح. عباسپور تپيجاني
ترجمه:

ديكنزو منتقدانش

ادگار جانسون *

آبراهام هیوارد به سال ۱۸۳۷ نوشت که « او مانند موشکی اوج گرفته است و همچون عصائی فرود خواهد آمد . » این وحشیانه‌ترین پیشگوئی آمیخته به اشتباهی است که تاکنون از جانب يك منتقد ادبی صورت گرفته است . چارلز ديكنز هیچگاه فرود نیامد ؛ موشك هنوز هم به‌دور زمین می‌چرخد ، مانند جسم درخشان و منبع نوری است که همه انسانها می‌توانند آنرا به چشم ببینند . امروزه پس از گذشت بیش از يك قرن ونیم از زاد روزش ، بزرگی و شکوهمتعال ديكنز به چشم می‌خورد . او در مرکز دایره كوچك رمان‌نویسان انگلیس قرار دارد .

بااین همه ، آبرو و شهرت آمیخته به انتقاد ديكنز همواره آن قدرها هم پایدار نبوده است . و در عوض او را به‌صورتی عجیب و جادویی تصویر کرده است . پنج سال خیره‌کننده‌ای که پس از انتشار کتاب « اسناد پیکویك » (۱) براو گذشت، وی را نام‌آورترین رمان‌نویسان روزگارش کرد . وانگهی ، ستایش همه‌جانبه و فوق‌العاده‌ای که از او به‌عمل می‌آمد و نیز شهرت ادبی عظیمش ، با اوضاع واحوال زمانش کاملاً هماهنگ بود ؛ يك ستایش جهانی برای خویش برانگیخته بود : سیاستمداران ، زنان خدمتگاه ،

هیئت داوران ، پیشه‌وران ، کشیشان ، اشراف صاحب عنوان ، منتقدان و کودکان و لگد خرابانها ، همه و همه او را بی‌همتا و غیرقابل رقابت بد حساب می‌آوردند . در کشوری که تنها هشت میلیون نفر سواد خواندن داشتند ، میزان فروش بخشهای ماهانه‌ی « اسناد پیکوبک » به ۴۰۰۰ نسخه می‌رسید ؛ بخشهای هفتگی کتاب « مغازه عجیب قدیمی » به صد هزار نسخه می‌رسید .

سوسیالیسم عبوس

اما حتی عالیترین طبایع و ذائقه‌ها نیز نمی‌توانست در برابر آوازه شهرت و محبوبیت او تسلیم نشود . شخصیت‌های آثار او تأثیری عمیق بر تنوع‌های مردم داشت .

خوانندگان همه به « بامبل » می‌خندیدند ، از « فاگین » (۲) بیزار بودند ، و از تصور شخصی بدنام « بیل‌سایز » مویرق‌شان سیخ می‌شد ؛ ناقد عیجیو ، لرد جفری ، در مرگ « نل کوچک » اشک ریخت . مک‌کاردی ، هنرپیشه بزرگ ، با خواندن این قسمت از کتاب احساس کرد که سرمای آزاردهنده‌ای در عروقت جریان یافته است . حتی توماس کارلایل دهمی مزاج هم بکلی تسلیم شده بود . هنگامی که کتاب « دامبی و پسر » انتشار یافت ، ویلیام تاگری ، رمان‌نویس معاصر دیکنز ، نسخه‌ای از این کتاب را باخشم و ناراحتی روی میزی انداخت و گفت : « هیچ نوشته‌ای را یارای برابری با چنین نیرویی نیست . »

اما در جریان دورانی که به سال ۱۸۵۰ می‌پیوست ، با آنکه شماره‌ی ستاینندگان دیکنز افزایش یافته بود ، برخی از خوانندگان طبقات بالا رودر رویش ایستادند . نارضائی و دم‌سردی میان منتقدان پدید آمد ، هرچند گاهی موارد استثنای چشمگیری نیز پیش می‌آمد . کسی از کاریکاتورهای « اسنانوف » ، « لردموتانهید » و « دویجرلیدی » خشمگین نمی‌شد ، اما خوانندگان اشرافی به خاطر « سرلیستر » در کتاب « خانه بی‌پناه » رنجیده‌خاطر شدند و مشاهده کردند که تیغی برنده‌ی هجو تند و تیزش در کتاب « کودل‌ودودل » متوجه‌ی نظم حاکمه است . دیکنز با انتشار کتاب « رمانهای سخت » ، گروه نیرومند دیگری را نیز از خودش رنجانید . گروه هواداران تر رفاه‌عامه (اوتیلیتارین‌ها) یعنی اندیشی اکثر اقتصاد دانانی که از زمان قانون اصلاحی ۱۸۳۲ تا آن زمان به صورت یک تر سیاسی غالب درآمده بود ؛ لرد مکوالی گفت که کتاب یک « سوسیالیسم عبوس » است . به محافظه‌کاران اعلام خطر گردید که دیکنز حملات زیانمندی علیه بنیادها و رسوم شایسته احترام جامعه وارد ساخته است . اعضای حزب رادیکال ، همینکه دیدند که دیکنز تر اقتصادی ریشه‌دار و استوارشان را مردود می‌شمارد ، سخت براوخشم گرفتند . مردم از خواندن وصف حالی در باب « نیک موتاگو » که شخصیت مالی و اقتصادی

زیرک و حقه‌باز کتاب « مارتین چالزویت » است ، می‌خندیدند و آنرا شوخی می‌پنداشتند لیکن « آقای مریست » شخصیت افسونگر عالی‌رتبه‌ی اقتصادی کتاب « دوریت کوچک » ، بطرز اشتباه‌ناپذیری نشان داد که آنچه در آن کتاب بقلم آمده واقعیت دارد و متخصصان مالی شهر از خود دولت نیز باج می‌گیرند !

حال چگونه این حقایق بر میزان فروش کتاب‌ها تأثیر گذاشت ، روشن نیست . عده‌ای از توانگران و روشنفکران ، شاید برای این کتابهایش را می‌خریدند که بسوزانند . بسیاری از خانمها و آقایان محترم به اندازه‌ای ابله و کودن بودند که منظور اصلی نویسنده را درک نمی‌کردند ، و بیشتر برای این خوشحال بودند که کتابهایش را می‌خرند تا فقط بخندند یا گریه کنند ! در باب شهرت هم‌جاگیرش تردیدی نیست ؛ تعداد خوانندگانش روز بروز زیادتر میشد و به ارقام شگفتی بالغ میشد .

گذاشته از این ، برای بخشی از عامه‌ی مردم اقون بتهای ادبی تازه و نورسیده باعث گردیده بود که دیکنز خام و از مد افتاده به نظر آید ، به خاطر شوق احساسات‌گرایی و لحن نمایشی‌اش . حتی در زمان حیات او نیز خوانندگانی که خود را در زمره‌ی روشنفکران و مشکل‌پسندان میدانستند ، قسمتی از ستایش خود را متوجه‌ی سبک میانه‌روی ویلیام تاگری (۳) و پس از آن معطوف به تحلیل روانشناسانه‌ی جورج الیوت (۴) کرده بودند . در عین حال ایجاز افسونگرانه و اشارات سردرگم مردیت ، دل‌سردی و ناامیدی توماس هاروی (که میراث داروین بشمار میرفت) و پدیده « کشف روح » که از روسید سوغات زورده شده بود ، همه و همه چماق‌هایی بودند که علیه دیکنز به کار گرفته می‌شدند .

همزمان با بد پایان رسیدن دوره‌ی ویکتوریا ، دیکنز از تخت شاهانه به‌زیر آورده شد . برخی از خوانندگان و منتقدانش که می‌شد به آنها اعتماد کرد ، پاسخ صمیمانه‌ای در برابر افسون او نداشتند . هنوز دیگران — درحالی‌که از عذیبهای ادبیات اشرافی به‌او نگاه می‌کردند ، با لحن کسرداری می‌گفتند : « من نمی‌توانم آثارش را بخوانم . » و با روش روشنفکرانه‌ی خاص خود به او اهانت می‌کردند . در جریان چهاردهمی اول قرن حاضر ، با اعاده‌ی حیثیت و اعتبار هنری و ادبی هنری‌جیمز (۵) و تمجودگرگونه‌ی هم‌جاگیرش در باب رمان ، شهرت و اعتبار دیکنز از رونق افتاد . به نظر می‌رسید که آثارش در اقیانوسی از بیزارای و بی‌علاقگی غرق گردیده است ، که « حتی باعق‌یاب هم نمی‌شد اندازه‌اش گرفت . »

جهان یک کاریکاتور است

در تمام طول این دوره ، مطمئناً مداخلات مخالف اوج می‌گرفت . ماتیو آرنولد در حدود سالهای ۸۰ دیکنز را می‌ستود ؛ سووینبرن ، از تحسین و ستایش شورانگیز و مستانه‌ی خود از

دیکنز کوتاهی نمی‌کرد . جورج کیسینگ دیکنز را می‌پرستید اما او که بخش قابل ملاحظه‌ای از رئالیسم را از خطر نجات داد — و یک رئالیست فداکار بود ، تا آنجا که می‌توانست ، بقیده‌آثارش را به بهانه‌ی اینکه جنبه‌های خیالی و احساسی دارند ، تلویحاً نادیده گرفت . چسترتون برای از میان بردن عقاید متعصبانه‌ای که در باب این رمان پیدا شده بود ، دلیرانه مبارزه کرد و حتی مدعی گردید که دیکنز به‌هیچ وجه یک رمان‌نویس نیست بلکه ارزش کارش بیش از این است ؛ او افسانه‌پردازی است که کتابهایش « صرفاً تکه‌های بریده شده از ماده‌ی سیال و مرکبی است که دیکنز نامیده می‌شود . جهان آفریده شده‌ای است سرشار از سختی و خشونت آمیخته به لطف و صفا . با جاده‌های سپید ... شهرهای خیالی ، دلجانهای بزرگ و پرهیبت ، مسافرخانه‌های شلوغ و پرسرو صدا ، اشخاص عجیب و خودستا . » از سوی دیگر ، سانایا پافشاری می‌کرد که بینشهای غیرعادی دیکنز رئالیستی هستند ، و جهان خودش یک کاریکاتور است . « هنگامی که مردم می‌گویند که دیکنز مبالغه می‌کند ، چنین به‌نظر می‌رسد که آنان نه چشم دارند و نه گوش ، شاید آنها تصویری خاص از مردم و اشیاء پیش خودشان داشته باشند »

ستایشگران دیگری هم مانند کاترین منسفیلد و کیپلینگ ، کنراد و فرنس کافکا ، تسی . اس الیوت و برناردشو را هم شاید لازم است بدین طرفداران افزود . شاو اعلام کرد : « دیکنز به‌مراتب بزرگترین مردی است که انگلستان از دوره‌ی شکسپیر به‌اینسوی پرورش داده است . او همچون بتهوون در آخرین دوره‌ی زندگانی خود آثاری پدید آورده است که باید به‌زحمت شروع به‌ستایش کردن و فهمیدن‌شان کرد . » باین‌همه ، ضدانقلابی حقیقی در زمان ما ، با آمدن آدموند ویلسون به میدان آمده است که به عنوان یکی از دلیرترین مدافعان دیکنز است . ویلسون تنها بر عوامل اشرافیت و نادانی تکیه می‌کند که باعث بی‌توجهی به دیکنز گردیده‌اند . « بلومزبری » که درباره‌ی داستایوسکی سخن گفت ، استادش دیکنز را نادیده گرفت « (۶) مردمی که مجذوب سمبایهای کافکا ، توماس‌مان و جویس شده بودند ، از اینکه چنین چیزها را در آثار دیکنز نمی‌یافتند ، از روی گردان شدند . دست کم با اندیشه‌های بالغی آثار او را نخوانده بودند . درخواست و خواهش ویلسون برای خواندن رمانهای یگانه و بی‌همتایی چون « خانه بی‌حفاظ » « دوریت کوچک » و « دوست مشترک ما » ، همانگونه که جورج الیوت فوراً یادآور می‌شود ، نقطه‌ی عطفی برای بحث درباره‌ی منزلت و شأن دیکنز به‌شمار می‌آید . »

عصر دیکنز آغاز شده است

از آن هنگام به‌اینسوی ، اوضاع به طرز شگفت‌انگیزی به‌سود دیکنز جریان داشته است . بقیه در صفحه ۵۳



۱- پرتو اعظم

اشاقه باش

بر لب بام ایستاده و باد در شایسته اش پیچیده
بود ، اینک که از آویختن رخت شسته آزاد شده
بود مرد خود را می خواند که چاشت آماده است ،
اما مرد در آفتاب نشسته و با آنکه اذان را نیز
شنیده بود ، گرسنگی را در نمی یافت . از بامداد
به دنبال شبی که آکنده از رویا به سختی گذشته
بود با سلاح خود ور میرفت آنها را از زیر
خاکستر تنوری که سائها در آن نان نپخته بودند
بیرون کشیده بود و نگران که زنگ نروده باشد
همه چیز را وا میرسید . تفنگ سرپرو دراز
قنداقی از چوب آزاد داشت که بر دوسوی آن
با سوزاندن کله شیر و گاورا کنده بودند . لوله
فولاد جا بجا با برنج گل و بوته داشت و سالم
مانده بود آماده باروت چروکیده و سوراخ سوراخ

بود و به مفت نمی‌ارزید. مرد گلوله را از کیسه چرمی بیرون کشیده و کف دست غلطانده وبا مهربانی بر آنها نگریسته بود، سبه استواری را از دست داده بود و مرد با اندک دستکاری کجی را گرفته بود، خنجر در غلاف چرمی و در روکش چوب بی‌غش مانده بود، اما تفنگ تا مانند اول بشود نوازش ها میخواست و روغن عالی، و مرد باده و خاکستر همه جایش را جلا میداد.

سالمها نچنگیده بود و بیم بی‌مایگی و فرسودگی درونش را می‌آزرد. این بود که گاه تفنگ را کناری مینهاد و دست را در آرنج میخمد و برجستگی هارا می‌سجید.

زن از بام فرود آمد و با نیشخند سرگرمی مرد خود را نگرست که دست های پینه بسته‌اش باروغن وزنگ در سیاهی نشسته بود و در گوشه های چشمانش سرخی دویده، گوئی همه شب را نخفته است.

سایه زن که مرد را پوشاند نگاه مرد از تفنگ برید و بارنگ پرش برنگاه زن خزید. زن پرسید چیزی نمی‌خوری؟ و مرد پاسخ داد: خفه!

اما زن دست او را کشید، جوری که تفنگ افتاد و مرد شتابان به‌سوی آن دست یازید و خشمناک غرید: تو بخور.

اما بی‌درنگ چنانکه گوئی از خشم پشیمان است برخاست و دنبال زن را گرفت که با بعضی در گلو به‌سرداب میخزید.

سرداب خنک بود و خوان کنار بادگیر گسترده، زن سفره نان را گشود اما دست مرد به‌نوازش پیش آمد و سفره نیم گشوده ماند.

زن روی برگردانید تا مرد اشکی را که غلطیده بود نبیند، مرد گفت چرا؟

وزن با صدای گرفته گفت: مرده‌شور خودت را و تفنگت را ببرد.

مرد خندید وزن را به‌سوی خود کشید و به نرمی که در کوتاه زمان به خشم میگرانید گفت: دیروز از دور دیدمشان، دیشب نیز آتشان را دیدم، از ما دور نیستند، امروز که رخت‌هارا می‌شستی خنده‌ام گرفته بود - فردا از تو و خانه و من نشانی نیست، زن گفت، مگر همواره نمیگفتی که تازنده‌ایم زندگی باید کرد.

مرد زن را وا گذاشت و نخستین لقمه را به دهان برد.

مسجد اطاقکی بود مغروش با گلیم، پیشنماز، نماز پسین را خوانده و کنار محراب و پشت به‌قبله نشسته بود و به گفتگو ها گوش میداد که به‌یچ‌بچی تمام ناشدنی میمانست و از بطن بیم جوانه میزد و از درونی به درون دیگر راه مییافت.

مردی که از راه رسید گفت: از جای بامدادشان پس تر رفته‌اند.

پیشنماز گفت: ولی هنوز نرفته‌اند.

مردی که تفنگ را با خود تا مسجد کشیده بود گفت:

- تا انتقامشان را نگیرند نمیروند.

گوئی بیکبار همه پرسیدند:

- چه انتقامی؟

مرد گفت: از آنها یکی را گرفته‌ام.

پیشنماز گفت: خاموش.

اما مرد میدانست که باید دیگران را از آن چه میداند بی‌اگاهانند. سالمها بود که راز را با خود به همه جا کشیده و برده بود و راز اینک به تکاپو بود که بشکند، این بود که بیش از لختی به فرمان پیشنماز نماند:

- سالمها پیش به‌اسارتم گرفتند. بی‌گفتگو

جوانی بوم ناپخته، اما در سربازی خام نبودم که همراه پدر در جنگ‌ها اسب ناخته و دلیری

ها کرده بودم و خان زند پس از جنگ هزار بیضا منصبم بخشیده بود. روزی که اسب پدرم

واماند شتافتم که او را برهانم، اسبم برنخاست، او را بر اسب خود نشاندم و اسب سخت کوفته بود،

خود ماندم پیاده و بی‌سلاح، که سلاحم براسبم بود، جمعی شتافتند و مرا بازداشتند. اینها

چابک سواران یموت بودند که از گرگان به‌خراسان و از خراسان به‌کرمان می‌ناهند. کوتاه‌زمانی بود که

ترکمانان فجر بهم پیوسته و اشاقه‌باش و بوخاری‌باش مانند گرگ و میش در کنارهم از یک جوی آب

میخوردند زیرا پیشوایشان به اندیشه پادشاهی بود. او را اخته کرده و همینکه به‌کرمان آمد تا کارخان

زندان را یکسره کند چون قلعه را گشود به سربازان سپرد که از شهر بیرون نروند مگر آنکه همه

دختران را آبتن کرده باشند - در خانواده ما دختری بود که به‌من دل داده بود و مهرش را

بدل گرفته بودم، تاب این ننگ نداشت خود را به چاه انداخت و من همه شب دور از چشم دیگران

سرچاه میرفتم و میگریستم و می‌شویدم. ناآنکه شبی درون چاه را روشن دیدم و شگفت زده

به دشواری تا زرفای چاه فرو رفتم، آنجا فجر را دیدم که پیسوز را کناری نهاده و لاشه‌های

دخترکان را که برهم انبوه بود از لباس و پیرایه بیگانه میکرد. چندان به‌کار خود اندر بود که

مرا در نیافت، خنجر از نیام برکشیدم و از پشت پهلوش را دریدم. به تلاش لاشه معشوق را جستم

و از پیراهن ها که فجر گرد آورده بود رستی بافتم و لاشه را با خود بیرون کشیدم و کنار چاه

بی‌غسل بر آن نماز گزاردم و به‌خاکش سپردم.

اینک مرا باز داشته‌بودند و بامداد دست و پام را گشودند و میدانستم که مرا خواهند کشت.

گودالی داشتند که فضولات و نجاساتشان را در آن می‌ریختند، مرا تا لب گودال کشاندند و پیرو

جوان و کودک گرد آمدند و دست‌ها به سنگ‌ها رفت.

به آسمان نگریستم و آسمان تار بود زیرا که اشک در چشمانم حلقه زده بود و این اشک حسرت بود که جهان را باید گذاشت و گذشت.

اما چون همیشه فرونشست و از آن خلسه بازگشتم سواری را دیدم که نزدیک من ایستاده بود، بادیدگانی مورب که در آنها خشم زبانه میکشید و چشم‌ها به همان گودال نجاسات میمانست که پیش پام دهان گشوده بود. لحظات دیر میگذشت نگاه گوئی مرا شکافت و دریچه‌ای ساخت به سوی اندیشه‌هایم و آنچه در دلم بود، اما بی‌گمان چیزی نیافت زیرا که در مرز مرگ وزندگی به هیچ چیز نمی‌اندیشیدم و هیچ‌خاطره‌ای نمی‌آمد و هیچ تنابنده‌ای در یاد نمی‌جنبید. بناگاه تازیانه‌اش هوا را شکافت و گردنم را فشرد. در چشم به‌مزدنی لاشه نیم‌جانم به دنبال اسبی که به شتاب می‌ناخت کشیده شد و دیگر همه جا سیاهی بود و خاموشی. باردیگر که خود را زنده باز یافتیم در آلاچیقی بوم محقر، سخت کوفته بازخم‌هایی کربه بر پشت شانه‌ها و کپل که مردی که برزنج درازش چند تار سیاه و دراز روئیده بود بر آنها برهم مینهاد. چند روزی بی‌قوت ماندم و درد کشیدم و شب‌ها در تبی سوزان بیدار ماندم و از شکاف آلاچیق آسمان آسمان را نگریستم که نزدیک مینمود.

در خیال به ستاردها می‌آویختم و خود را از زمین گسیخته و به آسمان پیوسته می‌انگاشتم. اما هرچه بود گذشت و نیمی از توان رفته بازگشت و بانیروی که به تبلی می‌شکفت آرزوئی بزرگ جوانه زد. این آرزو نقشی بود از چاهی ژرف که بالاشه دختران آبتن ترکمان پر شده بود.

هیچ خیالی نقش نمی‌بست مگر همان چاه و دختران ترکمن که چشم‌های بادامیشان را زهراب بیم تنگ‌تر و شکم‌هایشان را چنین ننگ گردتر کرده باشد. کینه چنان درونم را انباشته بود که می‌پنداشتم خدا نیز جز کینه چیزی نیست. او را از دست من گرفته بودند و با گرفتنش هرگونه مهر را از دلم سترده. بی‌او هیچ نبودم جز انتقام که چنگاروار در گوشه‌های جسم و جانم ریشه می‌بست و من در آن آلاچیق خاموش به‌این ریشه‌ها با یاد آن لاشه بیگانه آب میدادم و چنان به انتقام دل بسته بودم که اگر آنرا از من میستاندند جز جسم بی‌جانی نبودم. - سالمها کوشیده بودم که آن چاه را از خاطر بزدايم، آن لاشه‌ها و پرتوی ضعیف که برتن‌های برهنه افتاده بود و آن دست‌های چندش انگیز که چون پیراهن را میکشید بر سینه‌ها چنگ میزد و عورت‌ها را با نگاه دیدگان مورب میساید. اما در آن تنهایی و اسارت، نمایش نخست در ایهام و تیرگی و سپس در روشنائی و برهنگی تجدید شد و دیگر از تماشا رنج نمی‌برد، بلکه چون بر تشنگی انتقام می‌افزود لذت را بر می‌انگیخت. شب‌ها و روزها چنان میگذشت که حسابش از دست رفت. دیگر شب و روز بهم پیوسته بود زیرا چنان در رؤیای کینه فرو رفته بودم که بر شکاف آلاچیق نظر نمی‌دوختم تا روشنائی روز و یا چشمک ستاره‌ها را بیابم. نمیدانستم چه ساعتی از روز و یا شب است

و نمیدانستم که در خوابم یا بیدار که دستی برشانه‌ام خورد و مرا از دنیائی که باذره‌های انتقام و کینه ساخته بود بیرون کشید دست همان جنگل کرکس‌وار فجری بود اما بی‌خسونت و قهر بلکه با نرمی و نوازشی از آن پیرمردی که اندام خمیده داشت ، با چهره‌ای چروکیده و خط‌هایی کشیده و راست ، شبیه به لحافی ازبیه آماسیده و بخیه خورده . آن چهره هنوز به یادم مانده زیرا پس از گذشت زمانی که نمیدانم کوتاه و یا دراز بود اما به هر حال دراز مینمود این نخستین چهره‌ای بود که دیدم ، آنچه میخوردم و یا نیم خورده میماند و آنچه مینوشیدم دستی به درون میگذاشت که نمیدانستم دست کیست . چون مرد اشارت کرد که برخیزم دیگر دردمانده بود زیرا کینه برای درد نیز جایی باقی نگذاشته بود ، جنبیدم و در شگفت ماندم که میتوانم جنبید و بدن‌بالش بیرون رفتم ، آفتاب چنان چشمم را زد که پنداشتم این همه آفتاب کورم خواهد کرد ، تاجشم کار میکرد آلاچیق بود و مردان وزنایی که به کنجکاوی در من نگریستند . پاهای ناتوانم بر زمین کشیده میشد و آن مرد خمیده‌گاه بازویم را میگرفت که بر زمین نیفتم تا به آلاچیقی رسیدیم که از دیگر آلاچیق‌ها بلندتر و بزرگ‌تر بود و دو قجر با شمشیرهای کشیده در مدخل آن ایستاده بودند . بر بستر فجری باریک و دراز غنوده بود که بانیم نگاه دریافتم همان است که در آن لحظه‌های بین هستی و نیستی بانازیانه مرا غلطانده بود اما اینک با چهره‌ای به‌زردی گرائیده خود در برزخ مرگ و زندگی بود - مرد دستوری به زبان بیگانه داد و چند زنی که گرد بستر نشسته و یا ایستاده بودند بیرون رفتند . بی‌حجاب آنها را مینگریستم و شکم‌هایشان را که میدانستم روزی آستن خواهم کرد . پیرمرد روپوشی را که از چرم گاوکوهی فراهم کرده بودند پس زد و دیدگان من بر کربیه زخمی افتاد که پایین زانوی راست را به درشتی مشت در زیر گرفته بود . پیدا بود که زخم را تازه داغ کرده‌اند اما زورجراحت بر اثر داغ چربیده و مرهم‌ها بی‌اثر مانده بود ، پیر بازبانی که به سختی میتوانستم دریافت مرا به یاری و درمان خواند . انتقام هوش مرا پروریده بود و برای تجلی فرصت میخواست . جنگ‌ها به من آموخته بود که با چنین زخمیائی چه باید کرد . خنجر را که در آتش گذاختم بکار بستم و تا استخوان را از گوشت‌های گندیده و جراحات زدودم و به خون تازه‌ای که از مویرگها بیرون میزد فرصت دادم که گودال را بیاکنند و همانجا منعقد گردند . چون از این کار رهیدم پیر را گفتم مرا به مرهمی نیاز است که فراهم آوردن و برگزیدن ، اجزائش را خود به عهده خواهم گرفت ، دخترکی را فرا خواند که تپه‌های اطراف را نیک میشناخت و او را رهنمون من ساخت . دخترک شانزده ساله بود و تازه رسیده ، چشمم به دنباله گیسوی سیاهش که از زیر «یالق» (۱)

بیرون افتاده بود خیره ماند . از «آسخ» (۲) جواهر نشانی که به گیسو آویزان بود دریافتم که تازه عروس است . همین که از آخرین آلاچیق دور شدیم پرسیدم : شوهرداری ؟ و جواب شنیدم عقد شده‌ام اما به خانه شوهر نرفته‌ام . در آفتاب نیروئی بود که توان رفته را باز داد . یا در انتقام و یا در جاذبه آن دختر . که همان مرد پیشین‌شدم خالی از دردها و کوفتگی‌ها - سخنان گل انداخت و در جستجوی علف‌هایی که میخواستیم دست‌هایمان بهم رسید و آفتاب پایین میرفت که در پناه درخت تنومندی که در کمرکش تپه روئیده بود نشستیم و نفس‌هایمان درهم آمیخت ، شب که آغاز شد باغش (۳) که دره‌ج‌ها نقش‌های رنگارنگی داشت بر یکی از شاخه‌ها آویزان بود .
مرهم شگفت اثری کرد ، یا آنکه دست‌غیب اندر کار بود در ستن انتقام یاری کند ، مردی که تا مرگ گامی بیش فاصله نداشت به سلامت برخاست و مهر مرا که به درمانش پرداخته بودم به دل گرفت . بالاپوش و کلامی پوستین به من ارزانی داشت و فرمود که تنگم را باز پس دهند و خود بر آن خنجر افروود که بر غلافش سه زبرجد میدرخشید . دیری نیابید که آن بزرگ از همگان برید و به من پیوست . چندان بر مرتبم افزود که بی‌من به‌شکار نمیرفت و بی‌من بر خوان نمی‌نشست و در کوتاه زمان دریافتم که او را به‌زنان رغبتی است و بادوستی او آنچه میخواستیم میتوانستیم کرد .
در این خانه خدا و در پیشگاه شما دوستان و همسایگان بی‌شرم‌ساری میگویم که اگر چاهی را بالای دخترکان آستن نیاکنم اما به‌عنف و بی‌ترس از مجازات ، نیمی از ننگ کرمانیان را زدودم .
روزگار چنان نیک میگذشت که سالی رفت و روزیش پنداشتم . تا سحرگاهی که فرمان یافتیم همراه آن بزرگ به‌استرآباد سفر کنیم . آقا همه بزرگان ایل را فراخوانده بود و من هرگز آن روز را که در کاخ محمد خانی به حضورش باریافتم زیاد نمیرم .
خواجه‌ای بود بآب‌هایی نازک و برهم فشرده که در صورت زرد پرچروکش دیدگانی چون مجمر آتش با هشیاری و فراست میدرخشید و در کنارش تازه جوانی ایستاده باریش سیاه در پوششی از پرند آسمانی رنگ که از ظاهرش پیدا بود بخود بسیار می‌نازد . سربازی پیشاپیش کرسی شاد پیشانی بر فرش نهاده بود و موویه‌کنان از تونله‌ای سخن میگفت که سواری از ایل یوخاری باش قصد جان آقارا کرده است و او را از پندار شوم خود آگاهانیده .
آقا بی‌هیچ جنبشی آنچه را سرباز گفت شنید و فرمان داد که سوار را بیاورند و چون سوار را آوردند نامزدش را به‌همراه داشت که هر دو را از پای سفره عقد به درگاه کشیده بودند .

کلاتر که چهره کربیه خائش را از دیر باز می‌شناختم پایش گذاشت و سوار را به اعتراف خواند . اما سوار از هیبت آقا بیمی نداشت و پیدا بود که کلاتر را نیز به هیچ گرفته است ، با صداقتی که در آن مجلس سخت بیگانه مینمود سخن آغازید که سرباز خواستار نامزد او بوده است و این تفتین عیوه نامرادی اوست .
من که خود را در پناه آقای خود کشیده بودم از همان دم که دخترک همراه نامزد خود بدرون راه یافت همه اجزاء صحنه را وا گذاشتم و به او پرداختم . دیری نگذشت که نگاه مشتاق من سنگینی نگاه دیگر را دریافت ، جوان پرنده‌پوش که کنار آقا ایستاده بود دخترک را می‌پایید . آستین سرورم را کشیدم و او را نشان دادم و پرسیدم : کیست ؟ آهسته گفت : باباخان است و نورچشم آقا ... سرباز پاک باخته تاب نگاه خیره آقارا نداشت و پرده از راز برداشت - آشکار شد که خواهان دختر بوده است و اینک که رقیب در میدان عشق پیش تاخته تهمت توطئه را ناجوانمردانه ابزار پیشبرد مقاصد خود ساخته‌است آقا خطاب به باباخان گفت چه باید کرد ؟
باباخان که نگاه از چهره برافروخته دخترک نستانده بود پاسخ داد :
- سرباز را بکشید و سوار را با خلعت شاهانه به حجه بخت بازگردانید .
اما خان را گوئی این‌روش خوش نیامد که بی‌اندک درنگ فرمان داد :
- هر دو را بکشید تا گمان بد در پندار کس راه نیابد .
مرا هرگز نمیتوان کشت !
دخترک که از فرمان آقا هراسان شده بود پیش دوید و بیش از آنکه نگهبانان بازش دارند دامان خان را به چنگ آورد و به دردگریست تا از خون سوار درگذرد .
خونم چنان میجوشید که میخواستیم از جای برجیم و گلوی آن ناتوان مرد ستم پیشه را سخت بفشارم ، اما خرد نهیب میزد که از جای شدن روانیست .
آقا در چهره دخترک نگریست که اشک برپهنای صورتش دویده بود و به چشم من آن اشک‌ها ژاله بود که بر گل نشسته و من غرق در حیرت بودم که صدای زیر وزنه آقا خاموشی مجلس را درهم شکست :
- باباخان این زن را هم به حرمت ببر .
در صورت آن جوان پرنده‌پوش خنده موج زد و با اشارت او مردی پیش آمد و لاشه نیم‌جان دخترک را از بارگاه بیرون کشید .
دیگر ندانستم که آقا چه گفت و سرور من چه کرد ، بارفتن دخترک گوئی بندجانم را گسسته بودند ، همه جا پیش چشم تیره بود و از گذشته‌های دور چهره بیگانه آن معشوق از دست شده را میدیدم که آهسته می‌آمد و بر رخسار این دخترک ۳۷



نیجریہ ... پارسنک آشتگی آفریقا



بسیاری از خوانندگان منابع غرب در تجزیه و تحلیل تراژدی نیجریه (۱) دستخوش حیرت و سرگردانی میشوند، که چگونه طومار سرنوشت کشوری که یک چهارم جمعیت افریقا را درون قلمرو خویش جای میدهد درهم پیچیده شد؟ کشوری که بقول «نیوزویک» (۲) «انباشته از امکاناتی است که بسیاری از ممالک پیشرفته فاقد آنند، دموکراسی قابل اعتماد، اقتصاد سالم، مطبوعات آزاد و حکومتی میانه رو و طرفدار غرب» کشوری که «تایم» (۳) «پارستگ آشفتهای افریقایش» خواند؟

نشریات اروپائی و امریکائی پاسخی باین پرسش ها میدهند که از احساسات نژاد پرستانه عاری نیست و آن اینکه «تمامی فاجعه از خصوصیات زندگی «قبیله ای» (۴) سرچشمه میگیرد. نژاد سفید پوست «انگلو - امریکن» با بی اعتمادی سری خویش در برخورد هرچه رنگ سیاه دارد می تواند موقعیت موجود را نظاھری از خونریزی های دیرپای بومی و مذهبی تلقی کند. مجله تایمز لندن (۵) یکی از نشریاتی که نسبت به سرنوشت بیافرا بیش از حد علاقه نشان میدهد، می نویسد «در بیافرا نیروهای ناشناخته ای وجود دارد که مردم سفید از درک آن عاجزند» و این سخن برداشت کاملاً یک جانبه ایست از جانب سفید پوستان غربی که بسادگی متوجه «قدرت های ناشناخته» در «نیجریه» می شوند، مهمترین این قدرت ها «نفت» است.

شرکتهای معظم نفتی اروپا و امریکا به سرمایه گذاری در نیجریه دست زده اند که جمعا از یک «بیلیون دلار» متجاوز است اما از این مهمتر، افزایش تولید نفت نیجریه است که سریعترین حد ممکن را در جهان نشان میدهد و تنها در سال ۱۹۶۶ به میزان غیر قابل رقابت ۵۳ در صد رسیده بود.

در حال حاضر شرکتهای «گلف» (۶)، «موپیل» (۷)، «تکراکو» (۸)، «استاندارد اویل»، «کالیفرنیا» (۹) و «فیلیپین» (۱۰) بنمایندگی از جانب ایالات متحده، «اراپ» (۱۱) بنمایندگی از جانب فرانسه، «انی» (۱۲) به نمایندگی از جانب ایتالیا، و رویال داج شل (۱۳) و بریتیش پترولیوم (۱۴) بنمایندگی از جانب بریتانیای کبیر در نیجریه حضور منافع دارند و دو شرکت اخیر که بشکل کنسرسیومی فعالیت می کنند، بزرگترین تولید کنندگان نفت نیجریه هستند.

شکفت آوراست که تاریخ «نیجریه» مشخصاً دو «عصر روغن» تقسیم می شود باین ترتیب که «عصر نفت» جایگزین «عصر روغن نخل» شد. در قرن نوزدهم، «روغن نخل» که در تهیه صابون بعنوان ماده اصلی بکار میرود، بازرگانان اروپائی را در مسیر «رودخانه نیژر» (۱۵) بحرکت درآورد و منجر به فتح «تحت الحمایه نیجریه» توسط انگلیس گردید. غنای منابع «روغن نخل» در مناطق شمالی نیجریه، از افسانه های تجارتی قرن نوزدهم بود اما سوداگران اروپائی، بدلیل قدرت برتر عمده فروشان «ایبو» (۱۶) که نقش واسطه را میان اروپائیان و تولید کنندگان روغن

بازی میکردند، نتوانستند حتی يك نفر را بر سران قربانی سازند. همین جریان راه را برای دخول «سرجرج گلدی» (۱۷) که بخلاف مشهور باید «ناپدری نیجریه» اش نامید باز کرد.

«گلدی» دریافت که تصاحب «کنج روغن» بدون شکستن انحصار روسای قبایل «ایبو» و درگیری مستقیم باتولید کنندگان شمال میسر نیست و لذا با درجوب داشتن فرمان «ملکه ویکتوریا» (۱۸) دایر «داشتن حق انحصاری تجارت در سراسر منطقه، قایق های مسلح خویش را بمنظور پاک کردن رقبای «ایبو» به رودخانه انداخت و بدنبال آن از عنايت مخصوص وزیر مستعمرات بریتانیای کبیر برخوردار شد که رقیب فرانسوی او را در صورت تجاوز به حریم «گلدی» به جنگ تهدید کرد.

افراد قبایل «ایبو» هنوز چگونگی مبارزه «سرجرج» را با بزرگترین شخصیت تاریخی خویش «جاجا» (۱۹) سلطان «اپوبو» (۲۰) از یاد نبرده اند «جاجا» که امپراطوری تجارتی وسیعی را در زمینه «روغن نخل» بنیاد نهاده بود از آنچنان قدرتی برخوردار داشت که می توانست تلاش تجار مقتدر اروپائی را بمنظور اخراج خویش از ناحیه «رودخانه روغن» خنثی کند اما عاقبت قربانی دیپلماسی انگلیس شد. او که بمنظور انعقاد يك قرارداد بازرگانی جهت مذاکره با ملکه «ویکتوریا» خوانده شده بود به گفتگوهای بیشتری با کنسول انگلیس دعوت شد و این مذاکرات به اقامت اجباری در «جزایر هند غربی» (۲۱) منجر گردید، جایی که هرگز «جاجا» از آن بازنگشت. سپس آئزمان فرارسید که بریتانیا، خشنود از اعطای عدالت خویش به مردم جنوب، نظام «نظارت غیر مستقیم» را در نواحی مسلمان نشین تشویق کرد تا فتووالیسم در میان طوایف «هاوسا» و «فلانی» (۲۲) برسر پا نهداشته شود. در حالیکه برده داری بطور ضمنی مورد تایید قرار گرفت عزیمت میسیون های مذهبی واستقرار مدارس وابسته بآنان در ناحیه شمال بکلی ممنوع شد و حکومت و امراء، با دارالحکومه ها حرمسرا ها و غلامان خویش در پناه تفنگ های انگلیسی محفوظ ماند. «جنوب» که در قلعه زنجیر تحت الحمایه ها در نظارت مستقیم حکومت بریتانیا افکنده شده بود ماهرانه از «شمال» جدا نگذاشته شد و بکمک این تدبیر، انگلیس موفق گردید «روغن نخل» را مستقیماً بدریا سرازیر کند.

عصر دوم

عصر دوم «روغن» نیجریه از سال ۱۹۵۳ آغاز می شود، که سرانجام شرکتهای نفتی پس از ۲۰ سال کاوش و حفاری به نفت رسیدند. بحران سوئز در ۱۹۵۶ (۲۳) با آنکه هیچیک از مجاری پر منفعت غرب را در منابع نفتی خاور نزدیک قطع نکرد، با اینهمه تولید کنندگان وحشت زده عمده نفت را متوجه امتیازات نفت نیجریه (علیرغم هزینه نسبتاً سنگین آن) ساخت. اگر امکائی برای ایفای نقش علی البدل خاور میانه از جانب نیجریه وجود داشت، منابع نفت غرب می توانست

از تاثیر کرشمه های ناسیونالیسم عرب بخواهد. تنها مشکل مهم آن بود که سه چهارم نفت نیجریه در ناحیه شرقی (امروزه بیافرا نامیده می شود) قرار داشت. ناحیه ای که نه تنها مسکن مسلمین چوپان «هوسافلانی» بود، بلکه «ایبو» های «رند» و «جاده طلب» و دموکراسی طلب در آن سکونت داشتند همانها که در عصر «روغن نخل» آنهمه «سرجرج گلدی» را با در دسر و ناراحتی مواجه ساخته بودند. تا زمانی که شمال نیجریه قلمرو حکومت امراء بود، «ایبو» ها مانع عمده ای در برابر «نفت طلبان» بشمار نمی رفتند اما کودتای نظامی ۱۵ ژانویه ۱۹۶۶ - با از بین بردن سرایوبکر تا فاوا بالوا (۲۴) نخست وزیر و هم چنین «سراداوناسکوتو» (۲۵) مشاور او - باین دوران پایان دادند.

رهبر کودتا «سرتیپ جانسون اجوی ایرونی» (۲۶) از افراد قبیله «ایبو» بود که از شش بیانی گروهی افسران جوان هم قبیله خویش برخوردار داشت. افراد جوان، بویژه مایل بودند به فتودال شمال از مسیر پیشرفت نیجریه جدا شود و دولتی برخوردار از نمایندگی ملت. جانشین دارالحکومه های خصوصی و خود کامی حاکم بر آن گردد. بعلاوه آنها میخواستند که شرکتهای نفت مالیات بیشتری بپردازند.

«ضد کودتا» در ۶ ماه بعد فرارسید و در ۲۹ ژوئیه ۱۹۶۶ - کودتای متقابلی برجبری «سرتیپ باکوبوگوون» (۲۷) وجود «شمال» را در چارچوب فدراسیون تضمین کرد و ۴۰۰ تن از مردان نظامی و غیرنظامی کودتای پیشین رامشول تصفیه ساخت در طول ماههای سپتامبر و اکتبر سربازان و پلیس محلی شمال، «ایبو» های شمال نشین را به قتل عام های منظمی فراخواندند. بیارهای برآوردها بالغ بر ۳۰ هزار تن کشته شدند و حدود ۲ میلیون مهاجر بدرون ناحیه شرقی پس رانده شد و مقارن با آن «دولت نوون»، نظیر اسلاف خویش در حکومت «ژنرال ایرونی» ناگزیر از حفظ جبهه ای مستحکم، بمنظور حفظ اعتبار در شمال، در صحنه مذاکره با شرکتهای نفت شد.

عبدل عطا (۲۸) یکی از مقامات وزارت دارائی از «شل. بی. پی» (۲۹) و «گلف» تولید کنندگان عمده نفت خواستار آن شد تا با نیجریه بعنوان «ممتازترین ملت افریقا» رفتار شود، یعنی به نیجریه همان مقدار سهم منافع پرداخت کرد که شرکتهای مزبور اخیراً برای «لیسی» ضمانت کرده بودند. «گلف» که ۵۰ هزار بشکه در روز تولید می کند، درخواست افزایش را رد کرد اما «شل. بی. پی» که ۳۵۰ هزار بشکه (و غالباً نیز در حول و حوش پورت هارکورت (۳۱) در ناحیه شرقی) استخراج می کند مهلت طلبید. شرکتهای نفت فکر افزایش را با این نقشه بازی گرفتند که چنانچه دولت نیجریه در لاگوس (۳۲) در اشکال تراشی اصرار ورزد، «ایبوها» را از نظر تجارتی دارای امکان بیشتری برای کنار آمدن قلمداد کنند.

عملاً، بدنبال قتل عام های ضد کودتای

۱۹۶۶ ، طرح تجزیه «ایبو» ها در حال پیشرفت بود و «ایالت شرقی» ، مقدمتا از پرداخت بخش عمده‌ای از مالیات دریافتی از شرکتهای نفت (که قرار بود بدولت مرکزی پرداخته شود) مضایقه میکرد . علاوه براین ، ایالت شرقی بجای «توسل به شرکت بازاریابی محصولات نیجریه» (۲۳) مستقلا فروش محصولات زراعتی خویش را عهده‌دار شد .

آینده دولت فدرال با توجه باینکه نفت بزرگترین منبع کسب ارز خارجی را تشکیل میداد و نیز ۷۵ درصد منافع آن در ناحیه شرقی قرار داشت ، بسیار حساس بود و از آن حساس تر زمانی شد که در ۳۰ مه ۱۹۶۷ - ایالت شرقی رسماً نغمه «تفکیک» ساز کرد و برهبری «سرهنگ ادومگو اوچوکو» (۲۴) خود را «جمهوری مستقل بیافرا» (۳۵) نامید .

پس از آن ، مساله این بود :

— چه کسی مالك درآمد نفت بشود ؟
در مذاکرات پیچیده سیاسی موقعیت شرکت های نفتی از نظر اینکه « چه کسی باید بخورد ؟ » و « چه کسی از گرسنگی بمیرد ؟ » بسیار خطیر است . در پشت پرده سیاست شرکتهای نفتی نه تنها مساله وجود بیلیون دلار تاسیسات و صدها میلیون سرمایه جاری مطرح است ، بلکه قدرت مختلط دولتهای انگلیس و هلند که با سهام عمده خویش در « شل و بی . پی » منافع حیاتی و آنی در حوادث نیجریه دارند نیز نهفته است .

« شل و بی . پی » سومین شرکت غیر امریکائی و بزرگترین شرکت سهامی جهان ، فروش مشترکی بالغ بر ۱۰ میلیون دلار دارند که بیش از سه برابر درآمد ملی ناخالص نیجریه است و بنابراین نزدیکی هیات مدیره این شرکتها با دیپلماسی جهانی بریتانیا اجباری است .

در میان مدیران « شل ، بی . پی » مردانی چون « لرد کوپولد » (۳۶) ، رئیس بانک انگلیس (۳۷) - معاون انگلیسی « بانک ذخیره ایالات متحده » (۳۸) - و . ژ . کوسویک (۳۹) عضو هیات مدیره بانک انگلیس ، سرهمفری ترولیان (۴۰) سیاستمدار مقدم امور نفت در وزارت خارجه انگلیس ، که سابقه او شامل سفارت مصر طی بحران سوئز در ۱۹۵۶ ، سفارت عراق در جریان تحولات ۱۹۵۸ و کمیسر عالی عربستان جنوبی در ۱۹۶۷ نیز می شود) وجود دارند .

ترکیب هیات مدیره شل ، با همه ارتباط کاملی که با دولت انگلیس دارد ، از نزدیکی بیشتری به امریکا برخوردار است . یوجین بلاک (۴۱) که از مدیران « چیس مانهاتان بانک » (۴۲) است تا همین اواخر در راس بانک جهانی (۴۳) قرار داشت . لرد شاوکراس (۴۴) عضو پیشین حزب کارگر در پارلمان بریتانیا و مدیر بخش انگلیسی « شرکت مورگان » (۴۵) از مشاوران ویژه « بانک تضامنی مورگان » (۴۶) است و « لرد مک فادزین » (۴۷) رئیس دولتی « شورای ملی صادرات انگلیس » (۴۸) .

این « خورشید » های « شل و بی . پی » روشن کننده آسمان دیپلماسی بریتانیای کبیر

نیستند ، اما هرگاه که پای ماجرای نفت بمیان کشیده شود ، آراء آنان در وزارت خارجه انگلیس « برگ برنده » بشمار می آید . از دیدگاه این افراد ، همانگونه که در مورد همکاران امریکائی شان در « جنرال موتورز » (۴۹) صادق مینماید ، آنچه برای شرکتهای نفتی خوب است برای مملکت نیز پسندیده است .

تقاضاهای « ژنرال گورون » برای کسب اضافه درآمد ، اگرچه منطقی بود ، در مدتی طولانی به قیمت صدها میلیون پوند تمام میشد و بهمین دلیل ، آیا اعطای یک برگ برنده به « کشور کوچک » « کلنل اجوکو » مقرون به صرفه نبود ؟

وسعت کم و جمعیت قلیل «ایالت شرقی» امتیازی فراموش نشدنی است زیرا کشور نفت خیز ایده آل البته ، نظیر شیخ نشین های جنوب عربستان (۵۰) آنچنان سرزمینی است که تنها « خاکی » بوسعت لازم برای استقرار تاسیسات نفت و جمعیتی قلیل اما کافی برای حفاظت لوله های نفت داشته باشد .

تجزیه ۳۰ مه ۱۹۶۷ ، هردو طرف را محتاطانه متوجه مساله نفت ساخت . لاگوس ناگهان سواحل بیافرا را بلوکه کرد اما در عین حال به « تانکرها » اجازه حرکت داد و شرکتهای نفت بتکاپو افتادند تا خلاء ناشی از جنگ اعراب واسرائیل را پر کنند (۵۱) .

از نظر شرکتهای نفتی مساله عمده توانائی بیافرا در کسب « قدرت کافی » بسود . در مذاکرات ماه ژوئن ، در نیویورک ، شرکتهای نفتی تمایل فراوان خود را به توفیق بیافرا نشان دادند و پیش نویس و موافقتنامه ای برای پرداخت درآمد نفت تهیه گردید که بموجب آن ۵۷ درصد از بهای هربشکه صادراتی نقداً به بیافرا پرداخته شود و مابقی در حسابی بامانت نگهداری گردد . پرداخت مابقی ، منوط به توفیق « اجوکو » در « استقرار نظم » بود . با اینهمه اگرچه در سوم ژولای امکان پرداخت ۷۰۰ هزار دلار بعنوان « علی الحساب » به بیافرا فاش شد ، « شل ، بی . پی » از ایفای تعهد خویش خودداری کرد و بمنظور دلجوئی دولت فدرال اعلام گشت که این پول بتدریج پرداخت میشود . آنان فراموش نکرده بودند که پاره ای چاههای نفت هنوز در قلمرو « دولت فدرال » قرار دارد و ممکن بود که « لاگوس » پالایشگاه (۵۲) را تسخیر کند .

اتخاذ این روش ناشی از حساسیت وضع بود . « بودون » (۵۳) وزیر ممالک مشترک المنافع بریتانیا در مجلس عوام توضیح داد که دولت ناگزیر از شرط بندی بر روی هردو طرف مسابقه است . او گفت که دولت « فعلاً » نمیخواهد رژیم ایالت شرقی را برسمیت بشناسد ، یعنی - همانگونه که « اکونومیست » (۵۴) نوشت - « بعداً ممکن است برسمیت بشناسد » و این سیاستی بود که هر سه طرف را نجات میداد . « بیافرا » از شناسائی احتمالی شادمان بود و لاگوس ، آنقدر « واقع بینی » داشت که از

بلوکه کردن نفت پرهیز نماید .

با اینهمه « لاگوس » بلوکه کردن فعالیتهای نفتی را ادامه داد و تولید هم در نیمه غربی و هم در بیافرا تعطیل شد ، تنها مناطق ساحلی «گلف» به تلمبه زدن روزانه ۵۰ هزار بشکه خویش در نفتکش های بنوبت ایستاده ادامه دادند و جنگ ادامه یافت .

بتدریج شرکتهای نفت دریافتند که امتناع از سرمایه گذاری در بیافرا عاقلانه تر است زیرا بلوکه کردن نفت ، شکسته نشده و سربازان «اوجوکو» نیز در صحنه پیکار توفیق نیافته بودند . در اواخر ژوئیه «بونی» (۵۵) سقوط کرد و سپس نوبت به « انوگو » (۵۶) پایتخت بیافرا رسید و سرانجام «پورت هارکورت بود» . اینزمان مساله «قدرت موثر» بیافرا ، منتفی شده بنظر میرسید .

تجزیه برای شرکتهای نفتی بی نهایت گراف بود . حرکت «خیش» جنگ ، سرمایه ها را به «آیش» گذاشت . علاوه نبرد و کشمکش امکان خرابکاری در سرمایه های ایشان - در خطوط لوله ، در پالایشگاه «هارکورت» و در تاسیسات بونی - را روز بروز افزایش میداد و اگر چه نیروهای پیشرو فدرال قول داده بودند که سلامت تاسیسات را از هرجهت تامین خواهند کرد ، پالایشگاه هارکورت ، حداقل ۱۵ میلیون دلار خسارت دید .

بمجرد غروب احتمال پیروزی بیافرا . سیاست آمیخته به نرمی قبل از ۱۹۶۶ دولت فدرال ، از افق لائوس طلوع کرد . با احتیاطی در خور ستایش ، که هرگز از نظر شرکتهای نفتی دور نمانده است ، دولت فدرال از «ملی کردن» تاسیسات نفت در اراضی تحت کنترل خویش ، با همه تصمیم سیاست بلوکه کردن ، خودداری کرد . هم چنین اعمال مقررات ویژه زمان جنگ بمنظور کنترل بانکها ، ذخایر پولی و ارز های خارجی مسکوت ماند . بانکها و شرکتهای تجارتي بارکلی (۵۷) - که صدها شعبه در نیجریه دارد ، استاندارد بانک (۵۸) - که در حیطه نظارت «چیس مانهاتان» فعالیت می کند - و شرکت افریقایی متحد (۵۹) از راه ملاطفت ، هنوز این آزادی را داشتند که به فعالیت های تجارتي خویش ادامه دهند .

با اینهمه ، همانگونه که انتظار میرود ، نیجریه ای ها از زیر بار جنگ نتوانستند شانه خالی کنند . پس انداز اجباری مقرر گردید ، قوانین ضد اعتصاب و محاکمات اجباری بدنبال آن آمد و هزینه زندگی بالا رفت .

پیشروی نیروهای فدرال ، از سوی دیگر ، سبب تخلف شرکتهای نفت از ایفای تعهد «پرداخت علی الحساب» موعود شد . در اوت ۱۹۶۷ ، تقریباً بلافاصله پس از شکست بیافرا در «بونی» ، «شل و بی . پی» ماده ای در قرارداد خویش با نیجریه کشف کردند که آنانرا قادر به تعویق در پرداخت حق مالکانه از اول ژوئیه همانسال - الی ۳۱ مارس ۱۹۶۸ - پایان سال مالی ۱۹۶۷ - میساخت و تعجب آور است که پس

از اعلام موافقت دولت «لاگوس» با این «تعویق» ،
«ژنرال گوون» با کوس و کرنا به نمایندگان
مطبوعات گفت که هدف دولت فدرال پیروزی در
جنگ پیش از اول آوریل ۱۹۶۸ - آغاز سال
مالی جدید و زمان احتمالی انقضای خودداری
شرکتهای نفت از پرداخت حق مالکانه - است ،
تاریخی که دولت فدرال می‌توانست مطالبات
خود را تملک کند .

نزدیک شدن ضرب‌الاجل ، آسمان پیروزی
بیافرا را تیره تر کرد اما کنترل خطوط لوله را
از ایشان نگرفت و ادامه جنگ «شل . بی . پی»
را بزحمت بیشتری می‌انداخت . در سال ۱۹۶۷
«شل . بی . پی» ۲۸۰ میلیون دلار استفاده از
کف داده بود و نمیتوانست بانتظار «سال
اندوهبارتر»ی بنشیند و بنابراین «شل . بی . پی»
مسئولیتی مضاعف را در پیش روی میدید و
به‌همین دلیل در ماه مارس ۱۹۶۸ ، یک برنامه
اضطراری کمک ۴۲ میلیون دلاری جهت بنای خطوط
لوله و مراکز تاسیسات و تسهیلات فروش در
قلمرو فدرال اعلام داشت و در آوریل ۱۹۶۸ ،
موافقت نامه تازه‌ای را با «لاگوس» امضاء کرد .

در حال حاضر دولت بریتانیا ، بی هیچ
کم و کاست از دولت فدرال طرفداری می‌کند ،
اما فرانسه که «فعلاً» نسبت به هیچیک ازدو طرف

مخاصمه تعهدی ندارد ، بیمیل از دادن دلگرمی
های ناچیزی به «بیافرائی‌ها» نیست ، تا شاید
امتیازی را که با عقب‌نشینی نظامی در برابر
«سر جرج گلدی» در عصر «روغن نخل» از دست
داد ، از طریق سیاسی بدست آورد . بارزترین
جنبه فعالیت مالی فرانسه در بیافرا ، در
چارچوب عملیات شرکت نفتی دولتی «سافراپ» (۶۰)
- از شاخه های اراپ (۶۱) ، خلاصه می‌شود .
«سافراپ» با ثمنی‌بخش ، یعنی سالانه ۱۵ میلیون
دلار ، از دولت بیافرا حق فعالیت نفتی در
مساحتی با ظرفیت تولیدی ۲ میلیون تن نفت در
سال بدست آورده است . علاوه در «حراج بازار»
اوت ۱۹۶۷ ، بیافرا به قیمت ۱۵ میلیون دلار ،
امتیاز ۱۰ سال استخراج معادن کلمبیت ،
اورانیوم ، ذغال سنگ ، قلع ، طلا و نفت را به
شعبه فرانسوی تاسیسات «روچیلد» (۶۲) واگذار
کرد .

در عین حال وجود فرانسه در بیافرا . با
حضور «اسکوا» (۶۳) معادل فرانسوی لغت
«موننگری‌وارد» (۶۴) و «میشلن» (۶۵) - مرتبط است
که امتیازاتی بمنظور استخراج مواد اولیه
«لاستیک» بدست آورده‌اند و همچنین
«ایرلیکوید» (۶۶) که امیدوار به نفوذ بیشتر در
تجارت شیمیایی بیافرا است .

با تمام این احوال دولت فرانسه تا کنون ،
عملاً بر پیروزی نظامی بیافرا ، کمتر از شکست
تلاش دولت فدرال ، با همه پراکندگی داخلی و

فقدان شایسته سازمانی حاضر به شرط بندی
شده است . دولت فرانسه مشتاق کنار آمدن
با طرفی که امکاناً بازنده بزرگ باشد نیست .
بنابراین علیرغم فعالیت های تجاری در بیافرا .
از شناسائی رژیم این کشور خودداری کرده
است . در عوض رئیس دولت فرانسه تشریفات
مربوط به شناسائی را به دو تن از معتمدترین
دوستان افریقائی خویش ، «پرزیدنت بونگو» (۶۷)
از «گابون» (۶۸) و «فلیکس هوفوت بونی» (۶۹)
از «ساحل عاج» (۷۰) واگذار کرد . فرانسه برای
رعایت واقعیات . یعنی شناسائی رسمی از جانب
فرانسه ، در انتظار روشن شدن اوضاع بود .

کلیه این تلاشهای تجاری و سیاسی که
از جانب انگلیس و فرانسه بظهور رسیده جز
قماری بر سرنوشت بیافرا نیست . تا آنزمان که
جنگ ادامه یابد تولید نفت بحال وقفه و سکون
باقی خواهد بود ، در حالیکه شرکتهای نفتی
که از بدو نبرد تاکنون حتی یک «سنت» بدست
نیآورده‌اند . میدانند که باید قبل از بروز انفجار
دیگری در خاورمیانه ، تولید کامل در نیجریه را
از سرگیرند . بنابراین شرکتهای نفتی میخواهند
که جنگ در هرصورت پایان یابد و - بجز
فرانسه - همه آنان نیز خواهان پیروزی دولت
فدرال هستند . تردید نیست که این شرکتهای

حبیب‌الله فرازمند

آغازی از سپید دستانت

کبوتران سپید آشتی را

- که دستهای تواند -

پروازی دگرگونه میخواهم

پروازی - اینبار - از شرق به غرب

و از راست به چپ .

چرا که پیش از این ،

- می‌شنوی ای آذرخش تند ؟

- ای تندر سپید ؟

کبوتران غرب را در پرواز شرق ، دیده‌ایم ،

و این سالوس کهنه را که :

ما از شرق به غرب می‌رویم .

(و اینچنین بود که «باور»)

در شرق و غرب دگرگونه شد .

دستهای سپیدت را

- که آیه های حقیقت را رقم می‌زنند -

اینبار ، به شفاعت

- حتی به رسالت -

بر شرق و غرب بیفشان !

بر چارسوق شهر

دستانت را - از آستین -

برآرد :

بر کودکان توأمان ما :

- بر شرقی مدغم و صابر ؛

بر غرب تند و میرنده -

و سالوس کهنه را که خود ، شب مرگ شرق خورشید است ،

به دستهای سپیدت ،

- این آیه های صبح -

پایان باش .

آنگاه ، بگاه را

- که از دستهای تو سرمی‌زنند -

آغاز کن .

آغازی نه از گونه بوده ها ،

آغازی دیگر ، چونانکه دیگری دیگر ؛

آغازی از سپید دستانت .

●

و من ،

که از ایمان به ستوه آمده‌ام

ایمان را چگونه فراموش میتوانم کرد ؟

●

دستانت را به رسالت آدمیان بفرست

- ای آذرخش تند !

- ای تندر سپید !

وبه نجات ما ،

ما ، شرق مدغم و مظلوم

ما ، غرب تند و میرنده .

- 43- World Bank
- 44- Lord Showercross
- 45- House of Morgan
- 46- U.S. Morgan Guaranty Bank
- 47- Lord McFadzean
- 48- British National Export Council
- 49- General Motors

۵۰ - «فدراسیون - عربستان جنوبی» که در سال ۱۹۶۳ بوجود آمد از عدن و ۱۳ شیخ - نشین و سلطان نشین جنوب عربستان تشکیل یافته است . پالایشگاه «شرکت بریتیش پترولیوم» (ایران و انگلیس سابق) مهمترین مرکز صنعتی امیرنشین های فوق الذکر را تشکیل میدهد .

۵۱ - جنگ ژوئن ۱۹۶۷ - اعراب و اسرائیل و بسته شدن کانال سوئز ، سبب تعطیل حمل و نقل از خاورمیانه به اروپا و آمریکا از طریق دریای احمر و مدیترانه شد . این واقعه شرکتهای نفت را ناگزیر از مطالعه برای عبور کشتی های نفتکش از دماغه «امید» در جنوب آفریقا و دور زدن این قاره ساخت و هزینه گزاف اجرای این طرح - ارزش چاههای نفت را که در جبهه غربی قاره آفریقا در اقیانوس اطلس و جبهه شمالی این قاره در دریای مدیترانه قرار داشت بالا برد .

۵۲ - منظور پالایشگاه نفت «هارکورت» است .

- 53- Bodon
- ۵۴ - Economist . هفته نامه اقتصادی - سیاسی انگلیس .
- ۵۵ - Bonny - از شهرهای ساحلی نیجریه در منطقه بیافرا .
- ۵۶ - Enuga - پایتخت بیافرا ، واقع در شمال غربی ایالت شرقی .

- 57- Barclay
- 58- Standard Bank
- 59- United Africa Company
- 60- Safrap
- ۶۱ - Erap - شرکت نفت دولتی فرانسه .

- 62- House of Rothschild
- 63- Scoa
- 64- Montgomery Ward
- 65- Michelin
- 66- Air Liquide
- 67- Bongo

- ۶۸ - جمهوری Gabon - عضو جامعه فرانسه . این کشور در ۱۷ - اوت ۱۹۶۰ استقلال یافت .

- 69- Felix Houphouet-Boigny
- ۷۰ - Ivory Coast - ساحل عاج .
- در ۷ اوت ۱۹۶۰ - خروج این کشور از استعمار فرانسه و ورود آن به جرگه کشورهای عضو «جامعه» اعلام شد .
- 71- Joseph Palmer
- 72- Federal Bureau of Investigation

- 13- Royal-Dutch Shell
- 14- British-Petroliom
- ۱۵ - Niger - River - این رودخانه فدراسیون نیجریه را از شمال به جنوب می پیماید و به اقیانوس اطلس میریزد .
- ۱۶ - Ibo . از قبایل معروف نیجریه که در نواحی شرقی این کشور زندگی می کنند و رژیم کنونی «بیافرا» را تشکیل داده اند .
- ۱۷ - Sir Gorge Goldie

عامل نفوذ انگلیس در نیجریه که به «پدر نیجریه» معروف است .

۱۸ - Queen Victoria - ملکه انگلیس از ۱۸۳۷ تا ۱۸۶۱ .

- 19- Ja-Ja
- 20- Opobo
- ۲۱ - West Indies - جزایر هند غربی واقع در جنوب شرقی ایالات متحده آمریکا
- ۲۲ - Hausa & Fulani - نام دو قبیله اصلی و مسلمان مذهب شمال نیجریه .

۲۳ - اشغال و اعلام «ملی شدن» کانال سوئز توسط حکومت مصر .

۲۴ - Sir Abubakr Tafaw Balwa - رهبر کنگره خلق شمال و لیدر جنبش استقلال طلبانه نیجریه . وی از سال ۱۹۵۷ به نخست وزیری حکومت تحت الحمایه نیجریه منصوب شد و در دوران استقلال نیز این سمت را ادامه داد .

- 25- Saradauna of Socoto
- 26- Major General Johnson Aguiyi-Ironsi
- 27- Major General Yakoubu-Gowon
- 28- Abdul-Attath

۲۹ - محض اختصار کنسرسیوم «شل - بریتیش - پترولیوم» را به این ترتیب نام می - بریم .

۳۰ - لیبی از ممالک شمال آفریقا در ساحل دریای مدیترانه است که ۹۶ درصد صادرات آنرا نفت تشکیل میدهد و ماه گذشته با یک کودتا رژیم جدیدی در آن مستقر شد .

- ۳۱ - Port-Harcourt - بندر جنوب شرقی نیجریه و مرکز پالایشگاه بزرگ نیجریه بهمین نام .
- ۳۲ - لاگوس Lagos - پایتخت نیجریه فدرال واقع در جنوب غربی نیجریه .

- 33- Nigerian Produce Marketing
- 34- Lieutenant Colonel, Odumegwu Ojukwu
- 35- Independent Republic of Biafra
- 36- Lord Cobbold
- 37- Bank of England
- 38- U.S. Federal Reserve Bank
- 39- W. J. Kewswick
- 40- Sir Humphrey Trevelyan
- 41- Eugene Blaek
- 42- Chase Manhattan Bank

گفته «ژوزف پالمر» (۷۱) عامل پیشین «اداره آگاهی فدرال آمریکا» (۷۲) و معاون وزیر امور خارجه ایالات متحده در آفریقا را به قاب زر بگیرند که از بیافرا می خواهد «تسلیم شود» تا «خود را نجات دهد» .

اما بیافرا نمی تواند بسادگی تسلیم شود . «کلنل اوجوکو» از وجود «صبحه دوم نبرد» دم میزند که در پشت سر ارتش پیشرو دولت فدرال در قلمرو «بیافرا» جان میگیرد و تنها «شجاعت جنگی» عامل این مبارزه دوم نیست بلکه «ترس بیشتری» به جهت از سر گرفته شدن قتل عام - های پیشین در آن موج میزند . از نظر «ایبوها» تسلیم شدن در برابر روال حکومتی که «دولت فدرال» نماینده آنست بمنزله گردن نهادن به تقسیم بیافرا به سه بخش است که «بعنوان اقدام تکاملی» «ایبوها» در قسمت فاقد نفت آن مجبور به سکونت هستند . در اینصورت ماجراهائی که سالها پیش از تولید نفت در این سرزمین تکرار می شد ، از سر گرفته می شود و «ایبوها» برای ادامه حیات ناگزیر میگردند از وطن خویش بنام «متخصص» «کارگر کشاورزی» و «تاجر دوره گرد» به ایالت های دیگر نیجریه سفر کنند و با وجود آنهمه خاطره از قتل عام ها و قساوت های پیشین ، چنین «هجرتی» ، پایان ملیت «ایبو» را اعلام میدارد .

۱ - نیجریه با مساحتی بالغ بر ۳۷۳ هزار و ۲۵۰ میل مربع و جمعیتی قریب به ۴۰ میلیون نفر ، پرنفوس ترین کشور آفریقائی بشمار می آید . این تحت الحمایه سابق و عضو کنونی کامنولث انگلیس که در سال ۱۹۶۰ استقلال یافت در آفریقای غربی و در کنار خلیج گینه بین داهومی و کامرون ، جمهوری نیژر و جمهوری چاد قرار گرفته است . فدراسیون تا قبل از حوادث اخیر ترکیبی بود از سه ایالت خودمختار «شمالی» ، «شرقی و غربی» و «بخش شمالی کامرون سابق انگلیس» که در سال ۱۹۶۱ از تحت قیمومیت سازمان ملل خارج شد . وجود ۲۵۰ قبیله و گروه زبانی در نیجریه ، نشان دهنده عدم تجانس طبیعی موجود در تشکیل این دولت وسیع ، اما مترنزل و دستخوش تفرقه آفریقائی است .

- 2- Newsweek
- 3- Time
- 4- Tribalisme
- 5- London Sunday Times Magazine
- 6- Golf
- 7- Mobil
- 8- Texaco
- 9- Standard Oil of California
- 10- Phillips
- 11- Erap
- 12- E.N.I.



شهر بزرگ

یافته بود .

همانطور که بدر اطاقك نگاه میکرد ، بچه‌ها را با ایما و اشاره از گوشه و کنار بدور خود جمع کرد . انگار قهرمانی بود به کشف و کرامت دست یافته ... یا میخواست شاخ غول را بشکند . بچه‌ها ساکت ... زهرا چیزی دزدیده و برده آنجا پنهان کند . نمیدانید او چه دزد زرنگیست . خودم بارها او را در حال دزدی دیده‌ام . هرچه در این مدرسه گم بشود دزدش اوست .

بچه‌ها تحريك شده بودند . برای او خط و نشان میکشیدند و با اشتیاق پاورچین پاورچین بسوی اتاقك میرفتند .

زهرا لقمه نان خود را با اطمینان میجوید . نگاهش در حسرت روزهای بهتری تاریکی را میشکافت . يك بار دید جمعی در را بدیواركوفتند و بداخل اتاقك هجوم آوردند . فکر کرد به تماشای نان خالی خوردن او آمده‌اند . بسیاری از آنها نان خورش داشتند . بارها رنگ خورش‌های آنها را دیده و طعم آنرا با خیال در دهان مزمره کرده بود .

اوه ! نان خالی خوردن پیش این گروه آب و نان دار ننگ‌است . فوری تیکه نان را نیم‌لا کرد . لقمه را زیر نان بردوبانگشتش مالید و بعد آنرا بدهان گذاشت . یعنی که نانم خورش دارد .

بچه‌ها تا چشمشان از روشنی بتاریکی عادت کند لحظه‌ای طول کشید . ناگاه همه بخروش آمدند . دارد نان میخورد ! یکی گفت : نان هم خالی است . وادا درمیآورد که خیال کنیم نان خورش دارد . « آنها ریشخند کنان به او مینگریستند . بچه‌های دیگری که در حیاط دبستان بودند یا از در میآمدند ، به محل واقعه جلب میشدند و برای تماشا از سروکول هم بالا میرفتند .

زهرا آشفته و خجالت زده . دیگر اشتیائی برای خوردن نداشت . بی‌آنکه بداند چه میکند . لقمه را میکند ، زیر نان به انگشت میمالید ، بدهان میگذاشت و نجویده فرو میداد .

دایره محاصره او هر آن تنگ‌تر میشد . هجوم بیرونیها بداخل وقال وقیل آنها ... بساط خنده و متلك جور بود .

یکی از بچه‌ها که برای تماشای زهرا روی کول دیگری سوار شد ، با خشم گفت : « خاك بر سرها نان خالی خوردن که تماشا ندارد » . دیگری فریاد کرد « بابای دزد قاتلش را وقتی

تابستان تكان میدادند . بروی دوغ آبه‌ها مگس های فراوانی مرده بودند . آب لجن آلودی در جوی میرفت . وسایه تك درخت ها بروی راه لرزش مختصری داشت .

اینجا مردم شهر بیشتر توجه و احترامشان به سفره‌های رنگین و خانه‌های مجلل جلب میشد . قصه ها ، لطیفه‌ها ، و متلك‌های آنها درباره غذا و امور جنسی بود .

غذا حکم آبرو و اعتبار افراد را داشت ، و سبیل قدرت و تشخیص آنها بود .

مریم در یکی از چهار خیابان شهر که هر چهار بمیدان مجسمه منتهی میشد بسرعت میرفت . چادرش به پاهای او می‌پیچید ، مدرسه در انتهای خیابان بود .

زهرا دختر پریده رنگ محجوبی بود ، با روپوش وصله‌دار و کفشهای پاره دبستان میآمد . سر بزیر و منزوی بود صورتی غمگین و با نمك داشت . تنها بود . نمیتوانست برای خود دوستی پیدا کند . کسی او را ببازی نمیکرفت . او با نگاهی که ترس و پرهیز از آن می‌بارید از اجتماع اطفال میگریخت ، در مدرسه موقعیت منزلی داشت . چهره‌اش از تنهایی و بیکی فرسوده می‌نمود و چین‌های آشکار پیشانی‌ش حکایتگر رنج مدام او بود .

چون مادرش روزها تا عصر پی کار میرفت ، هر صبح تکه نانی در دستمال می‌پیچید و به او میداد که در دبستان بخورد .

او هر روز دور از چشم بچه‌ها آنرا میخورد . نمیخواست کسی بفهمد که نان خالی دارد .

آنروز با آنکه بسیار گرسنه بود . مدتی بهرسو نگاه کرد . تا اطراف مدرسه خلوت شد ، عده‌ای برای ناهار از مدرسه رفتند و عده‌ای غذا را در مدرسه خوردند . او آهسته بقیچه نان را زیر بغل گرفت و بگوشه اطاقك نمناك زیر طاقها پناه برد .

با گلیم کهنه‌ای اتاقك را فرش کرده بودند و فراش روزها هنگام بیکاریش روی تخت چوبی کنار آن استراحت میکرد اتاقك يك در تخته‌ای داشت از لای باز آن روشنایی بی‌رمقی بدرون می‌تابید .

زهرا دو زانو روی گلیم نشست . دستمالش را گشود تا نان را به آسودگی بخورد . یکی از بچه‌ها مواظب او بود . فکر کرد چیزی دزدیده و برای پنهان کردن به آنجا برده است . لذت مردم‌آزاری دهانش را آب انداخت . خوب وسیله‌ای برای تفریح ، خندیدن و خندانیدن

نان و سرکه شیره غذای خوب تابستانی آنها بود . گاهی هم یکی دو خیار در آن رنده میکردند که معطر و لذیذ میشد .

مریم گفت : غذائی شاهانه بود ، حیفا که خیار نداشت .

مادر گفت : تو با این هوسهای میخواهی ستاره مارا هم بکرو بدهی ؟

— به ! مادر ! از کی تا بحال شما مرا اینطور بوالهوس شناخته‌اید ؟ همه خندیدند .

مریم دست و رویش را کنار حوض شست . ماهی قرمزی چندبار نوك انگشتان باریك و آشنای او را که بوی نان میداد لیسید . او ماهی را در دستش گرفت . ماهی با تلاش از مشت او لیز خورد و در حالیکه دمش را تكان میداد بطرف دیگر حوض شنا کرد . مریم فکر کرد حتی در دست آشنایش يك لحظه تحمل تنگنایی را ندارد . ای ماهی قرمز قشنگم !

برخواست . « امروز باید زودتر بروم . يك انبار دیکته بچه‌ها را صحیح کنم ، ونمره و معدل . »

تابستان چه زود رسید . تبسم کرد . در عمق نگاهش لطافت و مهربانی میجوید . حرف و حرکاتش نرم و باطنین بود .

— « مادر جان پای شمارا بوسیدم . بچه‌ها خدا حافظ ، امروز خیلی کار دارم » و دو سه تا کتاب و دفتر زیر بغلش گرفت .

— بخدا سپردم مادر ! بچه‌ها از حوض به او آب می‌پاشیدند و فقهه میزدند .

— بازی ، بازی ، بامنم بازی ، سر بزنگاه رفتن ! ورستم و همین یکدست اسلحه !

خنده‌ها اوج گرفت بگذار امروز رستم را بر اسلحه از خانه بیرون کنیم .

— حالا که اینطور شد . من اسلحه‌ام را برای خودم نگاه میدارم و میزنم بچاك جاده .

از در بیرون رفت . سرش بروی اندام موزونش راست بود . گوئی از راه رفتن و نگاه کردنش سابقه اصالت و قرن‌ها تمدن و تربیت میتراوید . متکی و مغرور راه میرفت .

شهر فقیر و گردآلود بود . حقارت بروی دیوارهای فرو ریخته و فضای ساکت خیابان و دکه‌های پرمگس موج میزد . انبوه مگسها روی طشتکهای قند و شکر و ظرفهای ماست را سیاه کرده بود . صاحبان دکه‌ها ، چوبی را که بر سر آن کهنه‌ای بسته بودند گاه گاه برای پراندن مگسها با بی‌حالی و خواب آلودگی بعد از ظهر

دار زدند میراثی نگذاشت که اوهم مثل ما نان خورش بخورد .

این حرف برای زهرا چون صاعقه کاشته بود . ناگهان جیغی کشید و در کنار دستمال نانش غش کرد . همه ترسیدند . بعضیها که آتشافروز ممرکه بودند زود رد خود را در گوشه و کنار مدرسه گم کردند . بعضی از بچه ها در حال گریستن بسر و روی خود میزدند . یکیشان اشک ریزان به اتاق دفتر دوید .

مریم وقتی از جلو اتاق رد میشد شلوغی آنجا را دید . فکر کرد بچه ها دارند برای خود نمایی میدهند . بیاعتنا گذشت او داشت دیکته ها را غلطگیری میکرد . بجهای پرید وسط اتاق . بغض صدارا در گلویش میشکست .

— خانم ! نان خالی خوردن گناه است ؟
مریم در حال یکه خوردن به او نگرست .
— نه ! چه گناهی ! برای همین گریه میکنی ؟

— آخر خانم ، بچه ها زهرا را که نان خالی میخورد کشتند .
— چی کشتند ؟

بله : الان مرده اش در اتاق زیر طاقما افتاده .

غروب بود . آنها پس از عبور از کوچه پس کوچه های محل ، داخل حیاط خرابه ای شدند که سقف و دروپیکر اتاقهایش فرو ریخته و توده هایی از خاک و کلوخ جلو راهشان بود . بسختی از تلهای ویرانه بالا آمدند .

در گوشه حیاط در اتاق نیمه ویرانی چراغی سوسو میکرد وزن کوچک اندامی بکاری مشغول بود . صدای پا را که شنید بی آنکه سر بلند کند . گفت : نه نه ! زهرا چرا دیر آمدی ؟ داشت دلم شور میزد .

— نه نه جان ، با خانم آمدم . مرا پیش دکتر برده بودند . آخر داشتم میخردم . اندوهی در نگاهش نقش بست . انگار در حال تاشدن و شکستن بود . زیر لب گفت ای کاشک مرده بودم .

زن سر برداشت . آنها از دو پله بالا آمده و دم در اتاق ایستاده بودند . مریم سلام کرد . زن متبسم بود و کمی دست پاچه . در حالیکه بتوی چرکینی روی زیلوی کف اتاق می انداخت ، مریم را به نشستن دعوت کرد . در استکان نیم شکسته ای برای او جای داغ ریخت و با چند دانه آب نبات در نعلبکی سفالی جلومریم گذاشت . کتری جای روی چراغ خوراگیزی حقیری می جوشید . مریم فقیر بود و بدیدن و چشیدن زندگیهای فقیرانه عادت داشت . تبسم از چهره زن دور نمیشد او دائم میخندید . انگار خندیدن جزء اعمال طبیعی او بود . دهانی گشاد و بینی پهن داشت . جوان بود . مع دست چپش کج و سه تا از انگشتانش ناقص بود . يك پایش می لنگید .

مریم بزن نگاه میکرد . او با داشتن نقص عضوئی چابك و بی نظیر بود .

زن تعریف میکرد : هر روز دوسه جا برای رخت شستن و رفت روب میروم . آخر خرج زندگی باید جور شود ... سورتش از تبسم سیمانه تری روشن شد .

حالا ! پسرم روزی يك تومن کاسب کار است در الکتریکی کار میکند بزودی کار و بارمان بهتر میشود . وقتی پدرشان برحمت خدا رفت پسرم دوساله بود وزهرا را در شکم داشتم .

زهرا زد زیر گریه .
زن پنجه های سالمش را بروی او گشود .
این بی نواها هروقت اسم پدرشان میاید گریه میکنند .

آخر ! نه نه ! پدر ما يك دزد قاتل بود . همه میدانند . خانم میداند .

با انگشت بمریم خطاب کرد .
همه بخاطر این مارا سرزنش میکنند . من و عباس قراردادیم که يك روز خودمانرا بکشیم و از شر سرزنشهای مردم آسوده شویم .

زن در حال خنده میگفت : مردم چه میدانند . آدم باید پیش خود و خدای خودش سرافراز باشد . هرکس این حرفها را میگوید بدسرشت و مردم آزار است . من که در خانواده هایشان کار میکنم — میدانم که بعضی از آنها جنایت و دزدی برایشان مثل آب خوردنست و هرگناهی ...

مریم میدید که زن در پس خنده های خود وجود بیچارگی ورنج عظیمی را تحمل میکند ...
و این خنده و بشاشت شاید مظهر بردباری عجیب او بود .

زن دست زهرا را گرفته کنار خود نشاند . زهرا جان ! خانم را غصه نده ! مهمان ما هستند . زمزمه کرد : ای ! بابای خدا بیمارز توهم آنقدرها تقصیر نداشت دزدی سرچایش . اما قتل ، عمد نبود . از ترس جان و آبرویش . کاری شد . حالا گذشته .

— مادر ! پس برای خانم بگو که بابام گناهکار نبود . بابام نمیخواست آدم بکشد .

بموهایش دست کشید . گردروی زانوهایش را تکاند ملتمسانه گاه بمریم و گاه بمادرش نگاه میکرد . پدرش در روح او بود غمگین و لرزان . چهره غبار آلود و مبهمی داشت . مثل آنکه زهرا گرد روی او را پاک میکرد . از مادرش میخواست به او کمک کند . گردی به این غلظت بی کمک او پاک نمیشد . آشفته بود و قرمزی روشنی زیر پوست صورتش میدوید . در بیخودی ! گرد روی زانویش را میتکاند و گرد یقه و دم آستینش را .

زن با گشاده دستی باز جای میریخت . و میگفت :

وقتی من زن بابای خدا بیمارزش شدم ،

اوشاگرد سلمانی بود . دزدی نمیکرد . چه مرد سر براه و اهلی ! ... خیلی بمن و پسرش علاقه داشت . زهرا را که ندید .

زهرا دوزانوشسته بود . نگاه خود را بدعان مادرش دوخته بود .

هرشب نان و گوشتی بخانه میآورد . ما خوش بودیم . چه روزهایی ! اما گاهی میدیدم پریشان و فکور است بی حرف در گوشه ای میشست ، زانوهایش را بغل میکرد . سیگار پشت سیگار . و ناگهان مثل زن بچه مرده میزد زیر گریه . جگرم میسوخت . میپرسیدم چرا ؟ سری میجنباند . انگار در يك چاه بیروزی افتاده بود . يك روز گفت کاشک زن نکرفته بودم و بچه نداشتم . شماها مرا پاگیر کرده اید . دلم پائین ریخت . خوب ! من يك زن چلاق وزشت . در حالیکه اشک میریختم گفتم حق داری . اما مجبور نیستی با من زندگی کنی . گفت نه احق ! کجای کاری ؟ من یوقت دزد بودم .

یکه خوردم و گفتم : دزد بودی ؟ حالا که نیستی ؟

— نیستم . ولی چون يك وقت بودم حالا باید حق و حساب بدهم . ریشم بدست آنهاست . حق و حساب بگیرند !

باین شهر آمدم که مرا شناسند اما شناخته اند . هروقت ندهم ریشم را میکشند آبرویم را میبرید . يك شاگرد سلمانی کارش گرو آبروی اوست . اگر بگوش کسی برسد که دزدی کرده ام و بزندان افتاده ام مردم میترسند . کسی بمن کار نمیدهد . چندجا کارم را عوض کردم . ولکن نیستند که نیستند . دود و دمشان با حق و حساب گرفتن از ما بیچاره ها جور میشود . از کجا بیاورم .

يك روز عصر زود بخانه آمد . ناراحت و برافروخته . گفتم چرا به این زودی آمدی ؟ بسرم دادکشید . زنیکه خفه شو ! مگر فضولی ؟

خواستم با کاری سرم را گرم کنم . نتوانستم . رفتم پیش او . التماس کردم حرف بزن ! درد را بمن بگو ! دستی بسرم کشید . گفت : فردا میروم شهر بزرگ به دزدی ... !

مثل برق زده ها از جا پریدم . خیال کردم گوشم عوضی شنیده . گفتم : چی ؟ چی گفتی ؟ گفت : زن احق ! میخواهم بروم دزدی کنم . فهمیدی !

صدایش گره میخورد و معلوم بود خیلی رنج میکشد .

— چرا ؟ مگر دیوانه ای ؟ مرد !
— از دیوانه بدتر . دزد از دیوانه ، خوره ای ، وروسی ، بیچاره تر ، مطرود ، و بی پشت و پناه تراست . دزد هائی مثل ما .
— پس چرا باز بدزدی میروی ؟

برای اینکه نمیگذارند کارکنم . من برای این لاشخورها مردار گندیده‌ای شده‌ام . راست و چپ ، يك تکه از گوشتم میکنند . رگهای گردنش متورم شده بود چشمهایش داشت از حدقه در میآمد . مشتش را بدیوار میکوفت و نفیر میکشید .

من پاك جا خورده بودم . جرأت نکردم دم بزنم .

صبح ۵ تومن برای خرجی لب طاقچه گذاشت . و همان رفتنی بود که رفت . فقط شبی که فردای آن بدارش زدند ، او را در زندان دیدم . بازحمتی برای دیدارش بشیر بزرگ رفته بودم .

زهرها باهمه ذرات وجودش بزن نگاه میکرد .

مریم اشاره کرد که ساکت شود ! زن گفت : نه خانم . اینها وقتی عقده پدرشانرا کردند ، باید از او بگویم . اینطوری بهتر است ، راه گلویشان باز میشود . عقده هایشان میترکد . انگار پدرشانرا غسل توبه میدهم . بدل قبول میکنند که پدرشان گناهکار نبوده اشك از چشمهای زهرها روی دامنش می‌چکید .

خانم ! اینها اشك شادیه لکه ننگ پدرشانرا با این اشکها می‌شورند .

آخرین دفعه که او را دیدم عصر آخرین روز زندگیش بود . پشت میله های زندان کنار يك پاسبان تفنگ بدوش . در شهر بزرگ . که خیابانهای وسیع و خانه‌های قشنگ داشت . اما شکم من در آنجا گرسنه بود . ودلم لخته خون . گفتم ! صمدجان ! دیدی چه کار کردی ! خودت را از بین بردی ، ومارا بیچاره گفت ! ای ! قسمت !

منهم زیاد تقصیر نداشتم . قتل عمد نکردم . فقط میخواستم دزدی کنم . شاید هرکس دزدی کرد بکوقت مجبور شود آدم هم بکشد چطور مگر ؟

آن روز که از پیش تو رفتم . روی بارهای کامیونی نشستم ودراین شهر پیاده شدم . گوشه و کنار شهررا میشناختم . دوروز ودوشب در همهجا پرسه زدم تا طعمه خوبی بچنگ بیاورم . میخواستم یکبار دزدی کنم واز حاصل آن ابزار کاری بخرم ودکانی اجاره کنم . حساب کرده بودم کسی نخواهد فهمید من دزدی کرده‌ام .

از شهر بزرگ تا شهر خودمان آنقدر دزد هست ودزدی میشود که کسی بسراغ من نیاید . در شهر خودمان من طوری فعال و با آبرو زندگی کرده بودم که گمان میکردم نخواهند فهمید سرمایه‌ام مال دزدیست و به پشتوانه سرمایه‌ام خطر انگلها از بین میرفت . حساب بود دیگر . باید فکری بحال خودمان میکردم .

شماها بزودی سه‌نفر میشوید . مگر نیست ؟

بدبخت اشك میریخت . ته رنگش زرد بود ونگاهش مایوس . همه درهای روی زمین برویش بسته بود .

میگفت : دو روز بیکار گشتم وسواس دزدی مرا میخورد . نمیخواستم کار کنم ، حتی گدائی . من بخاطر چشته‌خور کردن انگلها آبرویم را به آنها فروخته بودم . اگر ازاول نم‌پس نمیدادم بزودی دست از سرم میکشیدند .

يك دكان یا ابزار و سرمایه . برای من پشت گرمی بود و برای آنها مترسك . مردم شهر مرا مهم میشمردند . مخصوصا که وارد بودم در آن شهر فرسوده چطور کار کنم .

از فشار گرسنگی داشتم از پا درمیآمدم . موجودی من لباس تنم بود و چاقویی که درجیب داشتم . خواستم چاقورا بفروشم ونکه‌ای نان بخرم . چاقو برای بازکردن چفت وبست و ترساندن صاحب مال لازم بود .

مدتی حیران دم دكان میوه‌فروشی ایستاده بودم . مردی سبد میوه خرید مرا صدا زد تا آنرا بخانه‌اش ببرم ۵ قران مزد حملی بمن داد .

حملی کار بدی نبود . سرگذرها ، در گاراژها و کاروانسراها ، يك حمال دريك‌شهر بزرگ . شاید بتور انگلها نیفتم اما وسواس دزدی و مزه سرمایه دربن دندانهایم بود .

با پنج قران نانی خریدم . در خیابان روی نیمکت جلو قهوه‌خانه‌ای نشستم . از قهوه‌چی چای شیرین خواستم . نان را در استگان فرو میکردم وبدهان میگذاشتم .

آقائی ازصرافی رویرو بیرون‌آمد . چندبسته اسکناس در جیب بغلش گذاشت .

صمد مثل آنکه احتیاج داشت در ساعات آخر عمر بامن درد دل کند . احساس میکردم رنگش باز میشود در حال دگرگونی است . مرتب بچه‌هایش را بمن میسپرد .

دنیال او راه افتادم . بی‌خیال میرفت . خیلی راه رفتیم . در کوچه‌ای در خانه‌ای را با کلید گشود و بداخل خانه رفت من تمام بعداز ظهر را دوروبر خانه او بودم . دیوار کوتاهی را از پشت زمین خرابه‌ای برای رفتن بمنزلش در نظرگرفتم .

نمیدانم چه وقت شب بود . نه گذرنده‌ای ، نه‌حرفی ، دنیا درسکوت بود . چراغهای خانه خاموش بود . فقط روشنائی کم رنگی دراطاقی بچشم میخورد .

از دیوار بالا رفتم . مثل گربه‌ای بداخل حیاط پریدم . شب در تاریکی سنگین غرق بود ، هیچ چیز دیده نمیشد . تاریکی در سایه‌های درختان باغچه نزدیک دیوار انبوه تر بود بطرف آن روشنائی رفتم . آنجا بروی تخت ، خواب بود . نفیر خوابش بگوشتم میرسید . کتش را که خوب میشناختم آویخته بدسته صندلی دیدم .

دستم را در جیبش کردم . نوك انگشتانم اسکناسهارا لمس کرد ناگاه صدائی برخاست . پایم بجائی خورد . از جا پریدم . من فرار کردم او فریادکنان دنبالم‌دوید . عرض باغچه را دویدم . دستمرا بدیوار گرفته داشتم بالا میرفتم که بمن رسید وپایم را گرفت . هرچه‌التماس کردم چیزی برنداشته‌ام بگذار بروم گوش نکرد . وبفریاد وتلاشش افزود . بنظرم‌اواز من شقی‌تر وبی‌رحم‌تر بود .

چاقو را از جیب در آوردم . تیغه تیز آن در تاریکی میدرخشید . میخواستم بترسانم اما رهایم نکرد . فکر کردم با ضربه‌ای به بازویش خودرا خلاص کنم . ضربه را فرود آوردم . پایم رها شد . ناله‌ای ، صدای افتادن جثه او بزمین لای خاشاکها وشاخه‌ها ، صدای شکستن و خوردن شدن آنها .

آشفته از دیوار بالا رفتم و بکوچه پریدم . پایم در سوراخ راه آبی فرو رفت و شکست . نمیتوانستم آنرا در بیاورم . با شکنجه ای طاقت‌فرسا از درد بخود می‌پیچیدم وپایم تازانو در گل‌ولای فشرده‌ای تکان میخورد .

داخل حیاط روشن شده بود . صدای دادو فریاد . بعد شیون زنی .

موقعی بخود آمدم که جمعی داشتند مرا کتک میزدند . اگر پاسبانها نمیرسیدند جابجا کشته شده بودم .

اقوام مقتول برای تسریع محاکمه واعدام‌من دست وپا کرده‌اند ولی من کسی را نداشتم تا برای مجازاتم یکدرجه تخفیف بگیرد .

از آن به‌بعد خواستم بین ماو گذشته تاریک وخون آلود آن مرد حجابی باشد . خاطره او را فراموش کنیم . ولقمه نان حلالی برای بچه‌هایم دست‌وپا کنم . هیئات !

باگوشه چادرش اشکی را که در چشم او حلقه زده بود پاك کرد . باز میخندید .

زهرها با کنجکاوی بمریم نگاه میکرد . وبا حجب و شیفتگی برتبسم او که‌مهربان بود وبرنگاه او که رنگ بدبینی ومو‌ذی‌گری نداشت .

مریم با استگان بازی میکرد . ومیگفت : شهر بزرگ ! تا بحال فکر کرده‌اید شهر بزرگ بروید . اگر با سختیهای اولش بسازید . آنجا ! این دردسرها را نخواهید داشت .

زن بخاطرش رسید در شهر بزرگ کسی پدر بچه‌هایش را نمیشناسد . دلهره و تشویشی در رگ وخونش جاری میشد و براه نجات از زخم زبانهای این مردم فکر میکرد .

زهرها در تحیر لحظات تصمیم بود .

((شله زرد پزان))

سعید صفاری

پریروز بود که مدرسه‌ها باز شد . چند سال است که شله‌زردپزان این موقع سال می‌افتد . مادرم نذر خواهرم حواله حضرت عباس شله‌زرد میداد . ده من برنج نذری هرسال بود . فقط یکسال این نذری را نداد . اما خشک‌ه‌اش را که داد . آخر می‌ترسید . آقایون گفته بودند نذر باید سرموقع داده شود . آن یکسال هم مواجه با رفتن مادر به کربلا بود . « تذکره » را با چه زحمتی بوساطت بزرگمردی از بستگان گرفت . پدرم سالها پیش برحمت خدا رفته بود و مادرم همیشه می‌خواست یاد او را در کربلا زنده کند . آخر قبر پدرم در کربلاست . یعنی هنگام مرگ وصیت کرد که از مال دنیا فقط برای او خرج کربلا رفتن را باقی بگذارند . پدر که رفت من یتیم شدم . اما خیلی خود را لوس میکردم باینکه سنم کم نبود و موقع مدرسه رفتن بود اما گاه بگاه تودامن مادر می‌نشستم . تمام فامیل دائم به مادرم نق می‌زدند که : این‌چه بچه‌ایست . لوس است . مادرم لبانش را گاز میگرفت . دستی بسرم می‌کشید و میگفت : « غلام‌علی است . اسمش خیلی ماه است . نکید این حرفهارو و دوبرتبه دستی بسرم می‌کشید و زلفهای مرا مرتب میکرد و می‌گفت : - « پسر نازم ... »

تا مولعی که بمدرسه نرفته بودم برادران بزرگم که داشت‌درسشان تمام میشد روی شله‌زرد را که درون کاسه‌های قدیمی و بشقاب‌های قدیمی چینی میریختند می‌نوشتند . اما ابوالفضل را درشت می‌نوشتند و یا حسین و یا حسن را ریزتر می‌نوشتند . من که بمدرسه رفته و خط و ربط یاد گرفتم خیلی ظریفتر از آنها می‌نوشتم : و چقدر نازم را می‌کشید مادرم . برادران هم که دیگر به سی خود رفته بودند و من تنها با مادرم در آن خانه « درندشت » زندگی میکردم . موقع نذری پختن چه قشقرقی که در خانه ما بپا نمیشد . عمه‌ها می‌آمدند با چادرهای مشکی و پوشه . خواهرانم از طرف دیگر با بچه هاشان ، زن عموها ، خاله‌ها و خاله‌زاده‌ها . و مادرم برای این روزها چادر زیادی ذخیره داشت .

عمه‌ها و خاله‌ها و زن‌عموها یکی یکی می‌آمدند سلام و علیک میکردند و دائم میگفتند : - « منیرخانم چادر بده ... چادر بده ... » و مادر با خوشحالی چادرها را تقسیم میکرد . و من می‌دیدم که کم‌کم از من می‌گیرند و سینه‌های برجسته‌شان را از من مخفی می‌کنند . دختر عموها که سینه‌شان بالا زده بود و من هنگام چادر عوض کردن فقط لبخندشان را که معنی‌دار بود می‌دیدم ،

مخصوصا جلوی من دولا و راست میشدند . شله‌زرد پزان هرسال همینطور بود . خانه پر بود . مادر برای ناهار دو دیگ بزرگ سر بار می‌گذاشت . و همسایه‌های خوب ما هم آنروز بکمک می‌آمدند تا ناهار مادر را از آب دربیاورند .

تمام زن‌ها چادرها را به کمر گره می‌زدند . اقدس‌خانم همسایه بغل دستی که ترگل و رگل بود و من همیشه باو عدس خانم میگفتم و بامن معنی‌دار شوخی میکرد دیرتر از همه می‌آمد و بمن که می‌رسید چادرش را باز میکرد و سینه‌اش را بمن نشان میداد و می‌گفت :

- « بد نمیگذره علی ... و لب‌هایم را می‌گرفت و نیشگونی می‌گرفت و میرفت سردیگ شله‌زرد . و کفگیر بزرگ مسی را از دست همه می‌گرفت و خود شروع میکرد به هم‌زدن . و می‌گفت :

- « آخه من هم باید يك صوابی ببرم . همه‌اش می‌خوان و اسه خودتون ذخیره کنین !! » . آنوقت بود که محکمتر از همه شروع میکرد به هم‌زدن . و دسته کفگیر را عمودی میگرفت تا تهاش به ته دیگ بخورد و صدایش دربیاید . هرکسی به‌کاری مشغول بود . یکی زعفران می‌سائید . آنهم توی هاون برنجی . چند نفر هم بادام خلال میکردند . و من دم حوض بازی ماهی‌ها را تماشا میکردم . همه کوچه روز شله‌زرد پزان باخبر میشدند . از در چهارطاق باز می‌فهمیدند که بساط دیگ و دیگ بری براه است . آنوقت خانه شلوغ میشد . هرکی هرکی میشد . چه شلوغ بازاری بود . بچه‌ها دعوا میکردند زنهای بزرگ سر بهم زدن دیگ چه جنجالی که نمی‌کردند .

اقدس خانم يك گوشه زن‌ها را دور هم جمع کرده بود و برای آنها مثل میگفت مادرم دائم داد می‌زد :

- « اقدس‌خانم بذار بکارشون برس » و اقدس‌خانم بلند میگفت :

- چشم منیرخانم . الان تمام میشه . من که میدیدم حرف مادرم را گوش نمی‌کند بلند می‌گفتم :

- « عدس خانم ... عدس خانم ... » آنوقت بلند میشد و دنبالم میکرد و بمن که می‌رسید سینه‌های نرمش را به بدنم می‌کشید و لپ‌هایم را می‌گرفت و می‌گفت :

- « ذلیل نشده .. بدجنس بازگفتی عدس خانم ... ها .. » و آنوقت محکم مرا به‌خود فشار میداد و می‌گفت :

- « غلام‌علی دیگه نگی‌ها ... بگو نمی‌گم » . و من لج میکردم و سر را به‌علامت لجبازی تکان میدادم که یعنی : بازم می‌گم . آنوقت مادرم سر

می‌رسید و می‌گفت که : - « اقدس‌خانم ، بچه‌مو اذیت نکن » و اقدس‌خانم می‌گفت :

- « آخه این‌چه بچه‌ایست دیگه . چقدر لوسش کردی ؟ » و من باز می‌گفتم :

- « عدس‌خانم ... عدس‌خانم ... » آنوقت لبخند می‌زد و می‌گفت :

- ای بدجنس میدونم چی می‌خوای ! و مادر دائم داد می‌زد :

- بابا سررفت ... مواظب باشین . نذر ابوالفضل . مواظب باشین سرنره .

- رباب‌خانم شیکرش کمه . شیکربریز . آنوقت می‌آمد و مززه میکرد و می‌گفت :

- خوبه ... خوبه ... شکر بسه ... و بعد میگفت :

- بیا اقدس خانم ... روش نوشته عباس . و اقدس‌خانم بدو میرفت سردیگ و میگفت :

- آره ... عباس ... الهی من بقربونش برم . - الهی من فدائیش بشم . مالم و جونم فداش یا ابوالفضل نذرمنو بده .

و همانموقع من یاد نذرش که يك بچه بود می‌افتادم و خنده‌ام میگرفت . همه زن‌ها یکدفعه میریختند سردیگ و هرکدام چیزی می‌گفتند . همه فدائی ابوالفضل بودند . همه‌شان از خشم او می‌ترسیدند . آخر در واقعه‌های کربلا خوانده و شنیده بودند که او باندان و بی‌دست برای خیمه خود آب می‌برد .

خانه خیلی شلوغ بود . در آن حیاط بزرگ بیا و بروی عجیبی بود . دائم از کوچه بخانه و از خانه بکوچه .

زن‌ها باهم مشغول بگو و مگو بودند . از همه چیز صحبت میکردند . از واعظ دهه اول محرم منزل اقدس خانم صحبت می‌کردند . نزدیک‌ظهر که میشد ، دیگ را پائین می‌گذاشتند . کمی که سرد میشد آنوقت شله‌زرد را درون کاسه و بشقاب‌های چینی می‌کشیدند . و مادرم که ادویه را آماده کرده بود مرا صدا می‌زد که :

- الهی قربون دستت بشم مادر ... بیا بنویس روی اینها یا ابوالفضل ... یا حسین و یا حسن ... کوچک هم بنویس . یادت نره مادر ... پالیشان بنویسی یا حسن یا حسین .

آنوقت کارم میگرفت . بادی میکردم . خواهرانم می‌آمدند یکی يك بشقاب را می‌نوشتند . اما آقا داداش‌ها که تازه وارد بودند ، عارشان می‌آمد چیز بنویسند . و هرچه مادر بآنها میگفت و اصرار میکرد میگفتند :

- مادر بده ... ا این حرف‌ها دیگه

قدیمی شده ...

ومادر میخندید و می گفت :

بی دینها ... زندیقها ... درس خوندن اینطورتون کرد ؟- دانشگاه رفتن اینطورتون کرد ؟

دیگه غلامعلی رو نمیگذارم برای درس بره دانشگاه ... تا دوازده بیشتر نمیگذارم بره ... همین شماهارو دیدم بسه ...

وبرادرها شانهها را بالا میانداختند که مادر بیشتر ناراحت نشود . آخر مادر مرض بند داشت و آقاداتاشا یکی شان دکتر بود و خیلی ملاحظه میکرد . هنگامیکه مادر بانها می گفت :

بیاین ... روی دیگ نوشته عباس ...

آنها بوم نگاه می کردند و برای دلخوشی مادر تادم دیگ میآمدند و آنوقت یکهو میزدند زیر خنده ...

بعد زنها رویشان را میگرفتند و لبهاشان را تاز می گرفتند که یعنی :

بی دینها .. زندیقها ...

و من می فهمیدم برادرهایم کار بدی کرده اند . وقتی که می دیدم مادر عصبانی شده لجم می گرفت . و آنوقت بود که دهان کجی من شروع میشد . و آقاداتاشا چشم غمزه ای میرفتند . اما همیشه هوای مرا داشتند . آخر گفتم که من یتیم بودم و از پدر چیزی بخاطر نداشتم . من خیلی کم آقاداتاشا را میدیدم . آنها در مواقع بخصوص بخاطر «شله زرد پزان» به خانه ما می آمدند ، تادل مارا بدست آورند و از مادر میخواستند که بگذارند مرا با خود ببرند . اما مادر چیغ و داد براه میانداخت که :

« این مال منه ... شما چندتا بستونه ؟ .. این جیگر منه .. این مونس منه » .

و آنوقت میآمد و زلفهای مرا مرتب میکرد . منم خودم را لوس میکردم و سر را درون شکمش فرو می بردم . آنگاه می فهمیدم از دست برادرها خلاص شده ام . آخر مگر میشد روی حرف آقاداتاشا حرفی زد ؟ .

راستش این بود که بچه های آقاداتاشا بمن ناز می فروختند . فیس واقاده آنها مرا بی تاب میکرد . و من بجای جواب کم محلی میکردم . بهتر بود که منم بی اعتنائی کنم تا ناراحت شوند و دیگر مرا مسخره نکنند . آنوقت هی به بندهای آجرها ور میرفتند و بدی خانه درندشت ما را برخم میکشیدند منم میگفتم :

« توقفس زندگی نمیکنم ! یه وجب جا که فیس واقاده نداره ! »

میدانستم که دروغ می گویم اما از تك و تا نمی افتادم .

آن سال بمدرسه جدیدی رفتم که ساختمانش نو تر بود ، روز اول بود که مارا بصف کردند ناظم پس از نطق مدیر صف کلاسها را مرتب کرد . خیلی جدی بود . سرش طاس شده بود . وقتی

که صف کلاسها را مرتب کرد درباره نظافت و نظم و انضباط داد سخن داد و گفت که : « شنبه که می آئید باید یقه هایتان تمیز باشد . ناخنهایتان گرفته باشد . » ترکه را تودستش جولان میداد و می گفت :

« هر که بی انضباط باشد فلکش میکنم . باید سرتان را از ته بزنید - زلف اینجا معنی ندارد محیط دبستان محیط مقدسی است . اینجا باید شما را تربیت کرد . اینجا استاد و دکتر و مهندس تحویل جامعه میدهد .

بناکرد به مدرسه القاب بستن . دیدم آتش خیلی تند است . چند سال بعد خودم دیدم که راننده تاکسی شده و از فرهنگ استعفا کرده است . خلاصه ترس برم داشت . آخر من قصد داشتم دیگر آن سال زلفهایم را نزنم . بخصوص که بچه های آنا داداش سرشان را چون بمدرسه ملی میرفتند نمی زدند . پیش خودم گفتم :

« ولش کن ! یادش میره ... »

آفتاب تو چشمانم می تابید . و من این پا و آن پا میکردم . تا نطق و تهدیدهای ناظم خوب ما تمام شد ، بعدها فهمیدم چه مرد نازنینی بود . اما معلم کلاس ما خیلی آبدار حرف میزد . و تونک زبانی ورد زبانش بود که :

« کره خر حمال . خالکبسر » . نوبت به من که رسید گفتم :

« کره خر حمال . خالکبسر . میری زلفاتو میزنی . اینکارها مال ملی هاست . اینجا دولتی است » .

و من که هنوز درست معنی ملی و دولتی را نمی فهمیدم بادهان باز نگاهش کردم . آنوقت چشمان تابدارش را به من انداخت و گفت :

« یادت نره ... »

و من آهسته گفتم : نه !

و بعد دستور کتابچه و کتاب و دفتر و مداد را داد . بعد مبصری از ته کلاس از بین کنده ها انتخاب کرد و آورد جلو و گفت :

« هر موقع من نبودم این خالکبسر حمال جای من هست . هر کس وقتی من نیستم شلوغ کنه پوستش را میکنم ... »

منکه محلی به حرفهای معلم نگذاشتم . اما حرفهای ناظم بمن چسبید . چهره اش مهربان بود و تفاوتی بین بچه ها نمی گذاشت اما مگر میشد زلفها را زد . آخر چرا بزنم ؟ گوشم بدهکار نبود

روز شله زرد پزان بود که کیف خالی را بدوشم انداختم . مادر دمد زلفانم را مرتب کرد و گفت :

« غلامعلی - زودتر بیا کاسه و بشقابها رو بنویس . نذری داریم . مگه یادت رفته ؟ ... »

شانه ها را بالا انداختم و گفتم :

« مگه میشه . ناظم خیلی سفت و سخت می گیره . »

گفت :

« میخوای پیام اجازه بگیرم ؟ »

گفتم :

« نه ... آنوقت میگو بچه نه است . »

گفت :

« پس من صبر میکنم توزود بیا . »

گفتم :

« یه فکری میکنم . حالا بزار ببینم امروز چی میشه . »

و راه افتادم . همه اش تونخ زلفهام بودم . هنوز نمی دانستم چرا ملی و دولتی فرق دارد . یادم رفته بود از مادر بپرسم . از آقاداتاش که جرئت نداشتم بپرسم . مگر میشد با آنها حرف زد . همینطور فکر میکردم به چشمان تابدار معلم که دم در مدرسه بود رسیدم . دیدم همه سرصف هستند . یواش سریدم توصیف سومیا . اما ششمی ها جلو بودند . یکدفعه ناظم مرا دید بلند صدام کرد و گفت :

« چرا دیر آمدی ؟ »

گفتم :

« آقا ، شله زرد پزان بود . نذر حضرت عباس داریم . مادرم منو فرستاده بود دنبال چیز خریدن . دروغ می گفتم . که یکدفعه دیدم بهش اثر کرد . وخشمش فرونشست . بعدگفت :

« چرا ناخنها را نگرفتی ... آقا ... چرا یقه نزدی ... »

گفتم :

« آقا بخدا مادرم فرصت نداشت خودش میاد عذرخواهی ... »

خنده اش گرفت و گفت :

« امروز بخاطر نذرتون هیچی نمیگم . اما فردا اگر مرتب نباشی فلك درکار است . »

خیلی حرص و جوش بچه ها را میزد . مارا مثل بچه خودش میدانست . ازاین پله هم گذشتم . گفتم :

« یا حضرت عباس ، اولش به خیر گذشت . دومیش رو خودت درست کن . »

که صف به کلاس رسید . و مبصر تا معلم بیاید شروع کرد به اشتلم کردن و هارت و هورت . خیلی بزرگ بود . دوسه دفعه پای من شد . و حتی يك مادر فح ... هم بمن گفت که خیلی ناراحتم کرد . تصمیم گرفتم که بزنمش . که معلم رسید . اول نفر اسم مرا داد و گفت :

« آقا این مادر ... که یکدفعه حرفش را خورد و گفت :

« این مادر بخطا خیلی لوسه ... خیلی اذیت میکنه . »

معلم همرا ول کرد و چشمان تابدارش را بمن برگرداند و کم کم جلو آمد و گفت :

« پدر سه ... کره خر حمال ، خالکبسر ... شلوغ میکنی ... که ناگهان بضم گرفت . اما خودم را نگذاشتم . »

بعد گفتم :

« دفترها کو ... ؟ »

گفتم :

« یادم رفته ... گفت :

« سرت را چرانزدی ؟ نگفتم این کارها مال ملی هاست . اینجا دولتی است . »

شهر بزرگ (بقید)

مگر دست تطاول از آستین حجب برون نیاورده و بی شکبیا فریاد برنداشته است که :

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود

و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگر در جای دیگر باز اشاره به پیراهن معشوقه نگفته :
ز اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست

درون پیرهنی چون دو مغز و یک بادم
مگر این بیت بغایت لطیف ازو نیست :
تنگ میوش که اندامهای سیمینت (۱۰)

درون جامه پدید است چون گلاب از جام
حکیم شیراز گرسنه بوسه است بقول عوام « این حرفها سرش نمیشود » و بوسه میطلبد و بالصراحه میفرماید :

بوسه ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعی است که بخشند و بها نیز کنند
و در جای دیگر از عدم گستاخی مینالد و میفرماید :

مرد گستاخی نیم تا خوش در آغوش کشم
بوسه بر پایت زنم ، چون دست بالائیم نیست
و چون دست بالائیش نیست (من که ضامن نیستم) و گرچه حلال و حرام نمی شناسند بکم راضی است و آشکار میگوید :

ورم جواز نباشد بیارگاه قبول
و گر مجال نباشد که کام برگیرم
ار اینقدر نتوانم که بوسی از دهنم

اگر حلال نباشد حرام برگیرم
و هم سعدی است که در مقام دلالت و ارشاد بما نیز تعلیم میدهد که :

تا دستها کمر نکنی در میان دوست
بوسی بکام دل ندهی در دهن دوست
بله ، تا تو با این کارها آشنا نشده باشی معنی زندگی را

نفهمیده ای و سر خلقت پی نبرده ای و از بزرگترین نعمت این جهان فانی طرفی نبسته ای . آیا در قبال چنین راهنمایی استادانه جز گفتن « ای والله مرشد » چاره ای هست .

و باز همین سعدی از راه مصلحت اندیشی خیر خواهانه راه را در جلو پای شاعران خود نهاده ، این درس گرانها را بما میدهد که ای کاش گیر و بندی در میان نبود و میتوانستیم بدان جامه عمل بپوشانیم :

چون گرانی به پیش شمع آید
ورشکر خنده است و شیرین لب
خیزش اندر میان جمع بکش (۱۱)
آستینش بگیر و شمع بکش

سعدی مردی است مردانه و صریح اللهجه . اهل زرق وریا و تحاشی نیست و آشکار میگوید که « پیرویان نغزند و چون گل بسیار شد پیلان بلغزند » و فاش میگوید :

که سعدی راه ورسم عشقه بازی
چنان داند که در بغداد تازی
و بانوعی غرور و سربلندی برایمان حکایت میکند که « در ایام جوانی - چنانکه افتد ودانی (۱۲) - گذرداشتم بکوئی

و نظر باروئی ، قبله چشمم او و سود سرمایه عمرم وصال او بودی » و نیز داستان ملاقات خود را در مسجد کاشغر (هر چند شنیده ایم که از لحاظ صحت تاریخی بقول طلاب علوم دینی فیه تأمل) با آن سرکی حکایت میکند که زید و عمرو را بجان یکدگر انداخته بود و در وصفش فرموده :

« بغایت اعتدال و نهایت جمال »
و در حقیقت گفته :

من آدمی بچنین شکل و خوی وقد و روش

ندیده ام ، مگر این شیوه از پری آموخت
وقتی از یار جفاکاری صحبت میدارد که همه ناز و عشو و وانکار و بی اعتنائی بوده و باصطلاح دمش را بالا میگذاشته است و اکنون که چون متاع و ازده بازارش کساد شده و در کوی طلب خریداری ندارد و ریشش درآمده (۱۳) و بقول خود سعدی :

گردش گیتی گل رویش بریخت
خار بنان بر سر خاکش برست
و « جمال یوسفی بزبان آمده و بر سیب زخداش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته » است همیشه قدر در چند جمله کوتاه مطالب را بیان میفرماید :

« متوقع بود در کنارش گیرم ، کناره گرفتم و گفتم :
آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صاحبش کش فتنه و ضمه برنشاندی

اینها همه بجای خود ولی سعدی سخنانی هم دارد حاکی بر اینکه از عشق پاک هم بی خبر نیست و مثلاً میفرماید :
چنانست دوست میدارم که دل وصالت نمی جوید

کمال دوستی باشد مراد از یار نگرفتن
و ممکن است کسانی پیدا شوند که در این مورد با اندکی تردید بگویند الله اعلم .

من وقتی حکایت قاضی همدان را با آن پسرک نعلبند در « گلستان » میخوانم که در هر گوشه اش دنیائی از لطف و ملاحظت نهفته است و بدانجا میرسم که سلطان وقت بهمراهی شحنة رند بسعایت بدخواهان و مومنین مسجد ندیده که همه وقت در همه جای دنیا بوده و هستند ناغافل (۱۴) بر آنها وارد میشوند و چه می بینند :

« شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در حال مستی بی خبر از ملک هستی »

وقتی بدینجای داستان میرسم از خود میپرسم که آیا اگر همین موضوع بدست یک تن از داستانسرایان امروزی میافتاد آنرا بچه صورتی در میآورد و با چه آب و تاب و تفصیلی که هر کلمه اش طبله ای از معجونهای جنسی و « سکسی » بود بما تحویل میداد .

اما حافظ . قلم لسان الغیب قلمی است قدسی بیایکی پیر جبرائیل ولی باز در گوشه و کنار گفتارش اشارات و کنایاتی یافت میشود که از عوالم بوس و کنار حکایت میکند و جائی که حتی اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب چرا جوان شاعر پیشه و عارف با ذوق و فهم و رند صاحب نظر نظر بازی که خود را « بنده پیر خرابات » خوانده و فاش و علانیه صلا در داده است که در این گنبد دوار یادگاری « از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر » و حسب الحال فرموده :

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

و درباره طالع و سرنوشت خود میگوید « عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا » و هر دم باد صبا در گوش جاننش میخواند « که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد » و هرگز مرغ دل بیقرارش سودای دام عاشقی از سربدر نکرد و اعتراف مینماید که « مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد » و سرانجام با رضای خاطر هر چه تمامتر میفرماید « صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می » و از طرف دیگر معتقد است که « ما را خدا ز زهد وریا بی نیاز کرد » چرا چنین مرد آزاده ای باید از عشق و عشقه بازی و عوالم « جنسی » و کیفیات « سکسی » برکنا ر بماند .

چیزی که هست خواجه شمس الدین روحی چنان لطیف و عقیف دارد که هر چند فرموده « طبل رسوائی ما بر سر بازار زدند » دوست دارد که پاره ای مطالب در پرده زبان آید و به نظر پاک و خاطر مصفا پابند است چنانکه فرموده :

نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

و هر چند بصد زبان درباره عشقه بازی سخن رانده است اما باز بقول خودش :

بیان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

یعنی توصیف آنچه را میان عاشق و معشوق میگذرد زیاد جایز نمی شمارد و بعضی رازها را نگفتنی میدانند و معتقد است که

نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

و هر چند بصد زبان درباره عشقه بازی سخن رانده است اما باز بقول خودش :

بیان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

یعنی توصیف آنچه را میان عاشق و معشوق میگذرد زیاد جایز نمی شمارد و بعضی رازها را نگفتنی میدانند و معتقد است که

شهرت کاذب (بقیه)

« آن بد که نظر باشد و گفتار نباشد » و از جار زدن امور عشقی در سر کوچه و بازار پرهیز دارداما هر کس میدانند که سخن از یار گفتن خود نیز لذتی دارد و حافظ با آنکه معشوقه را « شاهد قدسی » و « مرغ بهشتی » خوانده است با ایجازی حیرت انگیز او را برای ما مجسم ساخته آنجا که گفته است :

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

چشم میگون ، لب خندان ، دل خرم با اوست
میدانیم که معشوقه اش (یا یکی از آنها) ترک شیرازی دارای خال هندو بوده و همان دخترکی است که در حاشی گفته :
« آن ترک پرچهره که دوش از بر ما رفت »

حالا باید دید که آیا یار سیه چرده و میگون چشم بوده و یا آن ترک پرچهره و یا بت عیار دیگری که در نیمه شب که موقع مناجات است ، مست لایعقل و سرزده بر او وارد شده است و شاعر در بارداش فرموده :

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان

نیمشب دوش بیابین من آمد بهشت
در اینجا قصه آن عالم زاهدی بخاطر میاید که سعدی در « گاستان » آورده که از او پرسیدند :

« کسی با ماهرونی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب ، هیچ باشد که بتوت پرهیز کاری از او سلامت ماند . گفت اگر از مهرویان سلامت بماند از بدگویان نماند » .

وای بر من روسیاه که میترسم نه از این سلامت بجهد و نه از آن در امان بماند .

حافظ البته ، برای عشق (حالا دیگر کاری به حقیقتی و مجازی نداریم) مقام بلندی قایل است و چون میدانند که « فرشته عتیق نداند که چیست » اولاد آدم را بر او مقدم (لا اقل در این مورد) می شمارد ، اما هر چند معشوقه اش را « شاهد قدسی » و « مرغ بهشتی » خوانده است و میگوید :

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشی چه گویم ، چون نخواهد شد
و در آرزوی یک بوسه خشک و خالی خطاب به معشوقه فرموده :

لب من برب تو این چه خیالست و تمنا

مگر آنکه که کند کوزه گر از خاک سبویم
باز می بینیم که از توصیف و ترسیم معشوقه اش (یا معشوقه هایش) لذتی میبرد و جلو خود را نمیتوانسته است بگیرد . چنانکه مثلاً فرموده :

« بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد »

و بدین اندک بسنده نکرده بجزییات هم میپردازد :

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

چشم میگون ، لب خندان ، دل خرم با اوست
آیا این سیه چهره همان ترک شیرازی است که خال هندویش آنهمه داستانها برانگیخته است و یا دلارام یغماگر دیگری است . در هر حال شاعر عاشق پیشه رودربایستی را بکنار نهاده و از او بی پروا میپرسد :

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود

چه عرض کنم چه میشود . از « آن ترک پرچهره که دوش » از برآورفته تأسف دارد و آیا جای آن ندارد که جسارت ورزیده بیرسیم این ترک پرچهره دوش آیا برای درس قرائت و تجوید

بهتر است او آمده بوده است .

در جای دیگر از « شراب لعل و جای امن و یار مهربان » سخن میراند و خبردار میشویم که « گل دربرو می در کف و معشوق | یا معشوقه | بکام است » و اتفاقاً او نیز مانند همشهری خود سعدی طرفدار وجود شمع در مجلس انس نبوده است و فرمان میدهد :

آلو شمع نیارید ، درین جمع که امشب

در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
حالا چکار داریم که آیا تا موقع نماز صبح و برآمدن آفتاب هم آنجا دو زانو مثل بچه آدم نشسته بوده است یا نه ولی در هر حال گویا بتوان در محضر قضاوت شهادت داد که شاعر عزیز ما آنقدرها هم خشک دامن و جانماز آب بکش نبوده است .

متعود ازین همه مقدمات دور و دراز این است که اولاً بسیار اتفاق افتاده و میافتد که یک اثر هنری اعم از ادبی یا جز آن در اندک مدتی شهرت فراوان مییابد و ورد زبانها میگردد ولی پس از چندی مانند ستاره های دنباله دار از افق انظار دور میگردد و ناپدید میشود و دوم آنکه در زمینه بیان و توصیف مجالس عشق بازی و هم آغوشی و بوس و کنار شعرا و گویندگان خودمان هم سخن بسیار گفته اند منتها لطف و ملاحظت را شرط کار شمرده اند (چنانکه گذشت با استثنائاتی) چنانکه آثارشان قریباًست که در هر خانواده ای بدست میاید و حتی خواندن و مطالعه آن بر سران و دختران هم ممنوع نیست و هیچگاه شنیده نشده است که ناشری در موقع بچاپ رساندن حذف پاره ای قسمتها را (باستثنای لطایف و ظرایف منشور سعدی در آخر دیوانش) لازم شمرده باشد . فرنگیها هم پس از بوجود آمدن سبک و شیوه « ناتورالیسم » (و حتی مدتها پیش از آن) بدین طریقه نگارش رغبتی نشان دادند و مثلاً نویسنده مشهور فرانسوی زولا در بسیاری از رمانهایش بهمین طرز و اسلوب عمل کرده است و بعدها لورنس انگلیسی هم باو تأسی نموده است با این تفاوت که اشای ادیبانه و گاهی شاعرانه ای دارد که مخصوصاً برای خوانندگان چون ما ایرانیان بسیار دلنشین میگردد .

ما باید بدانیم که ذوق و قبول مردم همیشه بیک حال و منوال نمی ماند چنانکه همین زولا و لورنس که روزی مورد ستایش و شماتت و ملامت جمعی از هموطنانشان و مردم دنیا بودند پس از مدتی که مرور زمان کار خود را کرد طرف میل و رغبت و حتی

شرکت سهامی فرش سپاهان بافت

در

نمایشگاه و فروشگاه فرشهای نفیس اصفهان

بهترین آثار ارزنده استادان درجه

اول فرش را عرضه میکند

نشانی : خیابان بهجت آباد ۱۴۲

تلفن : ۶۷۶۸۹

شهرت کاذب (بقیه)

است گرچه مشتمل است برداستانهائی که بهتر است بدست کودکان خردسال و حتی پاره‌ای از جوانان نیفتند ولی با چنان انشائی تحریر یافته که مایه استقرار و استواری زبان ایتالیائی گردید .

(۶) کتاب «دکامرون» گویا بفارسی هم ترجمه و بطبع رسیده است ولی نمیدانم با چه عنوانی .

(۷) Measure

(۸) میدانم که کلمه «نگارشات» کلمه‌ایست فارسی که بعربی جمع بسته شده است و کار صوابی نیست ولی چون در زبان ما کاملاً مصطلح گردیده و متداول است استعمال آنرا جایز می‌شمارم .

(۹) سوزنی و مهستی هم بهمان سبک و طریقه مولوی عمل نموده‌اند.

(۱۰) تازه معلوم شد که کلمه «تنکه» (با اول و دوم ضمه‌دار) از کجا می‌آید !

(۱۱) کجاست شیرمردی که بدین امر اطاعت نماید و جان جمعی را از شر گرانبائی برهاند .

(۱۲) وای بحال کسی که نداند که «عمر ضایع کرده است» .

(۱۳) الحق که اصطلاحات و ضرب‌المثلهای هر قومی چه نکات دقیقی را مینماید و مبین چه کیفیات اخلاقی و اجتماعی میتواند باشد .

(۱۴) نفهمیدم چرا «ناغافل» در زبان فارسی امروزی ما (و شاید دیروز و برپروز) بمعنی غافل استعمال میشود همچنانکه «لااقل» مفهوم «اقل» را پیدا میکند . معلوم میشود زبان هم مثل بسیاری از چیزهای دیگر دنیا اسرار و رموزی دارد که بر هرنامحرمی معلوم نیست .

تکریم و قبول بلاشرط واقع گردیدند .
مطلب این است که باید دید آیا ذوق و زیبائی و زیبایبندی قواعد و قوانینی (با قبول حرکت قهقرائی) دارد یا نه و آیا درهریک از مدارج این سیر و تحول که شاید نتوان نام آنرا « ترقی » گذاشت طبع انسانی بچیزهائی مایل و راغب نمیکرد که قبل از آن منکر آن بود ؟ لابد اصول و قواعد لایتنغیری نمیتواند وجود داشته باشد بلکه مانند همه چیزهای این دنیا که گردون و گردانش خوانده‌اند مطیع و منقاد جریان آسیاب جاودان چرخان تحول و تغییر و تبدیل و انقلاب است . جواب چنین سئوالی را تنها علم و تجربه و نظر ژرف بین و دیده « سبب سوراخ کنی » میتواند بدهد که بدبختانه راقم این سطور فاقد آنست .

ژنو ، چهارم شهریور ۱۳۴۸

سید محمدعلی جمال‌زاده

(۱) Penelope Ashe

(۲) "Naked came a Stranger"

(۳) رجوع شود بکتاب «بانگ نای - داستانهای مثنوی» بکوشش راقم این سطور ، ازانتشارات انجمن کتاب ، طهران ، ۱۳۲۷ ش. صفحه ۷۷.

(۴) Make Mcgrady

(۵) Bocasse (Giovanni) : Décaméron

این کتاب که در قرن چهاردهم میلادی (۱۳۵۲ میلادی) نوشته شده

شله زرد... (بقیه)

مرتب می‌گفت :

بازگفت : چی شده مادر ؟

گفتم : - پدرسگ حمال کره‌خر ... لاسبیلی درکردن .

که مادرم یکهو ترس ورش داشت وگفت : - لاحول ولا قوت الله بالله العلی‌العظیم .

نعوذ بالله . بچه‌ام دیوانه شده - نکنه چیز خورت کردن مادر ...

و دوید سر حوض برای « نماز ترس » وضو بگیرد !

سعید صفاری

- پدرسگ . لاسبیلی درکردن ... ها ...

حرف منو لاسبیلی درمیکنی ... و تا معلم آمد بخود بجنبید که کیف را گذاشتم و فرارکردم . و هرچه فراش بدنبال من گذاشت اثرنداشت .

بخانه‌که رسیدم خانه شلوغ بلوغ بود .

همه چادرهارا بکمر بسته بودند. اقدس خاتم داشت زعفران میسائید مادرم جلو دوید و قربان صدقه‌ام

رفت و تاگفت ، چی شده ؟ گفتم :

- پدرسگ حمال کره‌خر .. لاسبیلی درکردن..

که فهمیدم منظوری دارد . چندتا مداد از مبصر خواست . و مبصر نامرد زود چندتا مداد سوسمارنشان گیر آورد . و معلم گفت : - انگشتانو بازکن .

و من بی‌خیال بازکردم . و سه تا مداد گذاشت لای انگشتانم . بعد انگشتانم را در دستش گرفت و یکدفعه فشار داد . آی فشار داد . یکدفعه بغضم ترکید . وهای‌های گریستم . معلم

دکتر کریم غیاثی

دانشیار دانشکده پزشکی - متخصص جراحی عمومی

آدرس : کوچه بهرامی - شماره ۲۵ - تلفن : ۴۹۳۲۴

دیکنز... (بقیه)

جبهه عظیمی از مفسران آگاه - لیونل استیونس، جورج اورول، رکس وارنر، همفری هاوس، گراهام گرین، لیونل ترلینگ و عده‌ای بشمار دیگری بدین پدیده کمک ارجمندی کرده‌اند. در سایدی نفوذ اینان، طبقات روشنفکر دوباره به توده‌ها ملحق شده‌اند؛ و اکنون که با بینش نو دیکنز را خوانده‌اند، عمق وشکوه غیرمنتظره چشمه‌اشان را خیره ساخته است.

حاجتی بقبول زحمت این تذکار نیست که دیکنز نمایشگر جامعه مدرن است، نه آنکه دشواری و ابهت «بحران زندگانی» اش را به رخ دیگران بکشیم. لیکن تازه می‌آموزیم که او را به عنوان هنرمندی که به فضایل عالی دست یافته است، بستااییم. غنای تخیل شاعرانه، زیر و بم لحن هیجانی و احساسی، یگانگی‌ها و یکپارچگی‌های پیچیده ساختمان، جزئیات دقیق اشارات ضمنی، نقاط برجسته‌ی بینش روانشناسانه، و گامیابی کامل او تا سرحد یک پیروزی همه‌جاگیر اوج می‌گیرد. هرچند امکان دارد خوانندگان معاصر هنوز نوعی اکراه و بیعلاقگی نسبت به احساس غرابت آمیزش حس کنند، اما جنبه‌های خنده‌آور و مهیج زندگی او همه چیز را برای آنان روشن می‌سازد. حتی

اشاقه باش

مینشت. چندان بیخود بودم که سرورم آستینم را کشید و چون به خیمه رسیدم بر بساط گسترده نیم نگاهی نیز نفکنم - برق مینای عرق و عطر تبهوی بریان همان بی‌اثری را داشت که بلق‌های نازک دو دختر ترکمن که کنار بساط دوزانو نشسته و صورتک‌های غازه و سرخاب مالیده خود را از شرم به پایین افکنده بودند.

سردرد را بهانه کردم و از بساط گریختم، از خیمه‌ها که در دامان تپه‌ها زیر مهتاب چون برگ‌های جابجای ریخته جلوه‌ای داشت دورتر رفتم و در حالیکه به آسمان مینگریستم پس از سالی که نام خدا بر زبانم نرفته بود فریادها زدم و به درگاهش از ستم آقا ناله‌ها کردم.

آقائی که غم عنن را باپاره کردن خانی چون لطفعلی و ویران کردن شهری چون کرمان درمان میکرد، آقائی که از هر جا میگشت دانه‌های ستم در خاک میکاشت.

پیش چشمم باردیگر آن چاه انباشته از لاشه‌ها و آن قجر مردار خوار و آن پدرها که دختران خود را در آغوش دشمن دیده بودند و آن انبوه جمجمه‌ها که یادگار پیروزی آقا بود جان گرفت.

اگر رمقی در بدنم باقی بودم چنان دورتر میرفتم و از مردمی که نامردمی پیشه گرفته بودند میگریختم اما صدای ناله‌ای مرا بازداشت و در آن ناله چنان سوزی بود که چون مبداء آن را دریافتم به آن سو شتافتم - در فاصله یک سنگ انداز از خیمه‌های آقا خرگاهی به چشم خورد و بی‌صدا

استادانه‌ترین و مهارت‌آمیزترین طرحهای سردرگم او نیز اکنون چون آهنگهای سمفونیک، با شکوه و پراپهت به نظر می‌آیند، از خلل نشانه‌های نت وزیر و بم آهنگ بر روی سیمها می‌لغزند و هماهنگی به وجود می‌آورند.

تردیدی نیست که دیکنز امروزه شوق و علاقه‌ی کتابخوانان و دانش‌پژوهان همدی طبقات را برانگیخته است. انتشارات دانشگاه آکسفورد آثارش را به‌بهای مناسبی انتشار داده است؛ دهها مجلد از آثارش که در کتابهای باجلد نازک به چاپ رسیده، در مغازه‌ها و سوپرمارکتها به معرض فروش گذاشته شده است. او همراه با شکسپیر و میلتون، هنری جیمز و جیمز جویس، این افتخار را نصیب خود ساخته است که دوره‌های کامل دانشکده‌ها و سمینارهای دانشگاهی را به آثار و شخصیت خود اختصاص دهد؛ در جریان دهی گذشته، دیکنز و آثارش موضوع تعداد بیشماری از رساله‌های دکتری و موضوع صدها مقالیدی تحقیقی روزنامه‌های دانشجویی قرار گرفته است. سال گذشته، مجله «مطالعات انگلیسی» سرتاسر یکی از شماره‌های خود را اختصاص به مقالاتی درباره آثار او اختصاص داد. مهم‌تر از همه، همانگونه که دیکنز در روزهای توانایی و شکوه خود با حروف درشت نوشت: «یک ویک پیروز»، اکنون نیز این کتاب با علاقه و شوق فراوان مورد مطالعه خوانندگان عامی و روشنفکر

در میان چادرها خزیدم - کوشیدم بی‌آنکه توجه قراولان را بر انگیزم خود را به صاحب آن ناله سوزناک برسانم. با خنجر برهنه پرده چادر را شکافتم و در نخستین نگاه دزدانه دخترک را دیدم که با گیسوی پریشان بر بستر نشسته است. او را بی‌هیچ مقاومتی بیرون کشیدم و در گوشش فرو خواندم که جای درنگ نیست - هنوز فلق ندمیده بود که سوار بر اسبان تیزتک فرسخ‌ها از آقا واردیش فاصله گرفته بودیم.

آن دخترک امروز زن من است و اینها به دنبال او آمده‌اند.

مردی که به نگهبانی رفته بود بازگشت و

قرار می‌گیرد. دیکنز و اعتبار ادبی دیکنز که روزگاری در لب پرتگاه سقوط و ورشکستگی قرار گرفته بود، اکنون برهمدی بادهای نسبتا شدید بحران چیره گردیده است.

* Edgar Johnson - رئیس بخش زبان و ادبیات انگلیسی در «سیتی کالج» نیویورک.

(۱) توضیح: نامه‌ای که در میان گیومه‌ها قرار دارد، اسامی اشخاص آثار چارلز دیکنز است - م.

(۲) فاگین با فاجین Fagin نام شخصیت بدجنس وزیرک کتاب «اولیور توویست» دیکنز است که این روزها فیلمش را زیر عنوان «اولیور» در سینماهای تهران به نمایش گذاشته‌اند - م.

(۳) William Tackeray رمان‌نویس معاصر با دیکنز.

(۴) شاعر دوره‌ی ملکه ویکتوریا.

(۵) هنری جیمس یکی دیگر از رمان‌نویسان معاصر با دیکنز.

(۶) ناگفته آشکار است که جناب ادموند ویلسون، منتقد معاصر آمریکایی، تا اندازه‌ای دچار تعصب و قطب‌گرایی است، چه آنکه فردریک نیچه شاعر و نویسنده‌ی اندیشمند آلمانی، دهها سال پیش از او در جایی نوشت: «من روانشناسی را از داستایوسکی آموختم» - م.

مژده داد: - رفته‌اند... همه رفته‌اند. پیش‌نماز به دعا برخاست و مرد که همه‌شب را در مسجد گذرانده بود در حالیکه تنگ سنگین را به دوش میکشید به خانه رسید. خانه‌ای تهی از زندگی، زیرا که رخت‌های شسته فراز بام با نسیم صبحگاهی تکان می‌خورد و دیگر کسی نبود آنها را که خشکیده بودند پایین بیاورد.

۱- یالق: کلاه و سرپوش زنانه

۲- آسج: زینت آلات گیسوی نوعروسان

۳- بلق: شلوار زنانه

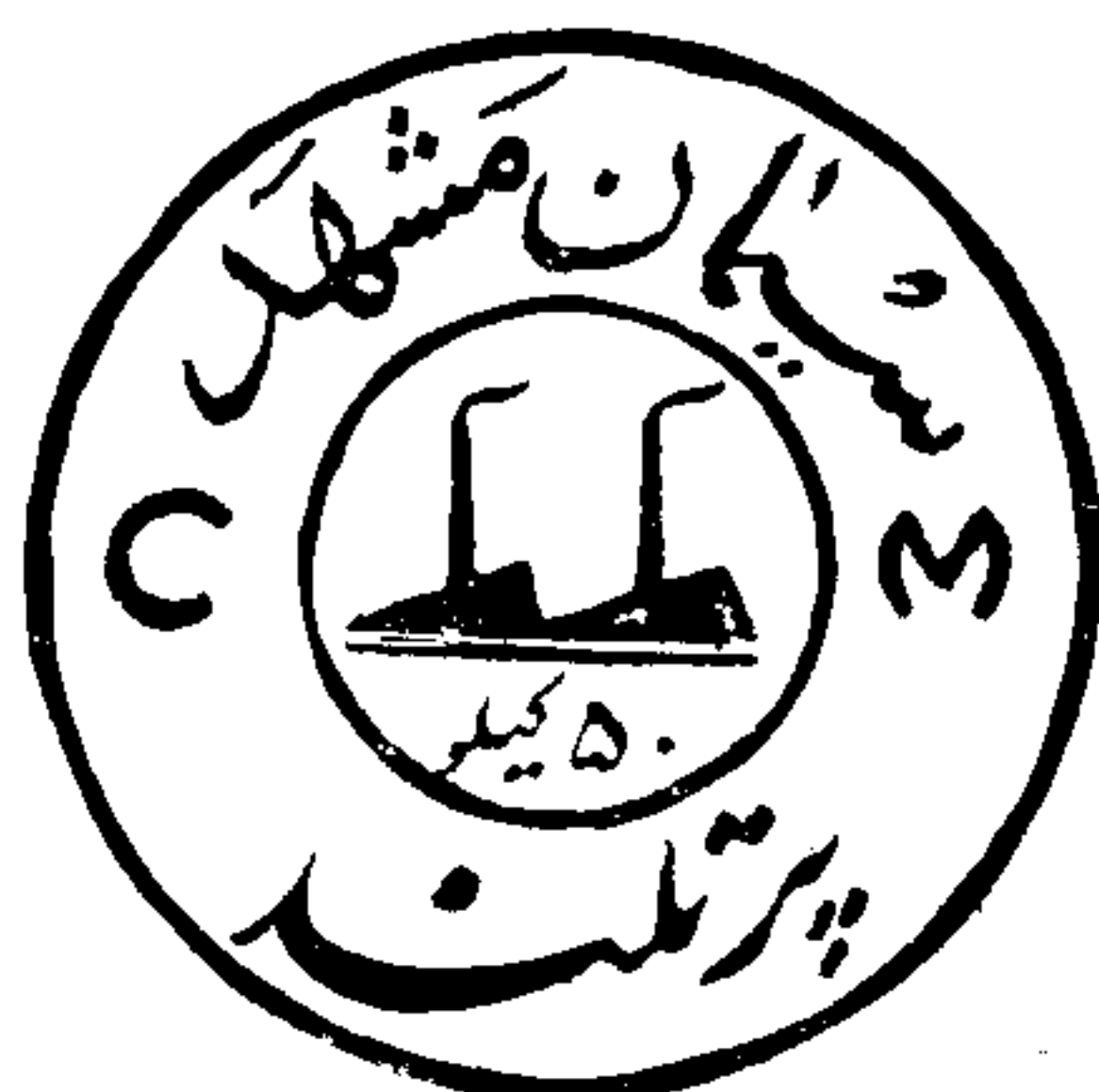
دکتر مرتضی عنایت

جراح و متخصص بیماریهای

زنان از آلمان

نشانی: تخت جمشید غربی - روبروی

دبستان فردوسی تلفن ۴۳۹۳۲



کارخانه سیمان مشهد

سازنده انواع مختلف سیمان

سیمان پر تلند معمولی بهتر و مقاوم تر از :

استاندارد ب - اس ۱۲ انگلیسی و ۳۷۵ آلمانی

سیمان پر تلند تیپ ۲ امریکائی

سیمان پر تلند ضد سولفات تیپ ۵ امریکائی

آدرس تهران : شرکت سهامی سیمان

خیابان پهلوی - کوچه وزیری شماره ۱۲

تلفن ۶۶۹۹۰ - ۴۲۴۲۲

آدرس مشهد : شرکت سهامی سیمان

خیابان تهران تلفن ۲۸۹۵

ابرها

دوشعر از مینو دروئه
ترجمه : حسن فیاد

آب روان

آب را دوست دارم که پایدار نیست
که هرگز جمله‌اش پایان نمی‌یابد
که تصویر و آوایش
هیچگاه یکسان نیست
روزی در دامنش فرو خواهم پیچید
وازدست خواهم رفت
مثل جوجه
در تخم
ومن برگ خردی از پائیز خواهم گشت
برنگ آفتاب
و خون
و آنچه که دیگر سپری است
و خود را آنچنان سبکبار و مشتاق خواهم کرد
تا دریا و نسیم
که محبوب من است
همیشه مرا بدور دستها
به دیاری دیگر ببرد .

ابرها ، چهره‌ائی از پر
پرندگانی از کف
پرندگانی با بالهای بزرگ
که از آنسوهای من آمده‌اند .
ابرها ، دل تپیده جانوری بدام افتاده
ابرها ، سگی پنبه‌ای
زاده رؤیاهای کودکی بیمار .
ابرها ، بادبانهای زورقی
که بر من راه می‌نمایاند ،
راه سیال سکوت را .
ابرها ،
کوههائی که بطرف من در تکان‌پویند
کوههائی که چیزی در اندرون من نخواهند دمید
جز جلوه‌ای از سرود .
ابرها ، تصویر خیالی آسمان
که تند بادی
آن را در لحظه‌ای بصورت پولکهای درخشان
پاره پاره می‌تواند کرد .

از قارون ... (بقیه)

راکه گویا مصطلح هم هست استعمال کرده‌ام و
چه عیبی دارد که کلمه « کارگاه » و یا همان
« لابراتوار » یا « استودیو » را استعمال
کنیم . برای بسیاری از کلمات ذوق مردم کم‌کم
ترجمه‌های خوب و چسبنده‌ای خالق می‌کند و
متداول می‌گردد چنانکه می‌بینم برای قطعات
گوناگون اتومبیل (یا بقول هموطنان « ماشین »)
مقداری کلمات جدید بوجود آمده است که هیچ
معلوم نیست واضع آنها کیست و امروز کاملاً
مصطلح و متداول است و همه می‌گویند و همه
می‌فهمند .

در مورد استعمال بیش از حد لغات بیگانه
اظهار امیدواری فرموده‌اید که « فرهنگستان
موجود بزودی تشکیل بیابد و باین امر مهم
توجهی بکند » . نظر خودم را درباره فرهنگستان
در آخرین کتابم « طریقه نویسندگی و
داستان‌رانی » که از طرف دانشگاه پهلوی در
شیراز در سال ۱۳۴۵ بچاپ رسیده است در صفحه
۱۱۷ مختصری آمده است . اجازه بدهید در اینجا
بعرضتان برسانم . در آنجا می‌خوانیم :

« البته این قبیل مؤسسات خالی از فایده
نیست ولی آنچه پیرامون بیشتر مورد لزوم است
علم است و عشق است و همت است و بصیرت است ...
خدمتی را که حضرت رسول اکرم با وجود امی و
بیسواد بودن بزبان عربی و شکسپیر با آنکه

مدارس عالی و دانشگاهی را طی نکرده بود
بزبان انگلیسی و کالوان و مالرب بزبان فرانسوی
ولوتر بزبان آلمانی و دانتیه بزبان ایتالیائی
و فردوسی در گوشه طوس بزبان فارسی نمودند
بمراتب بیشتر و گرانباتر از خدمتی است که در
طی چندین قرن آنهمه مجامع و محافل و انجمنها
و فرهنگستانها بآن زبانها انجام داده‌اند » .

باز يك مرتبه دیگر از شخص جناب عالی
سپاسگزاری می‌کنم که با لحن بسیار دوستانه و
با لطف و خوشزبانی و مهربانی و مخصوصاً با
فارسی خوب و انشاء و املاء درست و جمله‌بندیهای
صحیح و منشیانه یعنی با مراعات قواعد و قوانین
عقل پسند صرف و نحو و دستور زبان بمعروضه‌ام
جواب نوشته‌اید . خدا یار و یاورتان باشد و
« سرورت کار و عیشت یار باشد » آنهم بقول
نظامی عروضی :

« نه مدتی بلکه جاودانه »

استدعا دارم سلام و ارادت‌مندی بنده را خدمت
حضرت آقای دکتر محمود عنایت که « نگین »
را برایم می‌فرستند و اگر از غربت غبار ملالی
گاهی برخاطر نشیند با مطالعه این نوع مرسولات
لطف‌آمیز و مسرت‌انگیز زایل می‌گردد ابلاغ
فرمائید .

باسلام و دعا سید محمدعلی جمال‌زاده

* جناب جمال‌زاده در اینجا اشتباه‌آقای
نصیبی را نویسنده شهر قصه دانسته‌اند در حالی
که آن داستان را بیژن مفید نوشته‌است .

تمرین نگاری ... (بقیه)

هنر پیشه - اولگاتسلیم رفته‌هاست ،
توان گریز ندارد .

هنر پیشه - بایک تداعی در گذشته کاملاً غرق
می‌شود .

هنر پیشه - و نیز این را باید توجه
داشت که گذشته بروی آنها خیلی سنگینی
می‌کند .

هنر پیشه - مرگ پدرشان چه تغییری در
زندگی آنها ایجاد کرده‌است ؟

کارگردان - زندگی‌شان بدتر شده و شاید
بارهای مفاهیم خویش را از دست داده‌است .

هنر پیشه - در نمایشنامه‌ها احترامات نظامی
خبری نیست .

کارگردان - این را خودمان درک می‌کنیم .
همین کافی ست که آنها ارثی هستند . از آن
گذشته مگر ما در تمام مواقع در مواضع هنری
خود ایستاده‌ایم ؟ آنها هم‌گرچه درجه‌های متفاوت
دارند ، ولی در محیط اداری نیستند تا چنان
احتراماتی را که لازم محیطی خشک و خشراست .
دقیقاً رعایت کنند .

«بازی با آب»



میگفت : « خورشیدپوسیده است و ماه، کهنه عاریتی برای زینت دفترهای شعر . و خیابانها که کافهها را دزدیده است و عجیب این روزها ، مشتریهای مشنای را پس میزند . دلت را فقط مثل اینکه باید به بعداز ظهرهای جمعه خوشکنی که تنهاییات را به یک بستنی گران چند رنگ نمیفروشد . که انتظارت را به پیشواز انحنای رومیزی های سپید نمیفرستد . باید خودت را معاوضه کنی با انگاری که اعتراف میکردی آبرویی است برای سلامها و بودن . دیگر سلامها محدود است و بودن هایت وسیع . »
اینها را نگفت . اما میخواستم بگویم . شایدهم گفت . نمیدانم .

« زن » نشسته بود و بدرخت پشت سرش نگاه میکردم که دیگر درخت نبود . و نگاهم را با حاشیهی انبوه گیسوان و گردن و بازویش در فنجان قهوهی روی میز خالی کردم که شکل چشمهای « زن » بود . و میشد با آن فال گرفت و با خطهای لحظههای خالی را پر کرد و سرگرم شد ، و نگفت که دروغ است و بهانه است و هزار چیز دیگر که آرام عبور میکرد و میرفت و گم میشد و میآمد .

« اکبر » سرخ شد و شرمندگیاش را بیک لحظه سرگردانی سپرد و آزاد شد و سلام کرد . و دیدم که شروع شد و نشنیدم و حس کردم ، و توی صداهائی بود که دیدم او رفت . میدانستم میآید . و بی پولی که چه آسان « روشنگر » میسازد ؛ « آب معدنی » همین .

« زن » گفت : « مگر نشنیدهئی که زنها وفادارند ؟ » و من خجل شدم که چرا نتوانستهام این وفاداری را مثلاً باردیف آخر « تخت جمشید » مقایسه کنم که چگونه هنوز با آنهمه شکستهها و ماندهها باز چشم براه حتی يك ستون است و ناچار در جادهی اتوبوسهای براق بزرگ ، در کنار اسفالتهای گرانبهای سوخته ، دراز شده است و آه میکشد . که آن روایت است و این شاهد تاریخ . و معذرت خواستم و به نیمرخ « اکبر » نگاه کردم که بی اعتنائیاش بما ، شکل چشمهای پسر همسایه مان بود که آن شب جمعه از سربازخانه بخانهی ما آمده بود و کلید

خانهشان را میخواست و ما « پارتی » داشتیم و تابستان بود و دیگر هیچوقت کلید نخواست . و به زن نگاه کردم که وقتی نگاهش می کردم صورتش مثل چیزی بود که آدم توی جانی ، از تنش که نمیداند کجاست ، حس میکند و می بیند چیزی که نمیداند چیست به تموج درمیآید ، و آدم دلش میگیرد و آدم یکهو دلش تنگ میشود و دلش برای همه چیز و همه کس که نمیداند چیست و کیست تنگ میشود و نمیداند چکار کند و میرود شیرینی مربائی میخورد . صورت زن مثل وقتی بود که آدم عجیب غصه دار میشود و میرود توی همان حال شیرین مربائی میخورد و به آدمهایی که توی خیابان دارند راه میروند نگاه میکند ، و من به « زن » نگاه میکردم و توی صداهائی « اکبر » را می شنیدم و دلم میخواست بنویسم : « دیگر چگونه میتوانم این نامهربانیی خلاف میل را درپیش « گلهای » توجیه کنم که از من نرنجند و باز هم در جشن ساده و کوچک خیالی ام بنشینند و زینت همهی شبهای ندانسته ام شوند که دانستم و هیچگاه ندیده بودم و چقدر دلم میخواست ببینم . . . آخر مثل اینکه آنها بانتظار من در پشت شیشههای نمناک نشسته بودند و با اینکه میدانستند من آنها را زیاد نمیشناسم ، تمامی شب ، به معصومیت انتخاب من فکر کرده بودند . اما چطور بگویم که هیچکس برایم نگفته بود که ظهرهای تابستان همه چیز را چقدر آسان برهنه میکند و می چشاند و واقعیتها را می لرزاند و در سکوت نابود میکند . و اینکه چرا من هنوز گلها را دوست دارم و هیچ جشن تولدی را بی آن ، واقعی و کامل نمیدانم ، مثل اینکه باید ادامه ی همان شهادت بچگانه ام باشد که بی خداحافظی در آفتاب رهایش کردم و میخواهم از میان همین عبورها که سپید است و واقعی ، لحظه هایم را با صورت زنی بیامیزم که قشنگ نیست و فقط مثل او به « هیچ » نگاه میکند ، و من همه اینها را وقتی مینوشتم که « زن » « بیولوژی » را تمام نکرده بود و میخواست برود « طب » اسم بنویسد و برای ثبت نام نوبت گرفته بود و متأسف بود که چرا از همان روزهای اول که به آن « خراب شده » وارد میشد ، نتوانسته خوب تصمیم بگیرد و حالا فقط دلش میخواست برود « طب » اسم بنویسد و من یاد اکبر افتاده بودم و زن از خواستگاری های فرانسوی و انگلیسی و ایرانی و آن پسرک « مراکشی » که بامزه است و خیلی مودب و از ابتدای سال تحصیلی تا بحال روز بروز خاموش تر میشود و

لاغرتر ، و از هزار چیز دیگر حرف میزد و این هزار چیز فقط در محدوده « آینده » بود و من دیگر آن چیزی را که دلم میخواست نوشته بودم و میخواستم بروم دستشوئی و زن از پاهایش شکایت داشت که نسبت به قسمت های دیگر بدنش چاق بود و من بلند شده بودم و زن ادامه داده بود : « و اگر از قرض نهراسی و سرکش باشی ، سفری در کنار پرسروصداترین زورورق واقعیت خواهی داشت و بازگشتی و افتخاری و همه مهمائی وحسرتی » - این آخری را نگفت ، اما من دانستم - « آنوقت میتوانی که حماقت را بجان حقیقت بیندازی و با لاشهات « ریویرا » را به گند بکشی و به « دفتر شعر » بسپاری . » و من بلند شده بودم و رفته بودم و نمیدانم این حرفها را - یا چیزی در همین حدود را - کی و کجا بود که « زن » گفته بود و من دیگر از نیمرخ « اکبر » هم گذشته بودم و دست چپم توی جیبم بود .

« اکبر » نمیخواست قبول کند که « زن » سیگارش را تازه دور انداخته است . آخر آنقدر ساده بود که گمان میکرد تعصب من آنچنان خشک است که بایک سیگار آتش میگیرد و بالاخره هم ندید که چگونه خطها را بریدم و بایک کبریت دهانش را بستم . که کاش چشمها را هم همینطور . و به « زن » نگاه کرد که عریانیی صورتش عجیب مرموز و دوست داشتنی بود و گفت : « نمیرقصی ؟ » وزن بمن نگاه کرد و یاد گذشته هایمان ، و زحمتی که کشیده بود افتاد و حیفش آمد و گفت : « نه ! » و اکبر را در بی تفاوتی نگاهم نشاندم ، که کلافه بود و در میان من و خودش و همه شنیدهها و تقلیدها دست و پا میزد و خسته بود ، من حس کردم افتخاری در من چکید و چندشم شد . و سرم را بانقاله ی فروتنی گلوگیرم به تشکری سپردم . و زن که موفق شده بود چنانکه گویی فصلی از تاریخ را عقب رانده است ، « اکبر » را رانده بود و مثل سرداری فاتح در میان خرابه های آن شب به جستجوی چشمهای غنیقهی من آمده بود تا با آن همچو غنیمتی گرانبها ، آویخته به گوشهئی از چادر رویاهایش ، به زمزمه بنشیند و توی چشمهایم در جستجوی چیزی بود که میدانستم نیست . توی صداهائی بیاد « اکبر » افتادم . حوصله نداشتم که نگاهش کنم و زن سفارش شیرینی مربائی داده بود و میخواست بگوید که با اینکه چاق میشود اما نمیتواند شیرینی مربائی

نخورد و یاد آن وقتها افتاده بود که پدرش زنده بود و هر روز عصر که از مدرسه برمیگشت برایش شیرینی مربائی میآورد ، و معتقد بود که مهم این بود که پدرش شخصا این کار را میکرد و همچنانکه براین مسئله دلخراش دریغ میخورد صورتش عجیب مضحك شده بود و شاید باو نمیآمد که از خاطرهائی ، غمگین بشود . و من یاد وقتی افتادم که « زن » از مردی که او را « داداش » صدا میزد ، حرف زده بود و در آن حال عجیب زیبا شده بود ، و وقتی گفت « داداش » را مثل برادر دوست دارد ، من دلم بهم خورد و شاید همان وقت بود که خواستم بروم دستشوئی ، ... وزن و « اکبر » نشسته بودند ، و شب و عبور و صدا و آهنگ نشسته بود ، و من داشتم توی تابستانی میرفتم که فقط یک هفته به « کنکور » مانده بود و « زن » برایم بلیط خریده بود و میخواست که به هیچ چیز جز « کنکور » و « آینده » و « خوشبختی » فکر نکنم ، و من فقط میتوانستم به آفتاب براق « شیراز » و خیابانهای ساعت دو و درختانهائی که سبز بود و روشن بود و همه چیز بود ، فکر کنم .

و من و « زن » توی پیاده روی ساعت دو بعد از ظهر تابستان شیراز بودیم و « زن » از دوازده هزار تومانی که به دوست دخترش فرض داده بود و دختر هنوز بعد از سالها ، این مبلغ را باو پس نداده بود و گویی این اواخر دیگر بکلی قضیه را فراموش کرده بود ، حرف میزد و من گوش نمیدادم ، یعنی می شنیدم ، اما توی حرفهای زن نبودم و توی چیزی بودم که مثل خاموشی پراز همه و نگفتم بود . « زن » دستهایش را گشوده بود و من انگشتهای زن را حس میکردم که خیس بود و باطراوت و کهنه ، و میخواستم بمانم و نروم ، و او میخواست من برگردم تهران و من میخواستم پیش چیزی باشم که اسمش را نمیدانستم ، و دلم میخواست چیزی پیش میآمد که نگذارد بروم و دلم میخواست اسم این پیشامد را میدانستم و نمیتوانستم و فقط میدانستم که باید چیزی باشد یا چیزی پیش بیاید که این خاموشی را منفجر کند . و دستهای زن عرق کرده بود و من برگشتم و دیدم يك دسته هفت هشت نفری مرد دارند از عقب ما میآیند و به ساق پای « زن » و سرینش نگاه میکنند که ثمین بود و سرمهائی بود و ما رفتیم توی آفتاب و از خطهای سپید پهن گذشتیم و من گرم شده بود ... دوباره توی سایه هائی بودیم که تکه تکه میشد و بوی سبز میداد و « زن » داشت میگفت که باید شیرینی مربائی نخورد و باید رژیم بگیرد و من توی صدای زن نبودم و توی چیزی سبك و بی نهایت و آرام بودم که مثل خواب بود . زن نمیگذاشت که توی این چیزی که سبك و بی نهایت و آرام بود ، راه بروم و این چیزی را که مثل خواب بود و مثل درخت بود و مثل آفتاب بود ، زن پرمیکرد از « گرامر انگلیسی » و « تاریخ و جغرافی » و « عربی » و کلاس کنکور

و « آینده » و « خوشبختی » و « دکترای حقوق » و من میخواستم توی صورت زن بایستم و نعره بزنم و بگویم ؛ چیزی بالاتر ، چیزی بالاتر ، چیزی بالاتر ، اما نمیگفتم و نگفتم . توی خاموشی ام بودم و توی پیاده رویی که پراز تکه های سبز بود . « زن » نتوانسته بود توی تهران بند شود و آمده بودیم « شیراز » و میگفت ؛ « ششماه دیگر « زیست شناسی » را تمام میکنم » و من میخواستم بگویم چیزی هست که تمام نمیشود و چیزی هست که وقتی آدم یاد گرفت ، بدر استفاده نمیکرد و چیزی هست که باید از درختها بررسی تا برایت بگویند و چیزی هست ... که زن گفت « چی داری با خودت میگی ؟ » و گفتم « هیچ » و بلیطی که زن برایم خریده بود تا بروم تهران و درس بخوانم و توی کنکور شرکت کنم و لیسانس بگیرم و خوشبخت بشوم ، مثل تکه آهنی توی مشتم بود و سنگین بود و داغ بود و میخواستم دستهایم را بازکنم و چشمهایم را بازکنم و دهانم را بازکنم و تنم را بازکنم و آفتاب و درخت و سبز را ببینم ... و « زن » روی نیمکتی که آفتاب ساعت دو تابستان آن شهر سبز ترش کرده بود ، نشست و گفت : « پول داری ؟ » و من میخواستم بگویم « خفه شو ! » اما به سایه ها نگاه میکردم که تکه تکه بود و سبز بود و توی بخاری خاکستری ، مثل ماهی توی آب ، شنا میکرد و از پاهایم بالا میآمد و روی صورتم سنگینی سبزی بود که دلم میخواست باشد و گفتم « نه ! » و میخواستم بگویم ، چیزی بالاتر ، چیزی بالاتر ، چیزی بالاتر . « زن » ساعتش نگاه کرد و گفت : « عرق نمیخوری ؟ خب ، همش هم درس میخوانی ، خب ، یاد منم باش ، خب » و میخواستم بگویم « خفه شو ! » اما نگفتم و مثل اینکه دلم میخواست بنویسم : چیزی بالاتر ، چیزی بالاتر ، چیزی بالاتر را باید بخشید ، چیزی که مثل سبزه های این درخت ریشه داشته باشد و مثل خاموشی ، توی ذهن کسی ریشه داشته باشد که از « کنکور دادن » بدش میآید و فقط میتواند چیزی را بگوید که نمیداند چیست و میداند توی جانی از تنش ریشه دارد « زن » گفت « بریم به بستنی بخوریم » و دیگر صورتم سنگین نبود و سبز نبود و آفتاب نبود و بوی ترشی بود و بوی خاکستری هوا و بوی آب من گفتم « هیچ » و زن گفت ، « لطفا دوتا مخلوط . »

میخواستم دوباره بنویسم ، و نوشتم ، و توی صداهائی که مثل شیشه و فلز بود و توی خاکستری هوا نوشتم و همینطور داشتم توی ذهنم میتوشتم : « من از تکامل بیزار بودم و شاخه ای آن تجلی کدر را که از پس تراکم همه روزها و شبهای بی رونق و عبوس بروید ، دوستدار هیچ گلدان منتظری نمیدانستم . آخر چگونه میتوان طراوت اشتیاق آن کودک را که به گل های خانه دختر همسایه دل میبندد و شیشه های وعده های رنگی را به سینه اش میچسبانند ، تا فراوانی روزهای گل سرخ حفظ کرد و از خورشیدها نهراسید . واژه ای

« انتظار » فقط زبندهای همان اطاق های بد بوی بیمار است . شکسته های وجود من فقط بدر کرم ها میخورد و هنوز بان لحظه می اندیشم که زن شمعها را خاموش کرد و مثل بچه ها خندید و من نگاهش میکردم و نمیخندیدم و « زن » تمام کرده بود و وقتی گفت « خیلی چاق شده ام ، باید رژیم بگیرم » خندیدم و « زن » ندید و میخواستم ببیند و میخواستم همه چیز را ببیند و میخواستم بلند شوم بروم دستشوئی . « زن » ساعتش نگاه کرد و گفت « دیرت نشه ! » و ما توی صداهای و سبزه های بودیم که سپید بود و واقعی ، و « زن » نشسته بود و نیمرخ « اکبر » را دیگر نمیدیدم .

تکه های آهنگ ، درسیاهی شب محومیشد و از کنار ماهمه چیزهائی عبور میکردند که سپید بود واقعی . و « اکبر » در « زن » غوطه میخورد و چشمهایش بوی خوب الکل را میداد و دستهایش را برای « روز مبادا » به تماشای من سپرده بود . شاید امیدوار بود که میتوانم واسطهئی باشم در میان این همه حماقتها و یاری اش کنم که خودش باشد ، و « زن » خودش را باخته بود و تمامی عظمتش در فاصله ای دو تجربه ای خشنود ، تحلیل میرفت . « اکبر » تقلا میکرد و حوصله نداشت بگویم تو زندگی را آنقدر دوست داری که فقط لرزش را می بینی نه دست را . و آنقدر بد غذا هستی که لقمه ای این اجبار خود خواسته ات را از دهان غرورت تف میکنی و نمیدانی که این طعام ، بازمانده ای سفره ای گرانبهائی است . « زن » سفارش بستنی داده بود و میخواستم بگویم که گرسنگی های شدید ، انسان را مودب میکند و ته مانده ها دست نخورده میماند و نمیدانستم میخواهم به « اکبر » بگویم یا به « زن » یا به خودم . که یادم افتاد دیر وقت است . و اکبر نمیخواست . ناچار آینده اش را بایک افتادگی مسخره تامین کرد و « زن » را که دیگر به کهنگی گیلای های مرده ای شیرینی های روی میز شده بود ، به بطری های خالی چشمهایش آویخت و « اکبر » داشت عوض خدا حافظی ، التماس میکرد که یادم افتاد وقتیکه « زن » از « رژیم » و « بیولوژی » و « پسرک مراکشی » حرف میزد ، میخواستم بروم دستشوئی . و « زن » و « شب » و « اکبر » دیگر ناپاک شده بودند . و باور نمیکردم . و دلم میخواست باور کنم . و باور نمیکردم .

توی آئینه کسی نبود و من در صدای ریزش آب ، ایستاده بودم و به چشمهایم نگاه میکردم که بزرگ و برافراشته شده بود ، و دیگر تابستان نبود و هیچکس نبود ، و من که « کنکور » نداده بودم دلم خواست یکبار دیگر میتوانستم توی سالهائی باشم که آدم زندگیش را شروع میکند با پشت بام های تابستان که پر بود از جمله هائی که بدر انشاء های سوزناک میخورد و

از ستاره‌ها میبارید ، واز حجم سپید و متحرک دخترک همسایه که تمام تنت را برت میکرد توی همان مکعب سپید پارچه‌نی که بقعه‌ی تمامی نیازهای ساده‌ات بود ، واز ضربان سطور جزوه‌های پنج ریالی که خوب بود ویاک بود و شجاعت بود و عشق بود ، واز کوچه‌هایی که با بوی روبان‌ها و ارمک‌ها و موهای بافته آغاز میشد ، وباتو ودر تو راه میآمد تاگیجی زنگ «عربی» و «جبرمثلاث» ... و جمعه‌های ساده ویاک فقط باسینما وساندویج و حرف‌هایی که باید توی « دفتر عقاید » مینوشتی ورمیشد و حرفها كوچك بود و توی اتوبوس بود و توی خیابان بود و حرف‌ها و خیابان‌ها و اتوبوس‌ها بزرگ میشد و آدم توی حرف‌های بزرگ و کتاب‌ها و درخت‌ها و نهانی‌ها بزرگ میشد و راستی آدم ناچار است که روزی بزرگ شود و بزرگ‌تر شود و کنکور بدهد و خوشبخت شود و دیگر انشاءهای سوزناك بنویسد و حرف‌های بزرگ بزند و ستاره‌ها و روبان‌ها و کوچه‌های سبز برهمه‌ی خاکی را فراموش کند و انکار کند و بزرگ‌تر شود .

و آدم بزرگ‌تر میشود و می‌بیند در جایی ایستاده است که تا انتهای نگاه ، خالیست و تا انتهای فریاد ، خالیست و تا انتهای دوست داشتن خالیست و تودیر بزرگ شده‌ی و آنقدر بزرگ شده‌ی که میتواند تمام پوست تنت را یا «سفته»ها و « چك »ها و آگهی یخچال‌های قسطی و ماشین‌های قسطی و عشق‌های قسطی و آینده‌های روشن قسطی ببوشانند و میتوانند روی پوست تنت هرچیز را که بخواهند ، بچسبانند و تو میخواهی برگردی توی سادگی روز‌هایی که با خطی خوش ، روی کاغذهای آبی مینوشتی ، و میخواهی برگردی توی معصومیت حرف‌هایی که در حنجره‌ات میسوخت و چیزی از توی گنجگاهت ، حرف‌ها را برمیگرداند توی ضربان سرخی که در گونه‌هایت بخش میشد ، و حرف‌ها دیگر سوخته بود ... و تو میخواهی برگردی توی خودت و توی سادگی همان کوچه‌های خاکی خوب و توی همان سالها که هر سلام ، سوگندی بود ، و می‌بینی دیگر از خودت جدا شده‌ی و از خودت کنده شده‌ی و دست‌هایت مثل بادبادکی توی هوا تاب میخورد و تحت مثل تکه جیوه‌نی بر سطح شیشه‌نی روز‌هایت میلفزد و بخش میشود واز هم جدا میشود و دوباره بهم می‌آید و تو میخواهی دوباره برگردی توی خودت و توی سال‌هایی که خوب بود و خواب بود و توی آئینه کسی آمده بود و دیگر تابستان نبود .

و چشم‌هایم را میدیدم که مثل دو کبوتر در حفره‌هایی که سرخ بود و کبود بود و خیس بود ، پرپر میزد . کسی از توی آئینه رفت و اکبر هنوز نرفته بود و او را دیدم که هنوز نمیتوانست خداحافظی را از توی چشم‌های زن بردارد و گم شود وزن نمیخواست بگوید که تمام شده‌ام و میخواست از « داداش » بگوید که خوب بود و مثل برادر بود و « داداش » که

از «زن» تقاضای ازدواج کرده بود ، و زن میخواست بگوید که نمیداند در مقابل اینهمه مهربانی چکار کند و میخواست شاید بمن بگوید که ورزش کن و عرق نخور و کلوب تفریحات مفید برو . اکبر رفته بود وزن میخواست چیزی بگوید که یکهو من برگشتم و مثل وقتی که آدم باید خداحافظی کند و حوصله ندارد و حروف خداحافظی را خیلی تند دنبال هم میکند و کار را تمام میکند ، به‌زن گفتم : « مینو ، واقعا دلم بهم میخورد . » و شب را دیدم که آهسته داشت آب میشد و هیچکس نمیدید و هنوز عبور بود و آهنگ بود و رنگ‌هایی که نمیشناختم و بالای سرم عاج‌هایی گسترده بود که دوستشان داشتم و بالای سرم چیزی خاموش و سبز بود که مثل چتر سبزرنگی توی خاموشی‌اش گسترده بود و توی خاک ریشه داشت و خاموش بود و با خاموشی‌اش توی خودش سبز بود و در ابتدا خاموشی بود و خاموشی نزد خدا بود و خاموشی نزد خاموشی‌ترین خاموشان بود . و خاموشی مثل چتر بزرگی گسترده بود و در من ریشه داشت و مرا سبز میکرد و دیگر هیچکس نبود و از کنار من وزن چیزهایی عبور میکرد که سپید بود و واقعی .

در راه بودیم و کسی در کنارم می‌آمد که بزرگ بود ، و معطر بود ، و بوی شیرینی مطبوعی میداد و بوی خوشبختی ، و زمزمه میکرد و دست‌هایم ، توی جیب‌هایم بود و در بوی ردیف‌هایی بودم که از خاک روئیده بود و آن بالا افشان بود و رنگ سبز تیره‌ی داشت ، مثل دل‌تنگی آرام و کدر و خاموش و دست‌های کسی که کنارم راه می‌آمد مثل چیزی براق و سخت و معطر هوا را میشکافت و جلو میرفت و مرا یاد دست‌های اکبر میانداخت که مثل تکه پارچه‌نی در فضا تاب میخورد و مهربان و رام ، بدرقه‌مان میکرد و من یاد دست‌های خودم افتادم و ناگهان یاد دست‌های خودم افتادم که مثل این بود که سال‌ها فراموششان کرده بودم و دیگر به‌آن بالا که افشان بود و رنگ سبز تیره‌ی داشت نگاه نکردم و دیگر فقط به دست‌هایم فکر میکردم که سال‌ها فراموششان کرده بودم و دیگر به هیچ چیز فکر نکردم .

چنین بود که من و کسی که در کنارم راه می‌آمد در شب فرو میرفتیم و ذوب میشدیم و من دیگر در دست‌هایم می‌چکیدم و شب میخواست تمام شود ، و دیگر در دست‌هایم بودم و چیزی مثل روئیدن روز ، میان من و کسی که کنارم راه می‌آمد ، فاصله انداخته بود و من دیگر فقط دست‌هایم بودم و دست‌هایم را دوست داشتم و شب تمام شده بود و هیچکس نمیدید و من یکبار دیگر دلم خواست بنویسم : « و در ابتدا خاموشی بود و خاموشی نزد خدا بود و خاموشی نزد خاموش‌ترین خاموشان... »

و دست‌هایم نوشته بود و دیگر صدای خاکستری شرق بود که بوستم را صدا میکرد و نوازش میکرد و مرا میبرد و مرا بی‌کسی که در کنارم راه بیاید ، توی خاکستری هوا میبرد و من دیگر بی‌کسی که در کنارم بوی شیرینی مهربانی و خوشبختی بدهد آرام توی خاکستری هوا داشتیم میرفتیم .

شاهرخ صفائی

تابستان چهل و شش



تولد شعر

مجموعه مقالات، ترجمه : منوچهر کاشف
انتشارات سپهر

۲۴۴ ص - ۱۵۰ ریال

در زبان پارسی متاسفانه درباره شعر تاکنون کتابی جامع که حاوی بررسی شعر از تمام‌زوايا و دیدهای هنری باشد منتشر نگردیده است و هنوز جای چنین اثری در ادبیات پارسی خالی است .

کتاب تولد شعر شاید توانسته باشد اندکی این نقیصه را جبران کند . کتاب حاوی ترجمه مقالات و آراء و عقاید غربیان است . منوچهر کاشف در ترجمه این مقالات کوششی درخور ستایش کرده و هرچند گاه گاه در نشر فارسی‌اش لغزش‌هایی بچشم می‌خورد اما به‌رحال آنچه انجام داده کاری است عظیم و جای آن دارد که درخور توجه واقع گردد .

در این کتاب مقالاتی از ت. س. الیوت و از ریپاند - ریلکه - بودلر و دیگران آمده‌است .

بی‌شك نمیتوان منکر شده ادبیات نوین پارسی و به‌خصوص شعر امروز با ادبیات غرب دارای پیوندهایی است که این پیوندها نه تنها عیبی برای ادبیات پارسی شمرده نمیشود بلکه برای بیشتر بارور کردن آن ضروری است . لیکن بهتر آنست که هنرمندان این سرزمین با پایه‌های فکری و هنری غرب آشنایی بیشتری پیدا کنند تا بتوانند بر مبنای ادبیات کهن پارسی بهره بیشتر از تلفیق این دو بدست‌آورند . بهمین جهت است که احساس میشود کتابهایی چون تولد شعر وجودش لازم و ضروری است و باید کوشید که از این نوع مقالات و کتابها هرچه بیشتر بزبان پارسی بازگردانده شود .



یعنی اثری سینمایی بوجود آورد. بنابراین فیلم را نمیتوان با اصل داستان مقایسه کرد زیرا آلیوری که می بینیم اثر آقای کرول رید است، نه چارلز دیکنز؛ زیرا آلیوری که می بینیم فیلم است، نه ادبیات و میان این هردو - بقول شاعر - تفاوت از زمین تا آسمان است.

داستان، سرگذشت ماجراهای آلیور، کودک یتیم، در نوانخانه وبا گروه دزدها به سردهستگی فاگین حقه باز و تبه کار است که ضمن آن مسائل اساسی زندگی از قبیل تنهایی، غم و شادمانی، ترس، طمع، گرسنگی، فداکاری، خوبی و بدی روشن و بی پرده مطرح می شود و کارگردان نیز همه را بهمین گونه مورد توجه قرار میدهد، بی آنکه در بیننده احساس تصنع و تحیر ایجاد کند.

کرول رید در فیلم خود همه عناصر درام - موسیقی، رقص و آواز را بهم درآمیخته و به کالبد داستان افسرده و غمناک دیکنز شور و جان تازه ای دمیده است بطوریکه فیلم سرشار از هیجان و زندگی است. اما گذشته از فیلمبرداری جالب، تدوین فیلم، برشهای سریع، نماهای درشت برای تاکید روی بعضی مسائل و حرکت دوربین، جنبه ها و عوامل دیگر فیلم را نادیده نمیتوان گرفت.

دکورهای جان فوگس تضاد میان محله های کثیف - جائیکه موسسه جیب ببری فاگین حقه باز قرار دارد و نواحی زیبای بلو فربری را از طرفی و محیط خشن و بی رحم نوانخانه - جائیکه

آلیور به عبت تقاضای غذای بیشتری می کند - از طرف دیگر، چنان ماهرانه نشان میدهد که بی اختیار بیننده را تحت تاثیر جنبه های مختلف زندگی میکندارد.

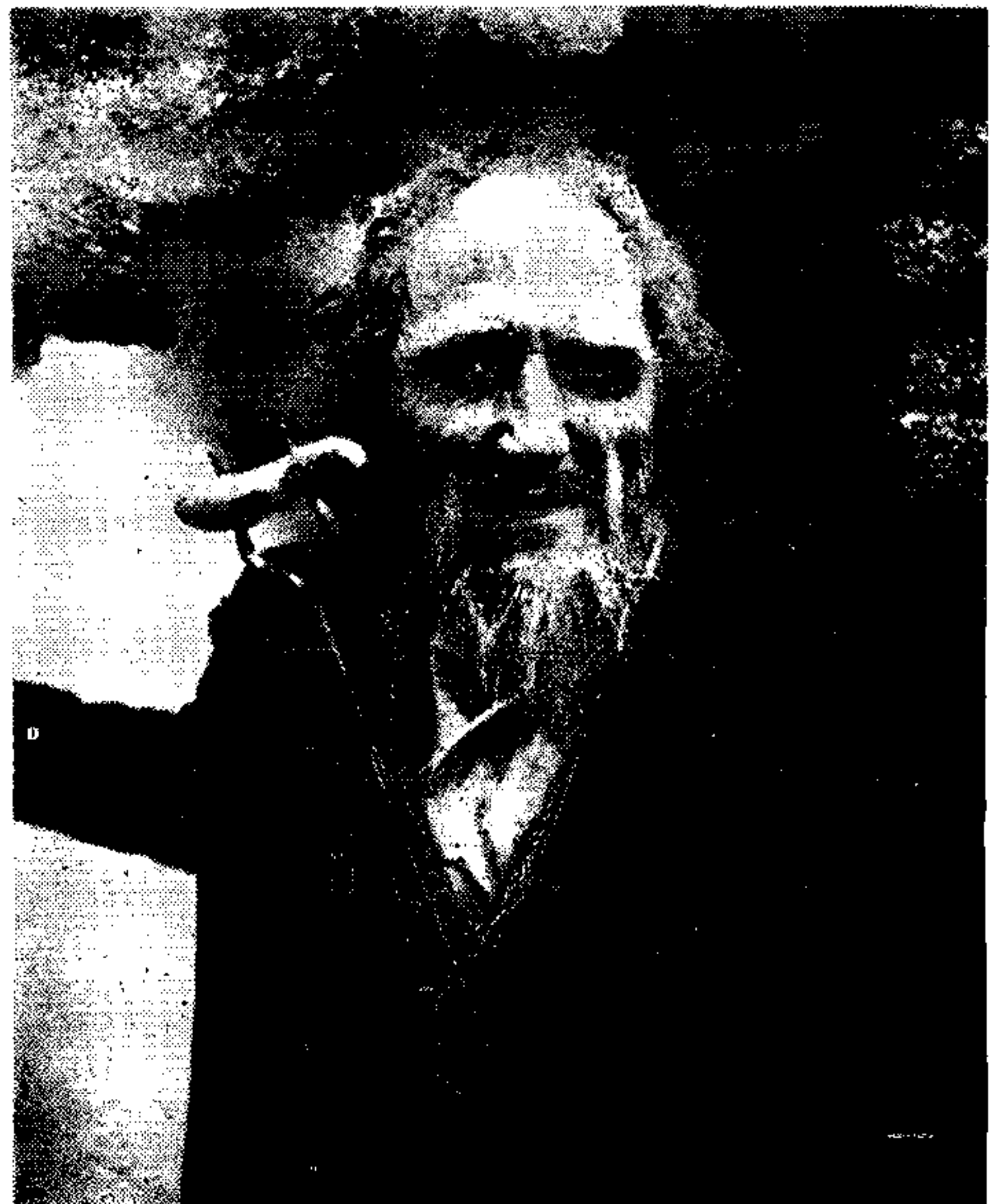
موسیقی جان گرین، که از روی آهنگها و اشعار لیونل بارت تنظیم شده است، نیز بر شور و هیجان فیلم می افزاید.

بهتر از همه، بازی بازیگران فیلم است. ران مودی در نقش فاگین، با حرکات چشم و صورت و بدن و بیچ و تاب خوردنها و آواز خواندنهای چنان در قالب کاراکتر فاگین پست و حقه باز فرو می رود که میان او و آن حقه باز مشهور انگلوساکسونی که دیکنز در داستان خود توصیف کرده است، فرقی قائل نمیتوان شد. بهمین نسبت جک وایلند در نقش آرتفول داجر حيله گر و حقه باز است و آلیور رید در نقش بیل سایکر ترسناک و بدخواه بنظر می رسد. مارک لستر بعنوان آلیور توپست جذاب و معصوم می نماید و شانی والیس چنان دخترک بی عفت اما نیکخواهی را در نقش خود ترسیم میکند که در بیننده نسبت باو احساس ترحم و عمدردی ایجاد می شود. صرف نظر از بعضی رقص های دسته جمعی که کمی طولانی و خسته کننده بنظر می رسد - از قبیل رقص دسته جمعی جلو خانه ای که مارک لستر در آن زندگی میکند، و طرز آواز خواندن مارک لستر، که بسن و سالش نمی برآزد، آلیور فیلمی است سرشار از شور و هیجان و جالب و سرگرم کننده.

حسن فیاد

آلیور Oliver

مدتها پیش « لیونل بارت » براساس « آلیور توپست » داستان معروف چارلز دیکنز، نمایشنامه ای موزیکال پرداخت که چندی در برادوی و لندن بروی صحنه بود. فیلم آلیور از روی این نمایشنامه موزیکال ساخته و پرداخته شده است اما کرول رید، کارگردان آن، در برگرداندن این نمایشنامه تغییرات زیادی داده و کوشیده است که اثری مستقل از داستان



مارک لستر (پسر) و شانی والیس در صحنه ای از فیلم آلیور

«فاگین» ... حقه باز و تبهکار

لباس دوخته

شیک و عالی

! سری کامل لباسهای دوخته‌ی مردانه از
بهترین پارچه‌های انگلیس و فرانسه در:



ROYAL
فروشگاه رویال

ساختمان اونیورسال
خیابان شاهرضا - بین کالج و پهلوی
تلفن ۶۵۶۰۵



چرا؟ بیسکویت‌های مینو



با وجود داشتن مهر استاندارد تاریخ مصرف ندارد

با اینکه شیرینیجات و بیسکویت‌های مینو پر فروش‌ترین و مرغوب‌ترین نوع خود بوده و حتی در بازارهای محاور کشور ما محصولات مشابه ساخت ممالک بزرگ صنعتی را شکست داده است بعضی از مصرف کنندگان مینو مخصوصاً از شهرستانها سوال میکنند: چرا محصولات مینو تاریخ مصرف ندارد؟

حواب این سوال بسیار ساده و علمی است: مدت سالم ماندن مواد غذایی تابع شرایط نگهداری

آن و وضع آب و هوا و طرز بسته‌بندی و عوامل گوناگون دیگر است چنانکه در ممالک پیشرفته مانند آمریکا، انگلیس، آلمان و فرانسه و همچنین ممالک در حال توسعه مانند یونان - ترکیه و کشورهای آمریکای صوبی و آفریقا تاریخ مصرف در روی بسته‌های بیسکویت وجود ندارد و مونس استاندارد و تحقیقات صنعتی ایران نیز با موافقت وزارت بهداشتی این نظر را مورد قبول قرار داده است.





گروه بالی

سه دین بزرگ هند براهمائی ، جایی نی و بودائی ، هر سه در مراسم قربانی ، مراسم عبارت از هنرهای رقص ، تئاتر ، موزیک ، پانتومیم برای پرستش و بزرگداشت خدایان و بزرگداشت آوردن اهریمنان بهره گرفته اند .

ند لشکر کشی اسکندر و نه دین اسلام ، هیچیک نتوانست نیروی درونکاو و اثر ژرف آئین هند را خنثی کند . خدایان هند و قهرمانانش نه تنها میدانگاه آسمان را گشوده بودند بلکه بر زندگی زمینی هند نیز فرمان می راندند .

درام در هند بوجود آمد زیرا که خدایان به چهره آدمیان درآمده بودند (۳) هنر نمایش هند اصول آن با دقتی هر چه تمایز در کتابی به عنوان نایاشاسترا Nātyashāstra

یعنی کتاب درس هنر رقص تئاتر آمده است . دانشمند هندی « بهاراتا » Bhārata این کتاب را نگاشته است (میان دوست سال پیش و پس از میلاد !!) . در دیباچه این کتاب درباره آفرینش تئاتر می نویسد: ایندرا Yndra از براهما می خواهد گونه ای از هنر بیافریند که شنیدنی و دیدنی باشد و مردم از ویترگان و هنگام آنرا دریابند . براهما از چهار کتاب مقدس هند یاری می گیرد . از ریگ ودا و اژه

هنر نمائی گروه بالی و

رقص کاتاک

و

ماه و پلنگ

امال در شیراز میدان ترکانازی هنر موسیقی بویژه موسیقی ضربی بود . از سخن درباره برنامه های موسیقی در شیراز در می گذرم چرا که خوش آمدن و بد آمدن دلیل می طلبد و هنگامیکه دلیلی باید پای نا آشنا به این هنر بزرگ چوبین می گردد . آنچه مرا پیش از همه به شیراز کشانید این بود که شنیدم هنرمندان بالی با « رامایانا » به شیراز دعوت شده اند ، هنرمندان هند « کاتاک » خواهند رقصید و بیژن مفید اثر تازه ای عرضه خواهد کرد . آنچه اینک می خوانید درباره این سه برنامه و برنامه چهارمی است که یک گروه تئاتری فرانسوی بنام « گروه ماره » در شیراز اجرا کردند .

برنامه هنرمندان بالی

سخن از جزیره هنر خیز بالی و موسیقی گاملان (۱) در این مقاله نمی گنجد ، اما پیش از آنکه پیرامون اجرای برنامه « بالی » بنویسم باید مختصری از ویژگی تئاتر هند و چگونگی راه یابی هنرمند در اندونزی و جزیره بالی بگویم .

رقص و تئاتر در هند باستان و هند امروز هر دو همراه و هم سخن و هر دو در خدمت نیایش و پرستش خدایان است . شیوا خدای نیستی و رستاخیز همیشه در حالت شاه رقصان دیده می شود و براهما آفریدگار کیهان آفریننده درام است .



صحنه‌ای از « ماه و پلنگ »

دیده و جان بود ، راما و سیتا راه نمی‌رفتند بلکه پرواز می‌کردند ، کوچکترین حرکت آنها حساب شده بود ، حالت دو دلدار خود باخته را داشتند . راوانا با گام‌های سنگین و پوشی سنگین و خنده‌ای تلخ دهشت می‌آفرید بدون آنکه فریاد خنده‌اش جنگل را تکان بدهد ، « جاتایو » ی عقاب ، دوبال نفرمای بدست گرفته بود که به آرنجش می‌رسید ، حرکاتش مانند یک پرنسده دور پرواز بود ، بی‌آنکه با جست‌وخیز تماشاگر را بدنیای واقعی بیاورد . هانومات میمون . زیباتر از بهترین اکروبات‌ها ، چهار دست و پا راه می‌رفت ، با لباس سفید و ماسک زیبای خود - بی‌آنکه میمونی را تقلید کند ، روح میمون داشت ، تیغ‌زنی میان شهزاده و راوانا . یک نبرد راستین بود بی‌آنکه رنگ خونین و خشه انسانی را نمایشگر باشد .

تماشاگر از نخست تا به پایان گوش و جان بود ، خود را در آشکده و نیایشگاه همراه و همراه و چشم در چشم خدایانی می‌دید که راه خود را کج کرده و بدزمین آمده‌اند .

رقص جنگجو

رقص جنگجو ، رقص قهرمانان حماسه « راوایانا » ست . جنگاور در زیباترین و پرشکوه‌ترین پوشش از زروسیم ، پذیرای پیروزی و مرگ است ، در راه پر آشوب وی جای اندیشه ، جای دل مشغولی . جای نگرانی است . نگاه او پس و پیش و راست و چپ‌ها را می‌شکافد ، سه جهت را می‌جوید ، سدانگشتان راه را می‌گشاید ، ران‌ها از هم باز است تا ایست ایستوار باشد ، حرکت‌ها کوتاه و بریده است چرا که خطر هم‌جا در کمین است .

اینک خطر در برابر ، جنگاور با تسلیم وجود می‌جنگد ، خطری از پس خطری ، کوه و دره و دد و دیو ، قهرمان هر بار جان می‌دهد تا جانی مانده بیاورد .

آنچه هنرمند اندونزی بهما نشان داد . یادی و نشانه‌ای از واقعیت بود ، هنر او از رقص ، میم ، احساس ، موسیقی الهام گرفته است تا بتواند نمایشگر عبادت ، نمایشگر وحدت وجود باشد .

رقص بافندگان

دختران هنرمند بالی با این رقص سر آن نداشتند که ریستن و بافتن و پیچیدن و گستردن و نجوا و خنده و زندگی را بهما نشان دهند ، گرچه تماشاگر این همه را دید ، آنها در این رقص با هنر خود در راز و نیاز و مکاشفه بودند . آنچه برای دل خود می‌رقصیدند برای خوشمزه تماشاگران .

کوتاه سخن ، هنرنمایی دوستان اندونزی ، هنرنمایی نبود ، دلباختگی و زندگی با هنر - یک پرستش هنری بود .

هنرمندان هند و رقص کاتاک : در هند چهار نوع رقص نمایشی وجود دارد . بهاراتاناتیام **Bhârata Nâtyam** رقص زیبای دوداسی

فریادی می‌شود و به‌گمان آنکه شوهر در خطر است ، لاکسمانا راه‌یاری او می‌فرستد . در این لحظه راوانا شاه دیوان وارد می‌شود . اوست که این دام را گسترده است و گوزن از خدمتگزاران اوست . اینک راوانا طعمه را تنها یافته است و سیتارا می‌دزد و با خود می‌برد . جاتایوی عقاب که از دوستان راماست با شنیدن فریاد سیتابه‌کم می‌شتابد اما در نبرد با راوانا بسختی مجروح می‌شود و می‌میرد در این میان راما انگشتی خویش را بد نشانه به « هانومات » میمون سپرده است تا سیتارا بجوید . هانومات سیتارا می‌یابد . جاتایو به نیروی داروی شگفتی جانی تازه می‌گیرد ، راما از بندگاه سیتا آگاه می‌شود و در نبرد سختی راوانا شاه دیوان را می‌کشد .

داستان جنگ خوبی و بدی است که همیشه به پیروزی خوبی می‌انجامد ، زیرا درام هندی هرگز مرگ را نمی‌شناسد .

این نمایشنامه یا حماسه آئینی بدشیوه هندی یعنی باموزیک . رقص میم - احساس و لغت بازی می‌شود . دوستان اندونزی ما آنرا به بیانی ویژه خود اجرا کردند که دو اختلاف بزرگ با سبک هندی دارد .

۱- نقش و نوع دستگاه‌های موسیقی که در این نمایش بکار برده شد ویژه اندونزی است و با موزیک وسازهای موسیقی هندی تفاوتی فاحش دارد .

۲- « رامایانا » ی اندونزی کاملاً رنگ زنانه دارد ، برخلاف کاتاکالی هندی که رنگ مردانه دارد (۵) چنانکه در این اجرا بجز « راوانا » شاه دیوان ، نقش شاهزاده و برادرش را دوشیزگان بازی می‌کردند . پرفسور ماترا سرپرست گروه هنرمندان بالی که خود عهده‌دار ریاست فرهنگ در وزارت آموزش و فرهنگ اندونزی است می‌گفت : « خشونت شاه دیوان را یک زن رقاص نمی‌توانست نشان دهد ، و ما به همین جهت مردی را برگزیده‌ایم در حالیکه شاهزاده ظرافت ، زیبایی و نرمش می‌خواهد و این از عهده یک دوشیزه بهتر برمی‌آید . »

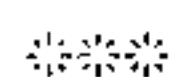
نمایش هنرمندان اندونزی لذت گوش و

گفتن (۳) - از کتاب « ساماودا » آواز از « یاجورودا » هنرپانتومیم و از کتاب « آتارواودا » احساس را می‌گیرد و از این ترکیب ودای مقدس پنجمی را می‌نویسد که آنرا « ناتیاودا » می‌نامد و به دانشمند زمینی (۴) بهاراتا را به امانت می‌دهد . بهاراتا برای آموزش پیروان براساس دستورهای خدایان کتاب ناتیاشاسترا یا قواعد آموزش هنر رقص و تئاتر را می‌نگارد .

تئاتر باستانی هند با قواعد دقیق و بی‌شمار خود یک تئاتر آئینی و مذهبی است . دو حماسه بزرگ داستان‌های تئاتر هند را می‌سازند . حماسه رامایانا ، داستان پراز نشیب و فراز ، شاهزاده راما و بانویش سیتا است . در حالیکه در حماسه مهابها راتارا با نیروها و پهلوانان اساطیری ، پرهیزکاری ، اندرزها ، روبرو هستیم .

در زمان امپراطوری بزرگ شاه هارشا HARSHA (۶۴۷ - ۶۰۶ پس از میلاد) فرهنگ هند و آئین بودا از راه ساختمان پرستشگاه ها ، راه یابی حماسه ها ، موسیقی و تئاتر ، در تمام آسیای شرقی و جزائر اندونزی راه جستند .

غلبه اسلام در سده چهاردهم میلادی و سیمده سال تسلط شاهان مسلمان مغول در هند ، گرچه بظاهر توانست جلوی نیایش هندوان را بگیرد . اما هرگز نتوانست آئین هندی را که در دل و روح مردم این سرزمین پنهان و عجیب شده بود ، از میان بردارد . شیوا ، ویشنو ، کریشنا و راما همیشه بودند و خواهند بود .



دوستان هنرمند بالی بخشی از نمایش « رامایانا » را بروی صحنه آوردند .

در این بخش شاهزاده راما با همسر خود سیتا و برادرش لاکسمانا در جنگل سرگردانند . ناگهان گوزنی طلایی در برابر آنان ظاهر می‌شود . سیتا که شیفته زیبایی گوزن شده‌است ، از راما می‌خواهد که آنرا برایش بگیرد . راما به تعقیب گوزن می‌رود و چشم‌داری از سیتارا به عهده برادرش لاکسمانا می‌گذارد . سیتا از دور



جمیله مفید

می‌دانیم اینست : پلنگ سالار کوه چون حسود است و چشم ندارد ماه را بالای سر خود ببیند چنگ می‌زند تا ماه را فرو کند و باین کار از قبه کوه سرنگون می‌شود . در این ضرب‌المثل عشق پلنگ به ماه در میان نیست بلکه سخن از عشق پلنگ به خود است . و ما آنرا می‌فهمیم و می‌پذیریم .

اما بیژن مفید که علاقه قابل تحسین به قصه‌ها و افسانه‌ها ، مثل‌ها و مثل‌ها و دیگر نمود های زندگی مردم نشان می‌دهد ، هرگز به کته داستان توجهی ندارد . ازسوی دیگر در این نمایشنامه نیز چون در نمایشنامه شهر قصه انتقاد های سست و سطحی به اجتماع فراوان است . حاجی لك لك بیچاره به صورت يك میرزا با قب و تسبیح و ته ریش بازی می‌شود ، آخوند وار حرف می‌زند :

«ایها الناس تکانی بخورید
دگر آخر الزمان نزدیک است
تا ظهور خردجال دوساعت باقیست !
کفر دنیا رو گرفت !
بشتابید جهادی بکنید .
باید این کافره فاجره را
سنگسارش بکنیم»
روشن است که بیژن مفید از این مبارزه

جده بگیریم که غم از دل برود چون توییائی روزها و هفته‌ها غم خویش را بازگو می‌کنند . پلنگ نیرو و شوق باخته ، از زندگی میان نان روز خوران سیر گشته و ماه باکیسوان چون شبق خود به آسمان زنجیر شده در این میان کوه و جنگل نشینان نیازمند آفتاب و روز و خواستار زندگی‌اند . آنها می‌خواهند ماه و شب به آسمان برگردند تا زندگی آغاز شود درحالی‌که پلنگ و ماه در اندیشه خویشند . سرانجام ماه عاشق به طعن مردمان که او را فاسقه و کافره فاجره می‌نامند از عشق خود به پلنگ درمی‌گذرد و به آسمان برمی‌گردد ، و می‌خواهد که پلنگ با او برود اما پلنگ که يك دل در زمین دارد وقتی به فراز کوه میرسد می‌لغزد و به ژرفای دره مرگ فرو می‌افتد .

اینست همه آنچیزی که بیژن مفید به تماشاگر می‌دهد . يك چکامه بی‌در و بی‌بکر ، گاه قشنگ و روپزائی ، گاه سبک و تویی ، پر از تکرار ، پر از تشبیه ، پر از سوز و گداز . چکامه‌ای در ستایش اندوه .

در «ماه و پلنگ» منطق یکباره به کنار رفته است . بیژن مفید بی جهت مردم را محکوم می‌کند . بی جهت از پلنگ قهرمانی می‌سازد که هرگز نبوده است . آنچه ما در ضرب‌المثل از پلنگ و ماه

Devadâsi

که در جنوب هند - در «مدرس» بدنیا آمده و هنوز در معابد رونق دارد این رقص نام خود را از کتاب «ناتیاشاسترا» کتاب هنر رقص و تئاتر گرفته است . دومین رقص کاتاکالی (۶) است که در «مالابار» معمول است . مانپوری **Manipouri** را دختران شبان کوهسار «آسام» برای کریشنا خدای نی نواز می‌رقصند . و کاتاک رقصی است که در شمال هند و در دوره فرمانروائی شاهان مغولی مسلمان نیرو گرفته است .

کاتاک در زبان سانسکریت به معنی قصه‌گو (۷) آمده است . قصه‌گو داستانهای را از حماسه - حتی مهابهارا و رها اوایانا برای مردم می‌گفته است . کاتاک در حقیقت بیان همین داستانها از راه رقص و پانتومیم است . شاهان مغول هند رقصان کاتاک را به دربارها آوردند ، آنچه رنگ آئینی و مذهبی داشت از این رقص گرفتند و آنرا در خدمت انساب خاطر ولذت اوقات تنهایی خود گرفتند . رقص کاتاک در این زمان طی سه قرن چهارده ، پانزده و شانزده ، به حد بزمسازي و هنرنمائی پائین آمد .

خانم اوماشارما دو داستان را با رقص کاتاک برای ما بازگو کرد ، داستانی گمنام : ماجرای زنی که اطاق را بخاطر شوهر محبوب می‌آراید در خوشی و بی‌طاقتی زمان به انتظار می‌گذراند . شوهر بسیار دیر به خانه می‌آید و زن او را از خانه می‌راند و آنگاه در غم پشیمانی فرو میرود . داستان دوم از «رامایانا» بود که در آن کریشنا توپ بازی می‌کند . توپ در آب می‌افتد ، محبوبه به آب می‌زند ، در آنجا با دیوآب می‌جنگد پیروز می‌شود و توپ را پس می‌آورد .

خانم رقص کوشید همچون داستانگو ، به کمک رقص و میم تنهایی زن ، بازی او با گل و پنجره و در ، مشاجره او را باشوهرش و سپس اندوه تنهایی ، شادی بازی ، جوشش و تکاپوی رودخانه و عظمت مبارزه را نمایش دهد . کوشش او تا آن اندازه که به تکنیک و ظرافت رقص کاتاک مربوط می‌شد چشمنواز بود اما رقص کاتاک در برابر رقص هنرمندان اندونزی چون قطره و دریا بود .

همانگونه در آغاز سخن ، گفتم امسال ، سال موسیقی بود . اگر چه هم زمان و هم مکان برای اجرای نمایش خارج از برنامه قبلی موجود بود از همه گروه های دست اندرکار تئاتر کشور ما تنها بیژن مفید نمایشنامه تازه خود ماه و پلنگ را بروی صحنه آورد . و يك گروه فرانسوی بنام گروه ماره . نمایشنامه «عشق» را اجرا کرد .

زنگ خطر برای بیژن مفید

پلنگ که زمانی به زورگوئی و دهشت برکنی پادشاه کوه و دشت بود اینک دله‌درده و از ددان گریزان در نوك کوه گوشه نشین شده است . ماه در شب تنهایی خود او را می‌بیند و زمزمین می‌آید . دو فراز نشین دل بهم می‌بازند و برخلاف گفته سعدی : گفته بودم که بیبائی غم دل باتوبگویم

بی‌بایه با عوامل مخرب دین نتیجه دلخواه می‌تواند بگیرد.

در جائی دیگر خرس می‌گوید:

نمیدونی چطور شده؟

هیچ به روز نوعه‌نیگامی میکنی؟

صفحه حوادثو

آگهی‌های وفاتو میخونی

میدونی روزنامه یکپارچه شده آگهی وفوت و عزرا؟ درجائی دیگر:

کلاغ ۱ پیش کلاغ ۲ رفته و زنجیر سفارش داده است. کلاغ ۲ که ارمنی است (شاید بیژن مفید این ابداع را خیلی با مزه می‌داند) می‌گوید: خوب ایشکال ناداره

واسه سارکار عاواض زانجیر فابریک می‌بافام.

زانجیر محکم آمریکائی.

ماه و پلنگ را بیژن مفید تنها بخاطر دونقش ماه و پلنگ نوشته است، برخلاف شهر قصه که در آن حیوانات تک‌گوئی و تک‌خوانی و تک‌هنرمندی می‌کردند و دیگر حیوانات در فضائی کاملاً رویائی و بسته دم می‌گرفتند، همان حالتی که تماشاگر غم آلود ایرانی را در عالم تنهائی و نشسته فرو می‌برد، و درست به همان دلیل در میان مردم موفق بود. در «ماه و پلنگ» بیژن مفید هیچ کمکی به حال اینهمه هنرپیشه با استعداد و با علاقه نکرده است، آنها هیچ رابطه‌ای با نقش خود ندارند و هرگز بخاطر متنی که باید بازی کنند، و بخاطر محدودیت هائی که کارگردان نویسنده در اجرای آنها قائل شده است، موفق نمی‌شوند نزد تماشاگر دلنشین گردند و همعدائی بیابند. در اینجا باید به چگونگی اجرا نیز اشاره کنیم.

۱ - بیژن مفید نقش پلنگ را بازی می‌کرد. سینه را لخت کرده، جلو داده، می‌کوشید یک پلنگ، سالار جنگل باشد. اما ذره‌ای عشق نسبت به ماه در او دیده نمیشد. مانند یک مجسمه شق ورق راه می‌رفت، در حالت می‌نشست، در حالت دراز می‌کشید.

۲ - ماه را خانم جمیله ندائی (مفید) بازی می‌کرد. کاش چنانکه در متن آمده است سرو قد و بلند بالا با صورتی مهتابی و پرتو افکن بود. با اینهمه بنظر من توان آن را داشت که چندین برابر بهتر بازی کند. دیگر هنرپیشگان متاسفانه، بخاطر کارگردانی نادرست نتوانستند هنرخودشان را بنمایانند حتی محمود استاد محمد که خاطره خوشی از بازی او در شهر قصه داریم.

۳ - بیژن مفید بازهم از ضبط صوت استفاده کرد. این بار هنرپیشگان آزادی بیشتری داشتند بدین معنی که اجازه پیدا کردند صدای خودشان روی نوار ضبط شود. اگر این کار بدعت است، یکبار می‌تواند جالب باشد. از این گذشته بیژن مفید باید بداند که هنرپیشه‌ماشین کمیوتر نیست، هنرپیشه هر شب که روی صحنه می‌رود می‌کوشد نقش خود را بهتر بگوید، بهتر بازی کند،

چگونه می‌شود که کارگردانی به خود اجازه بدهد صدای هنرپیشه را که بخشی از زندگی اوست، زندانی کند. هنرپیشه صدای خودش را در ضبط صوت جزء خودش نمی‌داند، بدینجهت نمی‌تواند با آن بازی کند. گذشته از همه این‌ها بکارگیری تکنیک آگاهی بسیار می‌خواهد. مفید برای اینکه به پلنگ نیروئی آسمانی بدهد صدای او را با پژواک (A) ضبط کرده است و صدای دیگران را ساده که بویژه صدای خود او بسیار سرد و بد آهنگ بگوش می‌رسد. تازه صداها آنچنان ناسامان پخش می‌شد که گاه هنرپیشه‌ای جلوی صحنه بود در حالیکه صدایش را از ته صحنه می‌شنیدیم و مانند آن بسیار.

۴ - رفتن و آمدن حیوانات را سببی و علئی نبود. یک لحظه ۱۳ هنرپیشه روی صحنه بودند هر کدام به کاری مشغول و آرام. روشن نیست حیوانی که روی صحنه کاری ندارد، چرا باید باشد؟

۵ - نمایشنامه همچون شهر قصه آهنگین بود. اما برعکس شهر قصه که پر از تصنیف بود، تنها دو تصنیف داشت که یکی از آنها را در شهر قصه شنیده بودم و دیگری برای خودش چیزکی بود.

۶ - دکور نمایشنامه چندین و چندین مکعب بود که رویهم چیده شده و سطح هائی را بوجود آورده بود، آیا نویسنده می‌خواسته خشکی و تنهائی زمین را نشان بدهد؟

سخن کوتاه زمان آن رسیده که بیژن مفید با خود به داوری بنشیند، ماه و پلنگ او یکنوع سرهم بندی، یک کار پرشتاب است. او یک چهره پر استعداد تئاتر ایران است، بهتر است روزها و ماهها روی یک اثر کار کند تا آنچه

می‌آفریند یک نمایش راستین باشد. ماه و پلنگ برای بیژن مفید همچون زنگ خطر است. ایرج زهری

(۱) علاقمندان می‌توانند به دو مقاله درباره

«گاملان بالی» و «برنامه رقص و موسیقی بالی» به برگرداندن نویسنده در دفتر جشن هنر مراجعه نمایند.

(۲) در یونان نیز چنین بود. در کشورهای

که خدا دست‌نیافتنی و فوق تصور و پندار بود تئاتر نیرو نگرفت. کلیسا سالها جلوی تئاتر را سد کرد تا اینکه اجازه داد حضرت عیسی روی صحنه میان مردم بیاید، اسلام نیز همین‌کرد. تعزیه بوجود آمد چون بزرگان دین، نقاب خدائی از چهره بر گرفتند بحث و تحقیق در این‌باره را در شماره‌های آینده نگین دنبال خواهیم کرد.

(۳) واژه گفتنی را در برابر واژه

نوشتنی آورده‌ام. نخستین ویژه تئاتر است. شگفتی اینجاست که در دو هزار سال پیش هندوان به این نکته بسیار مهم توجه داشته‌اند. (۴) درباره تئاتر هند بجای خویش‌خواهیم نوشت.

(۵) به دفتر جشن هنر رجوع شود.

(۶) علاقمندان برای آشنائی با این رقص

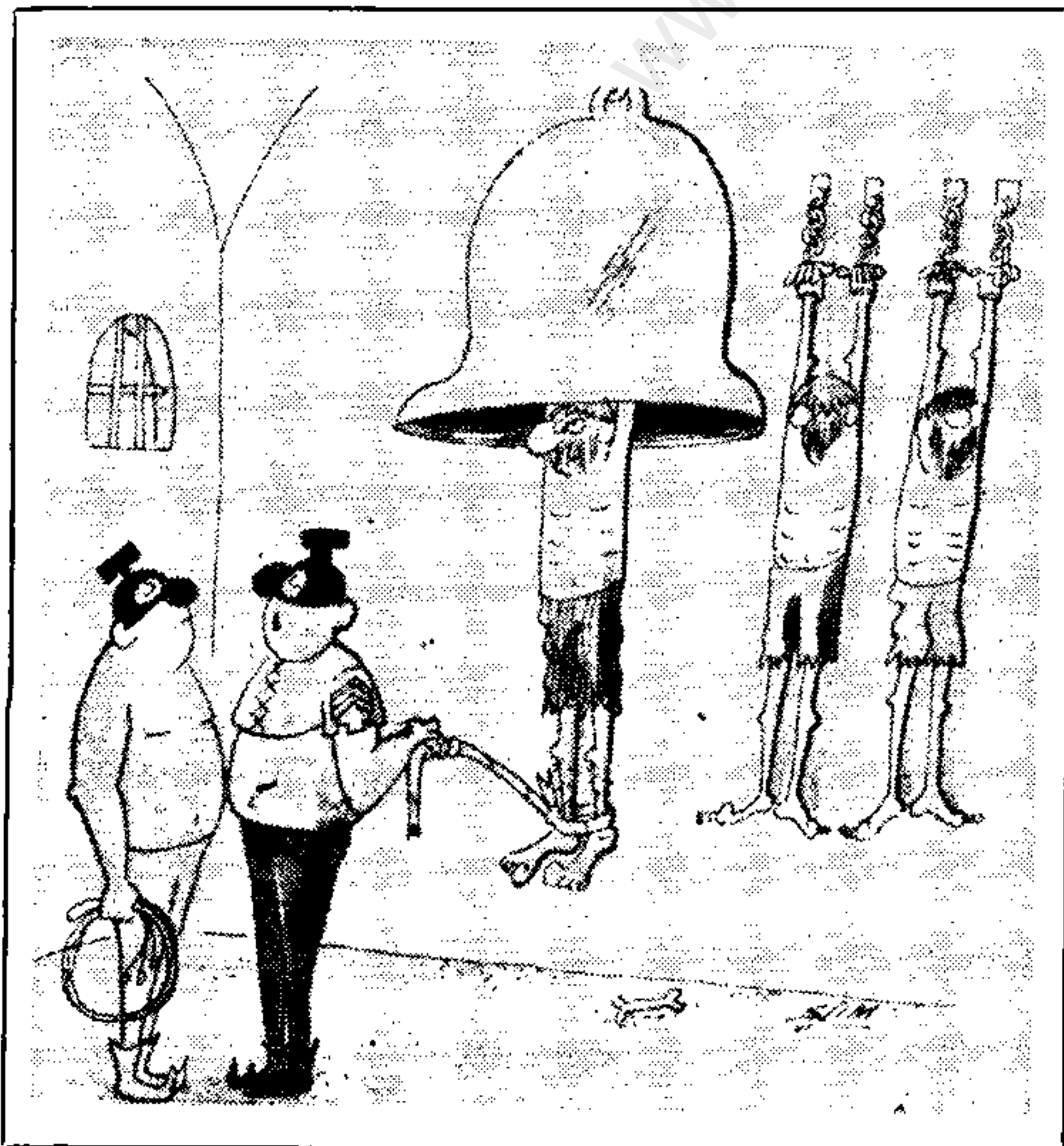
به همان دفتر مراجعه فرمایند.

(۷) به نقال و راوی در ادبیات فارسی،

مداح در ادبیات ترک، خوانندگان دوره‌گرد در قرون وسطی و مانند آنها توجه شود.

(۸) پژواک در برهان قاطع در برابر انعکاس

صدا آمده است.





«دوگانگی» سرچشمه نیاز به فلسفه است

فلسفه هگل

نویسنده: والتر ترنس ستیس

مترجم: دکتر حمید عنایت

ناشر: شرکت سهامی کتابهای جیبی

با همکاری موسسه فرانکلین

۷۸۳ صفحه با یک نمودار کامل

«تقریباً همه نهضت های فکری قرن بیستم با اشارتی به نظریات «هگل» آغاز میگردد، و این خود نشانه ای است از احترام به آن استاد تیره - اندیش اما صاحب دهای آلمانی در قرن نوزدهم.»*

شاید کمتر فیلسوفی چون هگل در تحولات فکری و جنبش های فلسفی چندین نسل، نه تنها در محدوده زادگاه خویش بلکه در فراسوی مرز مسائل دور و نزدیک تأثیری چنین عمیق و اصيل و نافذ داشته است، اندیشه «هگل» به گسترش تاریخ اوج و فراز یافته و با همه ضرباتی که بریکر آن وارد شده هنوز دامن تأثیر و ساطه خود را بر نظامات فکری و تاسیسات فلسفی معاصر فرا نچیده است. در کتاب «فلسفه هگل» در توصیف مبانی عقائد این فیلسوف میخوانیم که «آنچه هگل در پی آوردنش است آئینی نو یا بویژه نیست بلکه همان فلسفه کالی است که از یک عصر بیک عصر دیگر رسیده، گاه دامنه اش تنگ و گاه فراخ شده، ولی در همه حال اصلش ثابت مانده است. این فلسفه بر پیوستگی و تداوم خویش آگاه است و به هم گوه ریش با آموخته های افلاطون و ارسطو میبالت.»

هگل بنا میآورد که آنچه بنام فلسفه در هر عصر به ادعای عرضه میشود زائیده درک و دریافت صحیح رخدادهای زمانه توسط اندیشه آدمی است. چنین است که اندیشه های هگل با تحولات روزگار او پیوندی استوار دارد، و این سخن نه تنها درباره فلسفه تاریخ یا فلسفه سیاسی هگل بلکه درباره بینش او از فلسفه بطور کلی، و نیز از رسالت خویش در تاریخ فکر صادق است.

زندگی هگل با آنکه در دامن ادبیات زرین آلمان میگذشت، از امواج متلاطم زمانه برکنار نبود. او در سال ۱۷۷۰ در شهر اشتوتگارت زاده شد. تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در یکی از مدارس محلی گذراند

* از کتاب «عصر تجزیه و تحلیل» - اثر مورتون وایت. ترجمه: پرویز داریوش.

و تاریخ والهیات و علوم یونانی ولاتین خواند. در سال ۱۷۸۸ که او بقصد پیوستن به داعیان مذهب پرتستان وارد دانشکده علوم الوبی توینگن از توابع «ورتمبرگ» شد تاریخ آلمان دوران تلخ و اسف باری میگذراند، اگر چه از لحاظ فکری جنبش معروف به روشنگری که از نخستین سالیهای قرن هفدهم در اروپا آغاز شده بود در این ایام ثمرات خود را در همه شئون زندگی معنوی اروپائیان آشکار میکرد و مهمترین ثمره این جنبش، رهایی اندیشه اروپائی از بند سنت های کهن، و طلوع حکومت عقل بر زندگی آدمی، و تزلزل بنیاد نابرابریهای سیاسی و بی عدالتی ها بود، اما اگر طبقه متوسط در فرانسه و انگلیس از این جنبش سود جستند طبقه متوسط در آلمان نه از لحاظ روانی استعداد بهره گیری از چنین موقعیتی را داشت، و نه در صورت وجود چنان استعدادی قادر بود که در جنبش فکری مردم اروپا شرکت کند. علت هم روشن بود، محور بازرگانی جهانی از مدیریت به اقیانوس اطلس منتقل شده بود و مراکز بازرگانی هاند و انگلستان رونق بازار آلمان را شکسته بودند. قطع خطوط ارتباطی مراکز ایتالیا بدست عثمانیها نیز مزید بر علت شد، و شهرهای جنوب آلمان، وساکنان آنها علاوه بر اعتبار اقتصادی، شان و منزلت اجتماعی خود را هم از دست دادند. از چنین طبقه ضعیفی، هیچکس بخصوص حکام که همیشه در پی میدان بلامنازعی برای ترکنازی خود بودند نمیترسید. چنین بود که توسن ظلم و زور و غارت و چپاول را زین کردند، و در پناه ایشان - مقلان و توانگران و صاحبان مشاغل دولتی نیز بال و پری گرفتند و دست به سر شمشیر تیز بردند. بیداد و ستم آغاز شد و فساد و دزدی و چپاول نیز هم وضع روشنفکران آن زمان که اکثراً وابسته به طبقات متوسط بودند روشن و معلوم است. اینان چون خود را با محیط ناسازگار دیدند، یکسره از واقعیات اجتماعی دوری گزیدند و اندک اندک در لاک خویش خیزیدند، گوشه گیری و درون گرایی «اپیدمی» روشنفکران شد، و آنان که با قلم و قرطاس سروکاری داشتند و آثاری به نظم و نثر مینوشتند، ایهام و رمز و کنایه را وسیله ابلاغ مفاهیم قرار دادند. نوشته ها سرشار از مفاهیم فلسفی پیچیده و غامض و ثقیل، و اشارات مبهم و عجیب و غریب شد و بقول مترجم کتاب زبانی خودسره و «لوتره» وار بازار ادب آمد [لوتره به ضم اول و ثانی مجهول و فتح ثالث یا لوتر - بنابه تعریفی که در «برهان قاطع آمده» زبانی باشد غیر معمول که دو کس با هم قرارداد باشند تا چون با هم سخنی کنند دیگران نفهمند ...]

جوانان نگاههای خود را آرزومندانه بسوی گذشته و بویژه آن ادواری از تاریخ میدوختند که زندگی عقلی انسان با محیط اجتماعی و سیاسی او سازگار و بلکه یگانه بود. هگل نیز که در همین شرائط میزیست، و پایه های فلسفه خود را استوار میکرد در کاوشهای علمی و معنوی خود راز آن نیروئی را میجست که آفریننده و پاس دارنده جوامع سیاسی باستان در یونان و روم بود و وجوه گوناگون فرهنگ آنها را یگانه میساخت. هگل یگانگی و وحدت زندگی مادی و روانی مردم یونان و روم را به این عبارت بیان کرده است که «میهن دوستی و زیبائی پرستی در زندگی شهروندان [یونانی

و ارزشهای متداول رایج کند برعکس میکوشد تا واقعیات و امور را به مقتضای خرد و اندیشه آزاد خود سازمان دهد .
 ناسازگاری عقل با امور و احوال جهان خارج منشاء همان عاملی است که هگل خود «روح تضاد» می نامد و خلاصه و جوهر دیالکتیک اوست .

تشریح و توصیف عقاید و آراء هگل نه چنان است که در چنین مقاله ای حقیر بگنجد . اثری ارجدار و عمیق چون «فلسفه هگل» را است که چنین ظرفیت و قابلیت را با جودت فکرووسعت علم و آگاهی نویسنده ای نظیر «والتر ترنس ستیسی» تقبل کند . این بزرگوار که بسال ۱۸۸۶ در لندن متولد شده بعد از ختم تحصیلات خود در انگلستان و اسکاتلند و ایرلند ، در سال ۱۹۳۳ به دانشیاری فلسفه در دانشگاه پرینستون آمریکا و در سال ۱۹۳۵ به سمت استادی در همان دانشگاه منصوب شد .

تسلط و تبحر دکتر حمید عنایت در ترجمه اثری چنین فاخر و معتبر کاری است که اساتید مسلم با مشاهده نثر روان و شیوا ، و درک صعوبت و دشواری و زحمت و مرارتی که مترجم در برگرداندن هر سطر متحمل شده بر آن گواه خواهند بود .

«فلسفه هگل» شامل چهار کتاب است . کتاب اول «اصول اساسی» نام دارد و در آن از ایدالیسم یونانی و هگل ، مکتب ایللیانی و هگل ، افلاطون و هگل ، فلسفه نو و هگل - اسپینوزا و هگل - هیوم و کانت - و مطالبی چون توضیح - علت - دلیل - شناسایی و هستی (عالم و معلوم) گفتگو شده . در کتاب دوم بنام «منطق» بحث هستی - چونی یا کیفیت - اندازه - بحث ذات - نمایش - فعالیت - صورت معقول - صورت معقول ذهنی - عین یا صورت معقول عینی - و مثال مطرح است . کتاب سوم از فلسفه طبیعت سخن میگوید ، و کتاب چهارم روح ذهنی - انسان شناسی - جان - پدیده شناسی - آگاهی - روان شناسی - ذهن روح عینی - حق مجرد - اخلاق [فردی] - اخلاق اجتماعی - روح مطلق - هنر - دین و فلسفه توضیح و تفسیر شده - از قسمتهای جالب این کتاب که بهمت مترجم تدوین شده «واژه نامه فلسفی» است که بیش از پنجاه صفحه از کتاب را در برمیگیرد و حاوی واژه ها و اصطلاحات فلسفی کتاب و اصل انگلیسی آنهاست .

مترجم هر واژه ای را به تناسب با معنای اصل انگلیسی آن در جمله یا عبارت یا مورد خاصی برگزیده - علاوه بر فهرست اسامی و اعلام ، نمودار دستگاههای هگلی (براساس کتاب دائرةالمعارف علوم فلسفی) ضمیمه کتاب هگل است . با توجه به نفاست کم نظیر - و شاید بی نظیر کتاب و حسن سلیقه و ذوق و ظرافت و دقتی که در چاپ این اثر بکار رفته ، وسعه صدر موسسه ناشر که در چاپ اصل و قسمتهای الحاقی کتاب «ملاحظات اقتصادی» را در نظر نگرفته و از هیچ کوششی برای عرضه کردن يك اثر آبرومند و وزین به خوانندگان دریغ نورزیده ، سعی شرکت سهامی کتابهای جیبی و موسسه فرانکلین مشکور باد .



و روحی] شادمانه بهم آمیخته بود» و او نیروی حاکم بر این یگانگی را روح ملی می نامید و عقیده داشت که «روح هر ملت از تاریخ و دین و اندازه آزادی سیاسی اش ، چه از لحاظ تاثیر و چه از لحاظ کیفیت ، جدائی پذیر نیست .»

اما اندیشه هگل نیز از تاثیر اصل تکامل برکنار نبود ، و او که یکرمان بر تاریخ یونان و گذشت ایام باستان دریغ و افسوس میخورد ، در آثار بعدی خود این شیوه را در ارزیابی رخدادهای تاریخی رها کرد و بر «ضرورت تاریخی» تاکید ورزید . در پرتو این تکامل فکری ، او تجزیه عناصر روح ملی ، و جدائی فرد و دولت را مولود «ضرورت تاریخی» دانست و معتقد شد باینکه در ادوار نخستین تاریخ ، فرد و دولت سازگاری و وحدتی طبیعی باهم داشتند ولی این وحدت و تفاهم به زیان انسان تمام میشد زیرا آزادی انسان در آن ادوار ، ناآگاهانه و سلطه او بر جریانات اجتماعی ناقص بود ، پیروزی حکومت در جنگها ، و آشنائی با تجمل و آسودگی بتدریج نوعی اشرافیت مالی و نظامی در جامعه بوجود آورد و در نتیجه قدرت از دست اکثریت مردم بدست افراد و گروههای ممتاز افتاد . مردم نیز اندک اندک پیله ای از منافع خصوصی بدور خود تنیدند و به سرایش سود و سرمایه ساختن و سیم و غله انداختن غافلیدند و «مصلحت عمومی جامعه» را بطاق نسیان سپردند . از اینجاست که «هگل» در ارزیابی وضع سیاسی میهن خویش ، سال ۱۷۹۸ در رساله ای ، «مالکیت سوداگرانه» را مسبب تجربه وحدت دیرین جامعه و مسخ روابط خصوصی و شخصی افراد میداند .

اما آیا وحدت و سازگاری دیرین اجتماع انسانی ، افسانه ای باطل و منسوخ نیست ؟ هگل در پاسخ این سؤال به وظیفه اساسی مسیحیت اشاره میکند . مسیحیت در پی آن بود که آرمان تازه ای در انسان بیافریند و زندگی او را بر محوری «مطلق» استوار کند ، ولی «انسان» مورد نظر مسیحیت ، انسانی تنها است که از شبکه روابط اجتماعی و سیاسی خود منفک شده است . مقصود غائی مسیحیت ، رستگاری فرد انسان است ، نه بهروزی اجتماع و توانمندی دولت و بهمین جهت است که تعالیم انجیل با تحولات سیاسی و اجتماعی جهان نوسازگار نیست . «هگل» به این واقعیت اطمینان داشت و همین اطمینان ، او را از دین به فلسفه رهنمون شد . بقول خود او «دوگانگی ها سرچشمه نیاز به فلسفه است» آنجا که انسان از قدرت «یگانه سازی» محروم بماند و تضادها روابط زنده درونی و متقابل خود را از دست بدهند ، نیاز به فلسفه بوجود می آید . اما در این مرحله ، مراد او از «یگانه سازی» فقط سازگار کردن مصلحت فردی با مصلحت جمعی نبود . بصیرت و معرفت فلسفی ، اکنون او را به شناخت تضادهای بیشمار دیگر در هستی انسان ، مانند تضاد میان ماده و روح ، طبیعت و انسان ، اندیشه و واقعیت آگاه میکرد . همه این تضادها از نظر هگل به جدائی میان «عین و ذهن» تعبیر میشد ، و رسالت تاریخی فلسفه از نظر او تجزیه و تحلیل دقیق این تضادها و نشان دادن امکان ترکیب و یگانگی آنهاست . ولی با تشتی که در آراء و افکار فیلسوفان وجود دارد ، و هر کدام بر سر معنای حقیقت رایی میزنند چگونه امکان چنین ترکیب و یگانگی و وحدتی هست ؟ از اینجا اصل دوم تفکر فلسفی هگل نشأت می یابد . میگوید فلسفه امری زنده تر و پیچیده تر از آنست که بتوان حقیقت را از نظرگاهش در حکمی جزئی و قطعی ساده کرد ولی احتمال این هست که هر يك از مکاتب گوناگون حاوی بخشی از حقیقت ، و مکمل مکتب دیگر باشند . پس راه ایجاد يك مکتب تازه در فلسفه آنست که هر فیلسوف همه مکاتب فلسفی پیشینیان را درست بشناسد و در حاصل قرنهای کار و اندیشه آنها به ژرفی بنگرد ... عبارتی تازه گویی کار هگل آنقدر که در مرتب کردن مکاتب گذشته غربیان ، و ترکیب آنها در نظام یا دستگاهی تازه است در ایجاد مکتبی نو در تاریخ فلسفه نیست ...

اما اگر بخواهیم خصیصه ای برای فلسفه هگل قائل باشیم و چکیده ای از ویژگی های افکار او را بازگوئیم ، این مقصود در يك جنبه حاصل میشود : «تسلط ذهن بر عین» ... اصولاً فلسفه هگل بسبب اعتقاد کلی آن به اصالت روح و معنی ایدالیستی است و این ایدالیسم محصول انتقال ذهن هگل از دین به فلسفه بود . بنظر هگل ، انقلاب فرانسه در تاریخ جهان نمودار آغاز مرحله ای است که در آن انسان به ذهن خود اعتماد می یابد و واقعیات امور را بر محك عقل می سنجد . در این مرحله ، انسان بجای آنکه اندیشه هایش را با نظم موجود

است - منتهی خرد آدمی این دلبستگی را هر زمان بنحوی گسسته است چون بتدریج دریافته که جز رنج حاصلی ندارد و بشری جاوید نه ریسته است - و بر اثر این احساس باقتضای زمان فلسفه‌ها و مذاهب مختلف سعی نمودند میان این دلبستگی به زندگی و رنج مرگ صلح و صفائی برقرار کنند و متفکران سرانجام برای ایجاد این تعدیل زندگی روی کره خاک را خاتمه یافته ندانسته و دنباله‌ای در ورای جهان مادی برای آن تعبیه کردند تا ابدیت معنی و مفهوم پیدا کند و امید به چنین زندگی ممتدی بشر را دلخوش دارد و از بسیاری تندروها و کج رویها جلوگیری شود - ولی توسعه علوم و معارف انسانی نوآوری‌هایی نمود که درین جاودانه زیستن تجدید نظر لازم آمد و من در مقاله دنیای جدید و انسان متعالی باین تحول اشاره کرده‌ام و عمر جاوید را بادیدی که از فرضیه‌های علمی و سیستم‌های نو و فلسفه‌های جدید دوری نگرفته باشد نگاه کرده‌ام و آنرا در دنیای جدید که آنرا دنیای سوم نام نهاده‌ام امکان‌پذیر دانسته‌ام - این دنیای سوم با دنیای سومی که مصطلح شده و تقریباً از ممالک در حال رشد تشکیل یافته بکلی سواست و در آن انسان متعالی بخلاف انسان فنی که اسیر در تارهای تکنولوژی است آزاد و باهدف عالی اجتماعی زندگی خواهد کرد - بطور مثال در آن مقاله چهار نوع عشق و علاقه انسانی یعنی : عشق بمعشوق - عشق بمعبود - عشق بفرزند - عشق بوطن را بدین شرح تحلیل کرده‌ام که در آن میانه « عمر جاوید » مفهوم واقعی خود را نشان خواهد داد : « .. این چهار نمونه عشق را در دنیای سوم مختصراً تحلیل و مقایسه میکنیم تا دانسته شود که وسائل صنعتی و فنی عشق و آفرینش هنری را نابود نمیکند .

دنیای سوم قطعاً پدر متعصب و بی‌منطقی چون پدر لیلی نخواهد پرورید که به دخترش آزادی انتخاب همسر ندهد و برمجنون سستی روا دارد که سربکوه و بیابان نهد و با مار و مور و پلنگ و خرگوش همدم شود و دخترش در خانه ابن‌السلام خون دل خیزد و مرجع شکایتی نداشته باشد و شب و روز اشک ریزد و انگیزی مجنون هم اگر کارش را ترک کرد و قسمتی از کار اجتماع را فلج ساخت و بموقع دنبال عشق و عاشقی رفت و خود - خواهیش بدرجه‌ای رسید که اجتماع را فدای طاق‌ابروی لیلی نمود اجتماع هم او را طرد خواهد کرد و بیکاری در دنیایی که همه‌کار میکنند در ردیف مرگ است و لیلی با مرده قطعاً عقد همسری نخواهد بست - مجنون دنیای سوم همینکه برق نگاه لیلی او را گرم کرد دلداد گیش را بی‌واسطه با او بمیان میگذارد و اگر از جانب لیلی هم کششی بود پیوند همسری بسته میشود و پدر و مادر باین خواست عاشقانه دلشاد رضا خواهند داد و زندگی گرم خانواده با پدید آمدن فرزندان و کار با هدف که در آن اظهار نظر و قبول و اعتراض بهر دستوری در حد منطق و عقل (Contestation) ممکن باشد با تفریحات سالمی که روان و تن را نیرو دهد و برای دیگران عقده پرور نباشد شروع خواهد شد و همه مطمئنند دستگاه عظیمی را پیش میبرند که بازدهش ضامن رفاه و آسایش همه انسانهاست - این اطمینان چنان شور و هیجانی پدید خواهد آورد که تصور آن همان وجد و حالی را میدهد که اکنون اشعار دل‌انگیز نظامی گنجوی در وصف زیبایی لیلی و رنجهای او و سرگردانی مجنون بانسان میدهد منتهی درین وجد و حال دیگر محرومیت و رنج و توحش دوران جنگل انعکاسی ندارد .

همچنین مهر و دلبستگی پدر و مادر بفرزند خود که تجسم عشق پاک و بی‌خال است دیگر منشاء آن غم و رنج و اضطرابها نخواهد بود و از این دلخوشی نشأت نمی‌یابد که فرزند دل‌بند از خطر آبله و دیفتری و حصه سلامت جسته و هر روز از میان هزاران خطر و سائط نقلیه سالم بخانه برگشته و برای روانه کردنش بمدرسه از صد جا توصیه گرفته شده و هم‌اکنون در میان حادثات غرق است و هر لحظه امکان دارد نابکاری او را سر به نیست کند و مرجعی نباشد که انسان بآن شکایت برد - این طپیدن و لرزیدنهای مادران و پدران برای فرزندان که جلوه گر عشق پاک و بی‌خال امروز است در دنیای سوم مفهومی نخواهد داشت - پدر و مادر فرزندان را دوست میدارند چون

او نیروی فعال و تازه نفسی است که اجتماع را به جلو می‌برد و وابدایع فکری و طراحی نو آنرا زیباتر می‌سازد و درین سازنده‌گی هردوحس میکنند که خود سهیم و شریکند و این احساس آنقدر قوی میگردد که در سلسله مراتب ترقی و کمال جامعه خود را زنده جاوید حس میکنند و بالتیجه دوران‌پیری وحشت انگیز نمیگردد و مرگ واقعیتی پذیرفتنی میشود و برای کسی که فرزند ندارد ولی فرزند دیگران را چون خود می‌بیند این احساس بهمان درجه حاصل است - این چنین دیدی بزندگی و اجتماع داشتن و خود را زنده جاوید دیدن و انسان شادمانه باستقبال مرگ رفتن خیال نمیکند با عشق عارف سالکی که در طریق پیوستن بحق مجاهده میکند و در راه وصل دوست مرگ را عاشقانه تمنا مینماید فرق چندانی داشته باشد منتهی این تنها بسر منزل مقصود می‌رسد و آن با اجتماع و در کنار اجتماع -

این يك گليم خویش بدر میبرد ز موج

و آن سعی میکند که بگیرد غریق را

یا عشق وطن پرست بوطن خود که نمونه فداکاری و از جان - گذشتگی است وقتی از حد و مرزهای خود پرستی و تنگ نظری تجاوز نمود و در راه دفاع از سیستمی که ضامن رفاه و آسایش بشریت است آماده فداکاری شد سرفرازی و بالاتری نصیب انسان خواهد نمود ولی باید دانست این فداکاری از نوع فداکاری انسان فنی نیست که برای حفظ وضع ظالمانه حاضر است عزیزترین نزدیکان خود را قربانی کند - پس عشق با توسعه علم و صنعت معدوم و منسوخ نمیشود و این سیستم منتخب انسان فنی است که آنرا این چنین با رنج و محرومیت توأم نموده و در ادبیات و هنر ما آنقدر ناله و اشک مایه زده است . . .

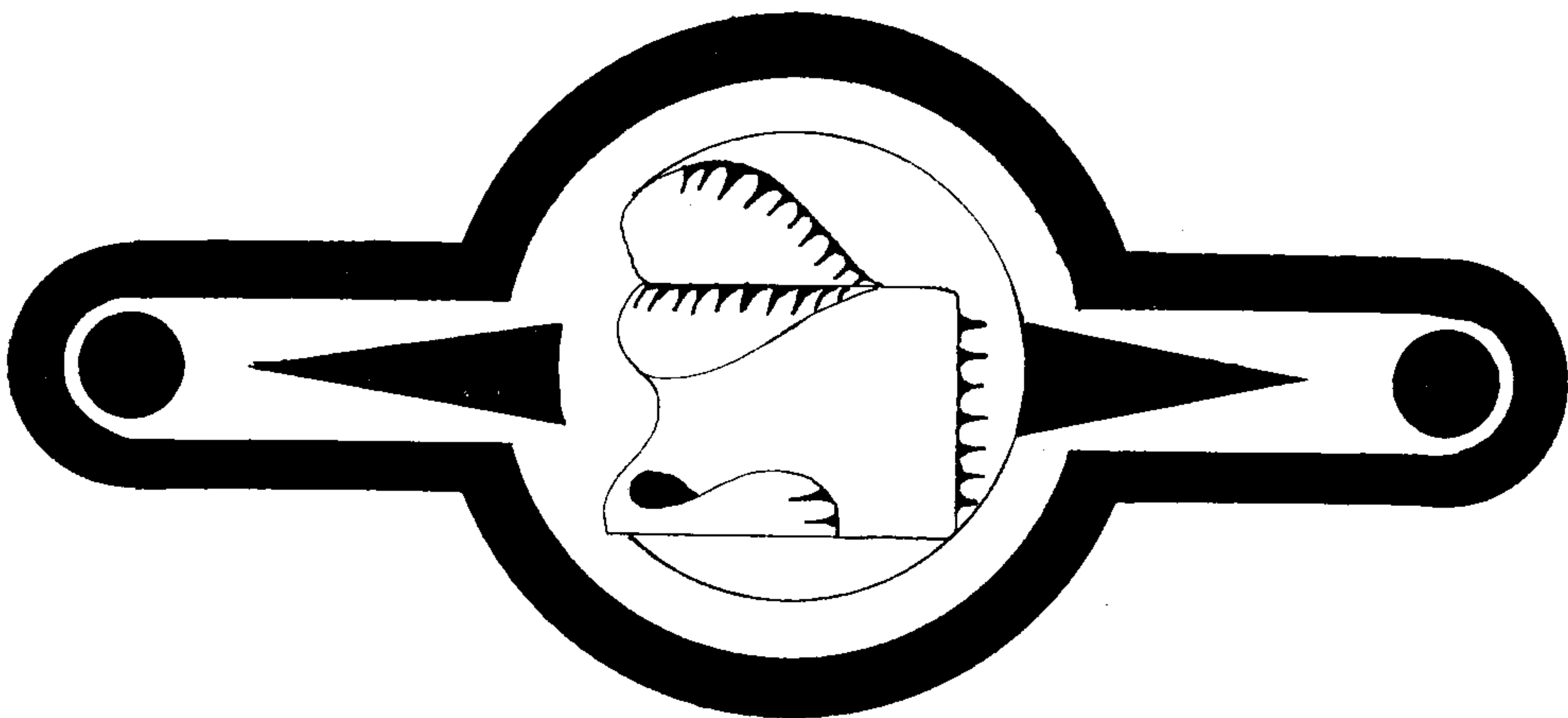
- همچنین هنر ازین شکل بیمارگونه بیرون خواهد آمد ، دیگر هنر زاده رنج و زجر و شکنجه و محرومیت نخواهد بود و آثار هنری یادآور مرگ و احتضار هنرمند در شعله‌های الکلی یا تخدیر مرفین و یا جان‌کندن در اسارت توسعه طلب متجاوزی که پر خاشک‌ریهایش پدید آور نقش و تصاویر بدیع باشد نخواهد بود - هنر پدیدهای خواهد شد چکیده از امید و ذوق و رفاه که عناصر مستعد و هنر آفرین بخاطر لذت خود و تلطیف دیگران آنرا خالق خواهند نمود - چنین هنری که در آفرینش آن ترس و اضطراب از آینده انعکاسی ندارد و عقده‌های گذشته بآن شکل بیمار گونه نداده و در حال فراغت و رفاه پدید آمده است تردیدی نیست که نشاط آفرین و امیدبخش خواهد بود ...

- ملاحظه فرمودند که عمر جاوید فقط در سلسله‌مراتب کمال يك جامعه میسر است و علائق و سنتها با تحول جامعه تغییر شکل میدهند و فضیلتها که پاسداران وابسته این علائق و سنتها هستند با آنها تبدل می‌پذیرند ولی درین کلمه تحول باید کمی تعمق کرد و هر حرکت عادی را بران منطبق ننمود تا بلافاصله مجبور شویم پشت آن فضیلتی را قربانی کنیم .

اگر چنین کنیم خود فریبی ابلهانه نموده‌ایم که نتیجه آن حیرتی روزافزون و خطائی است که پشت خطای دیگر خواهد آمد و در میانه فقط خود ما قربانی آن خواهیم بود - بصلاح خودمانست که پاهای پشت سر را تا پایی پایدار نسازیم خراب نکنیم - گذشته ما درخشان بوده بارذالت آنرا لجن نکشیم فی‌المثل باینای یکی دو کارخانه و سرودن انبوهی یاوه بنام موج نو که ره آورد وادی غرب است و ارتباطی با ما ندارد بنای عظیم فضیلت‌های فردوسی و حافظ و سعدی را درهم نکویم - حق شناسی فضیلتی عزیز است آنرا با ناسپاسی و نان به نرخ روز خوردن و خوش رقصی غیر لازم معاوضه نکنیم ازین معاوضه و نعل باژگوتی زدن زبان هنگفت خواهیم برد - خوشبختانه خریدار هم گرانتر ازین که خریده دیگر نخواهد خرید و شاید دانسته باشد که در معامله مغبون شده است .

- جامعه‌متاع سر مرا از ناسرمدیر یازود تشخیص میدهد - اگر سالها ضرر نگهداری متاع قلابی و پوک را داده باشد بخاطر رواج و بازار آینده آنرا حفظ نخواهد کرد - بعضی انسانها مانند بعضی اشیاء فقط ارزش يك دفعه استعمال دارند پس از آن میان زباله‌ها پرتاب خواهند شد - بهتر است فضیلتها را نگاهداریم تا در همه وقت صمیمانه بکار آئیم . . .

دکتر مهدی پرهام



عقاب در ماه نشست

سفر نامه آپولو ۱۱

نویسنده: پیتر راین

مترجمان: علی اکبر مهدیان

علیرضا فرهنگمند

بهزاد باشی

مشاور علمی: سرهنگ رضا پرورش
کتاب پرداز: محمد فرهنگیان

در امور فضائی بود و تکوین و تحقق پروژه آپولو را از آغاز زیر نظر داشت. او با مقامات حساس «ناسا» و مدیران شرکت‌های سازنده وسائل فضائی آمریکا مذاکرات و گفتگوها کرده بود طرح کتابی که او نوشته است حاوی مطالب مستند و مصوری است که نه تنها گزارش لحظه به لحظه پرواز را در برمیگیرد، بلکه همچنانکه گفتیم از تاریخچه وسوابق تسخیر فضا نیز اطلاعات مبسوطی به خواننده می‌دهد.

کتاب «عقاب در ماه نشست» در ده‌بخش تنظیم شده است، اولین قسمت در واقع مقدمه‌ای است با عنوان «اسپوتنیک تا آپولو» نخست از موفقیت شوروی در چهارم اکتبر ۱۹۵۷ سخن به میان آمده و داستان از همین‌جا آغاز میشود ماهواره اسپوتنیک يك در مدت ۹۶ دقیقه اولین گردش خود را به دور زمین با موفقیت بانجام برساند، و این کار در حقیقت نخستین گام در راه تسخیر آسمان بود، این پیروزی عظیم امریکائیان را سخت مبهوت کرد - و حتی تا مدتی مقامات عالیرتبه امریکائی نمی‌توانستند این واقعیت را باور کنند و موضوع «اسپوتنیک» برای بعضی از اعضای کنگره امریکا صرفاً يك شوخی بود، در همان زمان ژنرال ایزنهاور رئیس جمهور وقت امریکا سخنانی ایراد کرد و ماحصل کلام او این فکر را القاء می‌کرد که «آلمانیهای آنها از آلمانیهای ما بهترند». پیتر راین نویسنده کتاب را عقیده براینست که دانشمندان آلمانی که در «پنه موند» به دست روسها اسیر شدند مستقیماً در برنامه تحقیقات فضائی شوروی شرکت نداشتند و منحصرأ در تکمیل موشکها (و - ۲) برای ارتش سرخ کار میکردند. پیتر راین اشاره می‌کند که ماهواره اسپوتنیک پژوهندگان را باین حقیقت واقف ساخت که می‌توان با ایجاد وسائل لازم در برابر بی‌وزنی و تغییرات ناگهانی حرارت در فضا مقابله کرد - اینها همه برای مراحل بعدی برنامه فضائی شوروی دارای اهمیت حیاتی بود. در ششم دسامبر ۱۹۵۷ اولین کوشش ایالات متحده برای پرتاب يك ماهواره به فضا با شکست روبرو گردید و بعد از عدم موفقیت نیروی دریائی - اجرای این برنامه به نیروی زمینی امریکا محول شد و «فن براون» عضو گروهی بود که از طرف نیروی زمینی مأمور تعقیب این برنامه شد. در سال ۱۹۵۸ برای آنکه همه

در تاریخ چاپ کتابهای فارسی در ایران شاید این نخستین بار باشد که ترجمه کتابی با سرعت و دقتی کم نظیر، و همزمان با انتشار اصل آن در خارج چاپ و منتشر میشود. چنانکه در مقدمه میخوانیم سازمان کتابهای جیبی خبردار شد که انتشارات پنگوئن انگلستان دست اندر کار نشر کتابی است که میبایست همزمان با پرواز آپولو ۱۱ نگارش آن آغاز، و بعد از تشریح و توصیف سوابق و تاریخچه تسخیر فضا - و گزارش آخرین وحساس ترین مرحله آن یعنی سفر آپولو ۱۱ به ماه - در تاریخ فرود آمدن آن بر زمین منتشر گردد. بدین جهت با شرکت انتشارات پنگوئن تماسها و مذاکراتی صورت گرفت و توافق شد که متن سفرنامه تدریجاً بصورت صفحات ماشین شده با نمونه های چاپی به تهران ارسال گردد. و چنین نیز شد. کسانیکه با مشکلات کار چاپ در ایران آشنا هستند میدانند که این کار چندان سهل و ساده نیست. سه مترجم و يك مشاور علمی و يك کتاب پرداز در اجرای این برنامه بهمکاری پرداختند و کوشیدند تا سفرنامه آپولو یازده را همزمان با انتشار آن در خارج به هموطنان خویش ارمغان کنند.

نویسنده کتاب (پیتر راین) مشاور علمی «بی - بی - سی»

فعالیت‌های این کشور در یکجا متمرکز شود. دولت آمریکا به تاسیس يك موسسه عظیم بنام اداره ملی امور فضائی همت گماشت. موسسه مذکور بنام اختصاری «ناسا» شناخته میشود - ازان سو شوروی ها تا سال ۱۹۶۰ در مورد برنامه های فضائی سکوت کامل اختیار کردند در حالیکه آمریکا ۱۷ ماهواره در برابر سه ماهواره شوروی در مدار زمین قرار داده بود - علت دو سال فاصله و شکاف بین پرتاب اسپوتنیک - ۳ و اسپوتنیک ۴ شوروی این بود که دانشمندان روس به «ماه» چشم دوخته بودند.

در سیزدهم سپتامبر ۱۹۵۹ لونیک دو شوروی به حال سقوط درماه فرود آمد و در چهارم اکتبر لونیک سه در مدار ماه قرار گرفت و اولین عکس های تلویزیونی از قسمت تاریک ماه به دست بشر رسید. واما آمریکا ضمن پنجسالی که تا ۱۹۶۴ رسیدند آزمایش توام با شکست دیگر دراین زمینه به عمل آورد تا اینکه سرانجام در آخر ژوئیه ۱۹۶۴ (رنجر - ۷) آمریکا در سطح ماه نشست و بیش از ۴۰۰۰ عکس به زمین فرستاد.

«ایبل» و «بیکر» نام يك جفت میمونى بود که در هشتم مه ۱۹۵۹ در داخل محفظه مخروطی ساخت آمریکا تا ارتفاع ۴۸۲ کیلومتری بالا رفتند و سالم بازگشتند. در دوازدهم آوریل ۱۹۶۱ در ساعت ۵:۳۰ بامداد بوقت مسکو. یوری گاگارین کیهان نورد روسی و گرمان تیتوف کیهان نورد رزور آماده شدند تا به فضا سفر کنند. و ساعت ۹:۷ بامداد به وقت مسکو سفر پر سروصدای انسان به فضا آغاز شد.

گاگارین بعدا میگفت که از کابین رایحه گل‌های بهاری استشمام میشد. سرانجام «واستوک» از زمین برخاست و بسوی آسمان تنوره کشید اولین سخنان گاگارین - نخستین راه‌گشای فضای ناشناخته و مرموز این بود:

حرکت کرده‌ام. همه چیز عادی است. چقدر عالی است. من زمین، جنگل‌ها، و ابرها را می‌بینم. گاگارین که با سرعتی اندکی بیش از ۲۷۰۰۰ کیلومتر در ساعت حرکت میکرد از فراز جنوب روسیه، هند و استرالیا گذشت و بالای اقیانوس کبیر به حرکت خود به دور زمین ادامه داد. و سپس «واستوک» از «کیپ هورن» ونیمه جنوبی آفریقا به جایی رسید که بطور خودکار آماده بازگشت به زمین میشد. ۱۰۸ دقیقه پس از جدا شدن این سفینه از زمین، موشک‌های بازگشتی روشن شدند و هنگامی که سفینه مجدداً به جو زمین باز میگشت، گاگارین پوشش استحفاظی خود را که بر اثر برخورد با جو گداخته بود و بارخندگی تندی میسوخت مشاهده کرد، بمحض آنکه سفینه ترمز کرد، حالت بی‌وزنی از بین رفت و بزودی گاگارین فشار نیروهای کاهش سرعت را احساس کرد. کپسول «واستوک» در ساعت ۱۰:۵۵ بامداد با چتر در نقطه‌ای در نزدیکی دهکده «اسملواکا» بر زمین نشست. يك زن، يك دختر، و يك گاو شاهد بازگشت گاگارین از ماورای جو بودند. زن که همسر يك جنگلیان روس بود از گاگارین پرسید که آیا واقعا از آن سوی کائنات به زمین آمده است؟ و گاگارین جواب داد «فکرش را بکن، مسلم است که از ماوراء جو به زمین آمده‌ام».

از این زمان بود که جنگ وجدال همیشگی بین آمریکا و شوروی تحت الشعاع مسابقه برای تسخیر فضا قرار گرفت، درست یکماه قبل از این جریان آمریکائیه در مورد موشک اطلس دچار شکست شده بودند، واز اینرو برای جبران عقب ماندگی خود از روسها ناچار شدند خود را به آب و آتش بزنند قیو ارشد اولین فضانورد آمریکایی با موشک قابل اطمینان «ردستون» به فضا فرستاده شود.

در نخستین ساعات صبح پنجم مه ۱۹۶۱ آلن شپرد مدت چهار ساعت در کپسول مرکوری خود انتظار کشید نواقص فنی و ابرهای تیره شمارش معکوس را به تعویق انداخته بود. سرانجام در ساعت ۲:۴۹ بامداد کپسول موسوم به فریدم - ۷ به وسيله موشک روستون از جای کنده شد و ۱۵ دقیقه و ۲۲ ثانیه بعد از برخاستن به آرامی در اقیانوس اطلس فرود آمد هرگونه اقدام بعدی برای قراردادن يك آمریکائی در مدار زمین، انجام آزمایشات بیشتری را ايجاب میکرد ولی قبل از آنکه این آزمایشات تکمیل شود تیتوف به عنوان دومین فضانورد روسی در سفینه فضائی (واستوک ۲) در ششم اوت ۱۷ بار زمین را دور زد.

۲۹ نوامبر يك شمپانزه به نام «آنوس» متعلق به آمریکا، دوبار در مدار زمین دور زد. با پیروزی این شمپانزه مسلم شد که انسان آمریکائی قادر است به فضا سفر کند.

در سپتامبر ۱۹۶۲ يك تیم جدید آمریکائی مرکب از نند فضانورد که نیل آرمسترانگ هم جزو آنها بود - برای انجام مانور های عظیم فضائی انتخاب شدند، و شوروی ها هنوز از لحاظ تعداد ساعات پرواز از آمریکا جلو بودند - در ۱۶ ژوئن ۱۹۶۳ والتینا ترشکووا ۲۶ ساله به عنوان نخستین زن فضانورد به والری بیکوفسکی که در چهاردهم ژوئن ۱۹۶۳ به فضا فرستاده شده بود ملحق گردید - در اواخر ۱۹۶۴ کار تکمیل و آزمایش دستگاههای مختلف آپولو به خوبی پایان پذیرفت و در کیپ کندی يك بودجه يك میلیارد دلاری «جزیره باتلاقی مریت» را به بندرگاه ماه تبدیل کرد.

از ۱۹۶۵ تا مدت دو سال که شوروی فضانورد دیگری به فضا نفرستاد آمریکائیها مراحل برنامه جمینی خود را تکمیل کردند و رکورد روسها را هم از لحاظ تجربه انواع مانورها و از حیث طول مدت پرواز پشت سر گذاشتند سرانجام در سپیده دم چهارشنبه ۱۶ ژوئیه ۱۹۶۹ فضانوردان آمریکائی آماده می‌شدند تا خود را برای هیجان انگیزترین سفر تاریخ آماده کنند. در کتاب «عقاب در ماه نشست» این لحظات پرتلاطم، با توانائی وصف شده، در حدی که خواننده خویش را همراه فضانوردان احساس می‌کند. ۱۶ تمویز و ۳۸ نمودار برای آگاهی خواننده به کتاب افزوده شده - سعی شده است این مسئله بفرنج و مشکل علمی با ساده‌ترین زبان که برای خوانندگان معمولی قابل هضم باشد - توصیف شود بدون آنکه از ارزش علمی کتاب کاسته شود.

جدول خلاصه پرواز های فضائی سر نشین دار که به آخر کتاب افزوده گردیده می‌تواند دانش پژوهان را به کار آید - کتاب عقاب درماه نشست با قیمت مناسب و قطع جیبی چاپ و نشر گردیده تا همه طبقات قادر به تهیه آن باشند. با آنکه فرصت محدود بوده است - علی‌اکبر مهدیان - علیرضا فرهمند - بهزاد باشی در کار ترجمه این کتاب دقت و توجه داشته‌اند و با نثری شیرین و دلچسب. کتاب پیتر راین را که مشاور علمی تلویزیون - بی‌بی‌سی در امور فضائی بوده است به زبان فارسی برگردانده‌اند - بهر تقدیر انتشار این کتاب کوششی در خور توجه است از طرف سازمان کتابهای جیبی در راه انتشار و انعکاس بزرگترین واقعه تاریخ بشر که روز بیستم ژوئیه ۱۹۶۹ ساعت ۱۰:۵۶ بعد از ظهر به وقت واشنگتن به وقوع پیوست بیاد داشته باشیم این گفته آرمسترانگ را که در پایگاه آرامش گفته است.

برای يك بشر این قدم کوچکی است، ولی برای بشریت جهشی غول‌آسا است.

داستان غربی شدن (بقیه)

پنهان میشد تا اینکه در نقاط دور دست - آذمی به روستاهائی برمیخورد که یکای از تجدد و نوآوری و نوساختگی بریده بودند.

پرفسور «دامل» این بررسی را در سال ۱۹۵۰ انجام داد. اگر او امروز از همان نقاط تجدید دیداری کند محققا شاهد نفوذ و حضور جهان مدرن در دورترین روستاها خواهد بود، و خواهد دید که بسی چیزها که در سابق برای مردم ناشناخته و مجهول بود اکنون معلوم و مکشوف است و روستائیان در باب تحول و مسائل سیاسی علم و اطلاع بیشتری دارند. اما - با همه اینها - خصالت کلی الگو و نظامی که از آن یاد کردیم بجای خود باقی است یعنی: در حالیکه در يك مملکت پیشرفته سطح معلومات ندرتا در فاصله شهر و ده تنزل میکند، در ممالک عقب مانده ما شاهد تنزل و کاهش سریع کمیت و مقدار معلومات بین شهرنشینان و روستائیان هستیم. چرا چنین اختلافی باید وجود داشته باشد؟

دو سیستم ارتباطی

«لوسین پای» در بررسی ارزنده و دقیقی که از الگوهای ارتباطی، و قوالب و نظامات رسمی و دولتی در جوامع «غیر غربی» بعمل آورده خاطر نشان میکند که بیشتر جوامع غیر غربی دارای دو سطح مشخص ارتباطی هستند: سطح شهری یا برگزیدگان، و سطح روستائی یا مردمی... میگوید:

در قلب شهرها وسائل ارتباط جمعی - بر مبنای تکنولوژی غرب غالبا دست افراد و خدمتگذاران و عوامل و عناصری هستند که بیشتر غربی شده باشند، و به مراجع مسلط سیاسی نزدیکتر باشند. در خارج از این مراکز، نظام ارتباطی دیگری هست که تکنولوژی را با حفظ شئون ملی و سنتی پذیرفته، و وظیفه اساسی آن پاسخ به نیازها و خواستهای مردمی است که کمتر به غرب متکی هستند [و غرب زدگی آنها کمتر است] و این سیستم، بیش و کم بنوعی جریانات سیاسی شکل بخشیده است بر اثر این شکاف، ایده ها و موضوعاتی که بر ارتباط سیاسی عناصر و عوامل متنفذ اجتماع تسلط دارد [و نشر و پخش آنها از نظر مدیران جامعه حائز اهمیت فوق العاده است] ممکن است در ارتباط بین سایر گروههای اجتماع اصلا منعکس نشود. اخبار مربوط بیک واقعه پرهیجان و دراماتیک معمولا سرعت در سراسر يك کشور منتشر میشود. سرعتی که اکثر روستائیان هند بر اثر آن از واقعه قتل گاندی آگاه شدند و غالبا از آن بعنوان نمونه سیستم قولی و لفظی که اخبار را دهان بدهان و سینه به سینه در محیطی پخش میکند یاد می کنند ولی [عجب آنستکه] گزارشها و تفسیرهای رسمی در باب این گونه اخبار معمولا در مردم کمتر تاثیر میکند و گوش کسی هم بدهکار آنها نیست. البته بیشتر اوقات در دهکده کسی هست که یکی از روزنامه های شهر بدستش میرسد و (باوقوف

طلای اندامها

نویسنده: چارلز گراهام - ترجمه علی اصغر بهرام بیگی - انتشارات مروارید
۳۶۵ ص ۲۲۰ ریال

دانستن شرح حال بزرگان علمی و هنری و بخاطر سپردن تاریخ تولد و مرگ آنها همراهم يك یا چند اثر مدت زمان درازی است که مطرود گشتند و تاریخ ادبیات یا تاریخ هنری که به همین چند جزء اکتفا کند نمیتواند درخور توجه واقع گردد.

شیوه نوین بیوگرافی این روش کهن و کلاسیک را رها کرده و بیشتر به شرح محیط زندگی و اخلاق و آداب و عادات زمان هنرمند میپردازد و این روش نگارش از اقبال عمومی بنحو شایسته ای برخوردار گردیده است.

اینک کتابی بدین شیوه در دست داریم از چارلز گراهام بنام طلای اندامها با ترجمه خوب و روان علی اصغر بهرام بیگی. کتاب بیوگرافی زندگی پل گوگن نقاش مشهور است.

سالهای قبل کتاب دیگری بدین شیوه خوانده ایم از ایروینگ استون بنام شور زندگی که بیان کننده زندگی «وان گوگ» بود با ترجمه بسیار عالی محمدعلی اسلامی (ندوشن) و شاید از اولین کتابهایی بود که شیوه جدید «بیوگرافی» را بخواننده ایرانی معرفی میکرد.

کتاب طلای اندامها نیز از همان کنش و جذابیت برخوردار است و خواننده را با اخلاق و روحیه هنرمندان آن عصر آشنا میسازد.

بر حوادثی که رخ میدهد (منبع و مصدر اخبار میشود و دیگران را از وقایع آگاه میکند ولی بهر حال، حصار بیسودی عظیم و رفیع است، و زبان و بیان و چارچوب و قالبی که روزنامه ها برای ابلاغ مطالب خود به مردم شهرنشین بکار میبرند اکثرا برای روستائیان نا آشنا و فاقد معنی است.

واقعیت بهتر آنستکه نظم و نسق شهری ارتباطات با اوضاع و احوال روستاهای بیگانه است و نسبت به آنچه در روستاها و نظامات مختلف روستائی میگذرد چندان حساس نیست [بعکس] در اکثر موارد وسائل ارتباط جمعی نسبت به رخ داده های بین المللی حساسیت فوق العاده دارد و بیشتر آنچه منعکس میکند وجوه مختلف وقایع و مسائل خارجی است این امر با توجه باینکه خریداران و مشتریان وسائل مدرن ارتباطی اکثرا از قشرها و گروههای «غرب زده» اجتماعی هستند چندان حیرت انگیز نیست ولی آنچه درخور توجه است خصائص و ویژگی های این نوع جوامع است. چنین جوامعی بجای آنکه به ارزشها و فضائل فرهنگ ملی خویش عشق بورزند و همچون میهن پرستان دنیای غرب از قبول ارزشها و ضوابط خارجی سرباز زنند و استقلال فکری خویش را حفظ کنند - برعکس - دنیای غرب را با ضوابط و معیارهای خود غرب می سنجد و در افکار و عقاید خویش نسبت به رخدادهای جهان خارج اسیر و عبید سیستم های فکری غرب هستند.

افزوده بر چنین تشتت و تفرقه ای، این واقعیت مزید بر علت میشود که سیستم ارتباط در روستاها بر پایه شایعه و نقل قول افراد استوار است و اخبار و مفاهیم [بجای انعکاس از رادیو و تلویزیون و مطبوعات] دهان بدهان و سینه به سینه پخش و نشر میشود، و چنین وضعی سیستم های ارتباطی کوچک و بیشمار پدید می آورد که هر کدام به سلسله ای از تماسهای خصوصی افراد مربوط میشود.

فقط ۴۹۹ تومان
باقسط
انگلیسی، فرانسه یا شورت هند تو توسط بانوان خارجی
با تضمین تادوره عالی. ماشین نویسی.
وسيلة رفت آمد کتابهای دوره تحصیل و سیمای مجانی
مکتب انگلیسی نژاد - خیابان پهلوی مقابل کاخ مرمر
تلفن ۴۷۱۴۱ و ۴۲۰۸۶

شصت سال صنعت نفت ایران

لایحه جدید نفت کشور ما از این لحاظ پیشرفته ترین کشور های جهان و شرکت ملی نفت ایران بصورت یکی از بزرگترین شرکت های نفت دنیا درخواهد آمد .

شاهنشاه عظیم الشان کشور ایران از نیروی انسانی برای پیشرفت صنعت نفت این کشور غافل نبوده و با اتکاء به ملت فداکار خویش این صنعت را به سوی ترقی و تعالی سوق داده اند و پس از ملی شدن صنعت نفت که کارها بدست ایرانیان سپرده شد طی پیمانی فرمودند : «از این که اکنون پالایشگاه عظیم آبادان با فکر درست مهندسان و کارگران ایران اداره میشود کمال مسرت را داریم . این خود گویاترین گواه شایستگی و لیاقت این مرز و بوم است . مطالعه شخصیت ملی و متاخر ملت با استعداد ایران در طول تاریخ و سعی و کوششی که پدران بزرگوار ما با ثبات قدم در مواقع خطیر برای رفع مشکلات از خود نشان داده اند ما را به آینده کشور عزیزمان امیدوار ساخته و نوید میدهد که با تأییدات الهی قریباً روزی خواهد رسید که آرزوی قلبی ما تحقق یابد و این دستگاه عظیم صنعتی کاملاً به کار افتد و توانائی و هنر ایرانیان بیش از آنچه فعلاً معلوم و مشهود است ثابت شود و مجاهدات مستمر ما چنانکه باید و شاید به ثمر برسد .»

و امروز روزی است که شاه و ملت ایران انتظارش را داشتند و صنعت نفت نقش موثر خود را در شئون اقتصادی و اجتماعی کشور به ترتیبی که مورد آرزو بود باز یافت .

به دستور آقای دکتر اقبال که همواره مجری اوامر شاهنشاه آریامهر میباشد و اکثر موفقیت های صنعت نفت ایران در زمان تصدی او حاصل گردیده ، آقای امیر نویدی رئیس دبیرخانه و سرپرست اداره کل روابط عمومی شرکت ملی نفت ایران بر آن شد که سیر تحول صنعت نفت ایران را در مدت شصت سال نمایان سازد و در این راه مبتکرانه نمایشگاهی را بوجود آورد که آئینه تمام نمای تحول صنعت نفت از عهد کودکی و جوانی و تکامل یعنی زمان حال میباشد . و مقایسه ای منطقی بین صنعت نفت ایران در گذشته و حال بعمل آمده که بیننده را به تحسین و تعجب وامیدارد .

این نمایشگاه که بدست مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر گشایش یافته روزانه مورد بازدید قاطبه اهالی قرار میگیرد و هر کس بفراخور حال در دفتر یاد بود نمایشگاه کلماتی چند مینگارد که نماینده شور و اشتیاق زایدالوصف او از دیدن نمایشگاه میباشد .

توضیح

★ عنوان صفحه (۵۰) بقیه «شهرت کاذب» است .

نگین - سال پنجم - سی و یکم شهریور ۱۳۴۸

شماره مسلسل ۵۳

مدیر و صاحب امتیاز :

دکتر محمود عنایت

طراحی و تنظیم صفحات از فرشید مثقالی

نشانی مجله خیابان پهلوی - روبروی کاخ مرمر -

کوچه عدل شماره ۵۳ - تلفن ۴۶۴۷۹

آبونمان سالیانه ۲۴۰ ریال

برای خارجه باضافه مخارج پست - چاپ کیهان

شماره های گذشته نگین را میتوانید از :

۱- «خانه کتاب» مقابل دانشگاه .

۲- کتابفروشی سپهر خیابان شاه آباد اول

خیابان ملت تهیه فرمائید .

ده سال پیش از این شاهنشاه آریامهر بمناسبت پنجاهمین سال صنعت نفت ایران فرمودند : «مسرویم که امروز جشن پنجاه ساله نفت را افتتاح مینمائیم . صنعت نفت خدمات شایان و قابل توجهی به توسعه اقتصاد و پیشرفت صنعتی این کشور نموده و انتظار میرود که در این کشور موفقیت های بیشتری بدست آید .»

اکنون صنعت عظیم نفت ایران به جایی رسیده است که شاهنشاه عظیم الشان ما پیش بینی فرموده بودند : «من برای شرکت ملی نفت خودمان آتیه بسیار درخشانی پیش بینی میکنم و اصولاً هیچ دلیلی نمیبینم که روزی شرکت ملی نفت ما بزرگترین شرکت نفت دنیا نشود .» و امروز شرکت ملی نفت ایران یکی از بزرگترین شرکت های نفتی جهان است و قلمرو فعالیت این شرکت در خارج از کشور بسط و توسعه یافته و بطور مثال احداث پالایشگاه مدرن توسط شرکت ملی نفت ایران و اعزام کارشناسان نفتی ایران به کشور های لیبی و الجزایر را میتوان ذکر کرد .

برای اینکه سیر و تحول صنعت نفت ایران را مورد بررسی قرار دهیم به ذکر جملاتی چند از یکی از نوشته های مربوط به ابتدای شروع فعالیت صنعت نفت در ایران مبادرت مینمائیم .

مجاهد عامی در شماره هفتم مورخ اول سرطان ۱۲۹۴ شمسی یعنی درست پنجاه و چهار سال پیش از این نوشته بود : «وجود معادن نفت در ایران اواخر توجه عموم را بخود معطوف کرده است مخصوصاً چون مناطق نفت ایران در جوار دریا و رود های قابل التردد واقعند حمل و نقل آن اشکالی نخواهد داشت . صرف نظر از بعضی چشمه های نفت که در جبال الوند و نقاط دیگر در مرکز ایران مکشوف شده است ایران دو منطقه نفت دارد که هر یک در خط مسلسلی ممتد است . منطقه اولی یعنی منطقه شمالی بطول شصت کیلومتر از گیلان در غرب سرحد روس شروع میشود و به شاه کوه واقع در جنوب استرآباد منتهی میگردد و بعبارت اخری از طول جبال البرز میگذرد . در این منطقه تا بحال در نقاط مفصله ذیل چشمه نفت بظهور رسیده . در نائین حوالی زنجان و انزلی و سمنان و گوموش تپه و بعضی نقاط دیگر . منطقه ثانی معروف به منطقه جنوب غربی از نقطه قصر شیرین در سرحد عثمانی شروع شده به بندر عباس و جبال ممتد در شمال باب هرمز منتهی میگردد .

در این منطقه فاصله مابین منتهای نقطه شمال غربی و اقصی نقطه جنوب شرقی بالغ بر ۱۲۷۰ کیلومتر است و چشمه هایی که تا به امروز در این منطقه مکشوف شده اند در نقاط ذیل بوده است . حوالی قصر شیرین - شوشتر - رام هرمز - بوشهر - شیراز بعضی نقاط واقع در ایالت لارستان و جزیره قشم . در وفور نفت ایران تردیدی نیست لیکن استخراج این معادن هنوز دایر نگردیده فقط در نقاطی که نفت با اختیار خود خارج شده و تشکیل منجلاهی میدهد اهالی آنرا بمصارف معینه میرسانند و تا بحال از خود اقدامی برای استخراج آن نکرده اند . بعضی از سرمایه داران خارجی چند فقره امتیازاتی راجع باین مسئله کسب کرده و تا بحال نتیجه منظوره حاصل نشده است . در این اواخر گویا استخراج معادن نفت ایران ترقیات کافی به روز داده این نکته را بایستی خاطر نشان عموم ساخت که بعقیده اکثر مطلعین چشمه های نفت ایران اگر دولت و ملت در استخراج آن بی مبالائی و تغافل نوزند آتیه مملکت را منور خواهد ساخت .»

زمان به سرعت میگذرد . در جشن پنجاه سالگی صنعت نفت ایران شاهنشاه فرمودند : «باید هرچه زودتر از منابع نفتی عظیمی که خداوند بزرگ بما عنایت فرموده برای ترقی و تعالی مردم این کشور استفاده شود و بهمین دلیل قانون نفت تهیه و تدوین گردید و به شرکت ملی نفت ایران برای اجراء سپرده شد .»

شصت سال پیش از این اطلاعات مردم درباره نفت و این صنعت جدید الولاده در حدود آن بود که در مجله علمی مربوط به آن روزگار مندرج گردیده و در نتیجه بیگانگان استعمارگر که همیشه انگل ثروت کشور های عقب افتاده بوده اند از طلای سیاه ایران نیز غافل نماندند تا اینکه بفرمان همایون شاهنشاه آریامهر صنعت نفت ایران مای اعلام گردید و معظم له روز ۲۶ تیر ماه ۱۳۳۶ درباره آینده شرکت ملی نفت ایران فرمودند : «باتصوب

افتخار بزرگ برای کارکنان کارخانجات صنعتی ایران ناسیونال

علیاحضرت شهبانو و والاحضرت
ولایتعهد در هر قسمت سئوالات دقیقی
میفرمودند که از طرف آقای محمود
خیامی مدیر عامل کارخانجات صنعتی
ایران ناسیونال پاسخ لازم بعرض میرسید.



بطوریکه خوانندگان ارجمند اطلاع دارند
روز یکشنبه بیستوسوم شهریورماه ، علیاحضرت
فرح شهبانو و والاحضرت همایون ولایتعهد در
حالیکه سرکار علیه بانو فریده دیبا مادرگرامی
علیاحضرت معظمیها را همراهی مینمودند وجعی
از شخصیتهای مملکتی افتخار حضور داشتند ،
از کارخانجات صنعتی ایران ناسیونال ، واقع
درکیلومتر ۱۸ جاده کرج بازدید فرمودند .
دراین بازدید والاحضرت همایون ولایتعهد
که برای اولینبار یک واحد صنعتی بزرگ را
بازدید مینمودند ، با قطع نوار سه رنگ کارخانه
تازه ساخت مینی بوسهای جدید کارخانجات
ایران ناسیونال را افتتاح کردند .

تلویزیون

آر.تی. آی

شاهکار کارخانه آر.سی. ۱۰- آمریکا

در شهر ما

● ریگولتو

✽ تالار رودکی در آستانه سومین سال آغاز کار خود با بروی صحنه آوردن اپرای ریگولتو اثر وردی در روز اول مهر امسال یکماه زودتر از سالهای گذشته کار خود را آغاز میکند . ریگولتو یکی از برجستهترین کارهای وردی است که نخستینبار در سال ۱۸۵۱ بروی صحنه آمد و بخاطر لحن انتقادی و طنز و طعنی که داشت در زمان خود برای مصنف آن ددرسهائی فراهم کرد ! متن این اپرا را فرانچسکو ماریا جیاوه از روی داستانی از ویکتور هوگو اقتباس کرده است ، این اپرا بکارگردانی عنایت رضائی و به رهبری هاینس سوسنیتسا با شرکت لتولو کامانکزو توران نیکخو - ژرژ پاپاس - فتورهچی - روبن آقابگیانس - ملکونیان در سه شب بروی صحنه میاید . در شب دوم حسین سرشار بجای مانکوزو در نقش ریگولتو وفاخره صبا بجای فتورهچی در نقش مادالنا ظاهر خواهد شد ! ضمنا در این ماه اپرای نی سحرآمیز اثر موتسارت که سال گذشته در تالار رودکی بروی صحنه آمد مجددا بمدت چند شب نمایش آن تجدید خواهد شد .

● بازار مکاره

✽ در این ماه در تالار رودکی بازار مکاره‌ای خواهیم دید از موسیقی ایرانی و سنفونیک که بمدت دوشب ادامه خواهد داشت .

● تریو

✽ انجمن فیلامونیک تهران که یکی از مراکز فعال هنری سرزمین ماست برنامه‌های تازه خود را بایک برنامه تریو که در روز ۵ مهر در دانشکده هنرهای زیبا اجرا میشود آغاز میکند . این تریو که از استادان موسیقی دانشگاه کلن



گروه باله کلاسیک فرانسه

این ماه سفرشان بپایان خواهد رسید وبتهران بازمیگردند . محمد حیدری در این سفر رهبری ارکستر سازهای ملی را بعهده داشته است .

● صاعقه

● تالار جدید موزه ایران باستان که از مهرماه امسال بهتأثر اختصاص یافته است با نمایشنامه صاعقه بکارگردانی مهین اسکویی برنامه خودرا آغاز خواهد کرد . بقرار اطلاع در این تالار برخلاف تالار ۲۵ شهریور که دربست دراختیار برنامه‌های تأثری ایرانی است ، آثار نمایشنامه‌نویسان سایر ملتها را نیز خواهیم دید.

● تأثر و مردم قزوین

● تأثر در شهرستانهای ما وضعی اسف- انگیزتر دارد - واین بیشتر بدانجهت است که علاوه برمشکلات فراوان مردم نیز گرایشی به تأثر ندارند - هنرمندان قزوین با همه این مشکلات کوشش درخور توجهی را در راه ارائه آثار خوب نمایشی آغاز کرده‌اند نمایش‌موناوآنا که در شماره قبل نگین بدان اشاره شد در حقیقت اولین هنرنمایی این گروه است . در حال حاضر این گروه دونمایش در دست تمرین دارند یکی بنام « مردان وچیز » نوشته ابراهیم مکی که بکارگردانی ذکراالله کاظمی و با شرکت ابراهیم قربانیها - احمد میرفخرائی - صمد رضائی - حاج محمدی بروی صحنه خواهدآمد دیگری نمایشنامه‌ایست نوشته فرخ منش که با شرکت فرهاد غیاثوند - مرتضی حاج محمدی - صمد رضائی - نعمتی - نجفی و زارعان - بکارگردانی ابراهیم قربانیها بروی صحنه می‌آید. هنرمندان شهرستان قزوین که تاکنون تحت عنوان گروه کاسپین فعالیت میکردند از این پس با نام گروه مهر وابسته به وزارت فرهنگ و هنر به فعالیت تأثری خود ادامه خواهند داد .

● هنرهای عامیانه رومانی

● در تأثر جدید موزه باستانشناسی ماه گذشته نمایش جالب و ارزنده‌ای از آثار هنرهای عامیانه رمانی برگزار شد - در این نمایشگاه آثاری از قالیچه های دیواری ، پارچه‌ای ، پشه‌ای و جامه‌های روستائی و ظروف سفال و چوبی مردم رومانی ، با نقشها و رنگهای زیبا و اصیلشان به بینندگان عرضه شد .

آلمان تشکیل یافته‌اند در برنامه خود آثاری از بتهوون - موزارت - وبرامس را اجرا خواهند کرد .

● باله

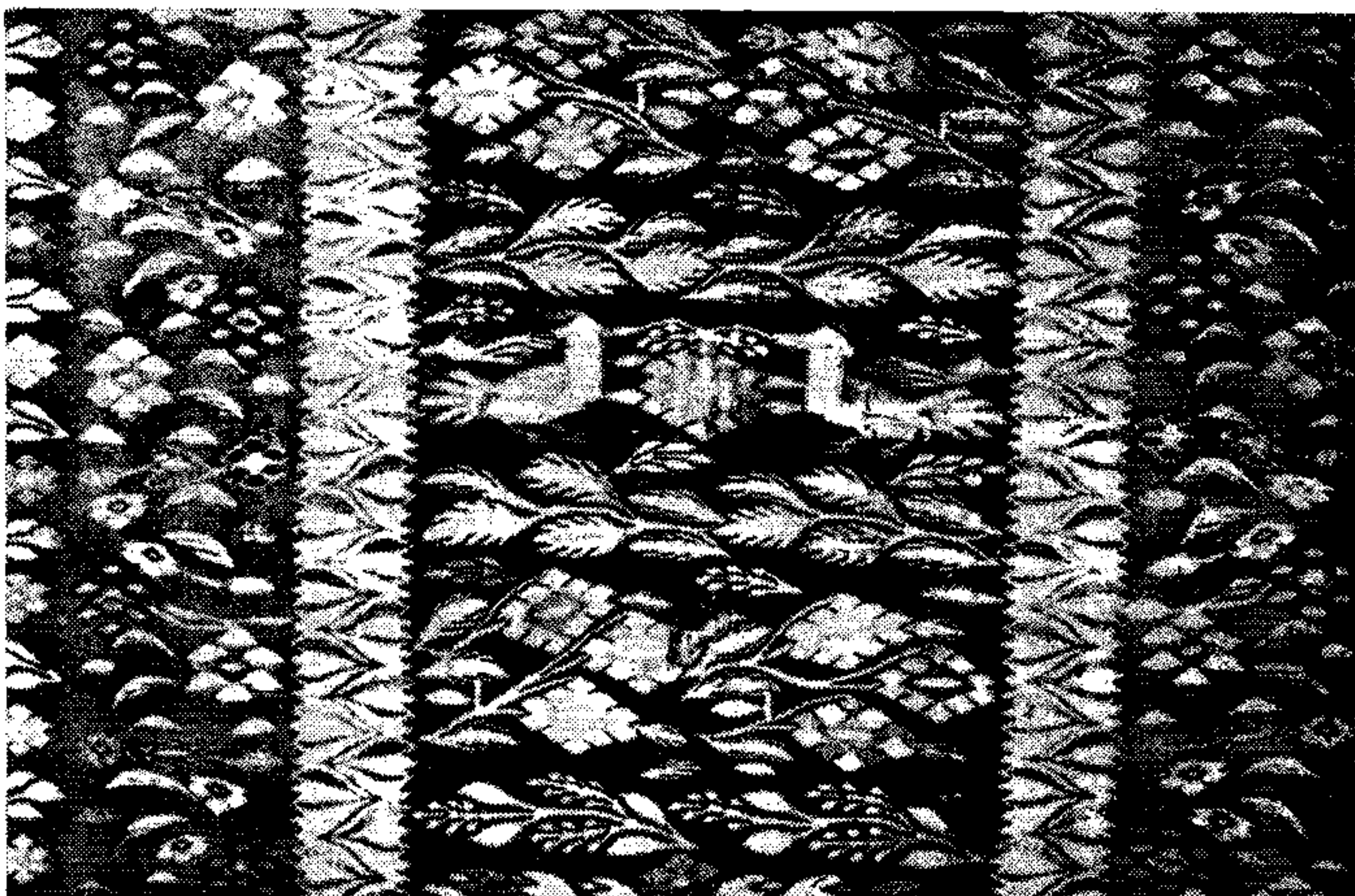
✽ گروه باله کلاسیک فرانسه که دو سال قبل نیز بایران آمدند و برنامه هائی اجراکردند درنخستین هفته این ماه مجددا بایران می‌آیند و در روزهای ۱۵ و ۱۶ مهر باله‌های کوپلیا اثر لئودلیب - سپید و سیاه از لالوایکی دو اثر دیگررا اجرا خواهند کرد .

● از نوین افروز

● « نوین افروز » پیانیست ایرانی در این ماه در سالن کوچک تالار رودکی یک برنامه رسییتال پیانو خواهد داشت ، این برنامه در هفتم مهر برگزار خواهد شد .

● سفر

● گروهی از هنرمندان موسیقی سنتی ما که عبارتند از محمد حیدری - خاطره پروانه - پیروش ستوده و یکی دوتن دیگر که در ماه گذشته برای معرفی موسیقی سنتی ایران بکشور های شوروی ، لهستان - مجارستان - یوگسلاوی و رمانی رفته بودند در نیمه اول



نمونه‌ای از هنرهای عامیانه رومانی



هواپیمائی ملی ایران - هما

IRAN AIR



۱۲/۳۴
ساعت پرواز و زمانه
هواپیمائی ملی ایران
بیدار و بیا